

نهضة الفكر العربي

للكاتب الكبير العلامة
السيد محمد حسين الطباطبائي

الجلد الأول

صحيحها وعلق عليها
علامتنا الفيتا





نہایت الحکمت

السید محمد حسین الطباطبائی

المجلد الأول

صَحَّحَها وعلَّقَ علیها

غلامرضا الفیاضی

انتشارات مؤسسه آموزشی و پژوهشی امام خمینی

الطباطبائی، محمدحسین. ۱۲۸۱ - ۱۳۶۰

نهایة الحکمة: تألیف محمدحسین طباطبائی، تصحیح و تعلیق: غلامرضا فیاضی. قم: مرکز انتشارات مؤسسه آموزشی و پژوهشی امام خمینی، ۱۳۸۵

ج. (مرکز انتشارات مؤسسه آموزشی و پژوهشی امام خمینی) ۵۰: ۵۰ فلسفه؛ ۵۰.

کتاب نامه به صورت زیر نویس.

۱. طباطبائی، محمدحسین، ۱۲۸۱ - ۱۳۶۰. نهایة الحکمة - نقد و تفسیر. ۲. فلسفه اسلامی. الف. غلامرضا فیاضی، ۱۳۲۸ - . تصحیح. ب. عنوان. نهایة

الحکمة. ج. عنوان.



شماره ۲۷
شماره موضوعی
فلسفه - ۲
۱۳۷۹ - ۱۸

■ نه‌ایة الحکمة (جلد اول)

- تصحیح و تعلیق: غلامرضا فیاضی
- ناشر: انتشارات مؤسسه آموزشی و پژوهشی امام خمینی (ره)
- چاپ: ظهور
- نوبت و تاریخ چاپ: چهارم، زمستان ۱۳۸۶
- شمارگان: ۲۰۰۰
- قیمت: ۲۵۰۰ تومان

○ دفتر مرکزی: قم، خیابان شهید کوی ممتاز، پلاک ۳۸
تلفن و نمابر: ۷۷۲۳۳۳۶-۲۵۱.

○ شعبه مؤسسه امام خمینی (ره): قم، بلوار امین، بلوار جمهوری اسلامی، مؤسسه آموزشی و پژوهشی امام خمینی (ره)،
تلفن: ۲۹۳۳۳۲۸-۲۵۱، داخلی: ۶۳۹.

فهرست المطالب

كلام بمنزلة المدخل لهذه الصناعة ١٣

المرحلة الأولى

في أحكام الوجود الكليّة

و فيها خمسة فصول

- الفصل الأوّل: [في أنّ مفهوم الوجود مشترك معنويّ] ٣٥
الفصل الثاني: [في أصالة الوجود واعتباريّة الماهيّة] ٤١
الفصل الثالث: [في أنّ الوجود حقيقة مشكّكة] ٨٥
الفصل الرابع: في شطر من أحكام العدم ٩٩
الفصل الخامس: في أنّه لا تكثر في الوجود ١٠٩

المرحلة الثانية

في الوجود المستقلّ والرابط

و فيها ثلاثة فصول

- الفصل الأوّل: [في انقسام الوجود إلى المستقلّ والرابط] ١٢١
الفصل الثاني: [في كيفيّة اختلاف الوجود الرابط والمستقلّ] ١٣٠
الفصل الثالث: [في انقسام الوجود في نفسه إلى ما لنفسه وما لغيره] ١٣٥

المرحلة الثالثة

في انقسام الوجود إلى ذهنيّ وخارجيّ

و فيها فصل واحد

- فصل الأوّل: [في انقسام الوجود إلى ذهنيّ وخارجيّ] ١٤٣

المرحلة الرابعة

في مواد التضيائية

و فيها ثمانية فصول

١٦٧	الفصل الأول: [في أن كل مفهوم إما واجب وإما ممكن وإما ممتنع]
	الفصل الثاني: [في انقسام كل من المواد الثلاث إلى ما بالذات، وما بالغير، وما بالقياس إلى الغير، إلا الإمكان]
١٩٣	
٢٠٣	الفصل الثالث: [في أن واجب الوجود بالذات ماهيته إنَّيته]
٢١٦	الفصل الرابع: [في أن واجب الوجود بالذات واجب الوجود من جميع الجهات]
٢٢٨	الفصل الخامس: الشيء ما لم يجب لم يوجد، وفيه بطلان القول بالأولوية
	الفصل السادس: في حاجة الممكن إلى العلة، وأنَّ علة حاجته إلى العلة هو الإمكان، دون الحدوث
٢٣٧	
٢٤٥	الفصل السابع: الممكن محتاج إلى العلة بقاء كما أنه محتاج إليها حدوثاً
٢٤٨	الفصل الثامن: في بعض أحكام الممتنع بالذات
٢٤٣	خاتمة

المرحلة الخامسة

في الماهية وأحكامها

و فيها سبعة فصول

٢٦٩	الفصل الأول: [ليست الماهية من حيث هي إلا هي]
٢٧٣	الفصل الثاني: في اعتبارات الماهية
٢٧٨	الفصل الثالث: في الكلّي والجزئي
٢٨٥	الفصل الرابع: في الذاتيّ والعرضيّ
٢٩٠	الفصل الخامس: في الجنس والفصل والنوع، وبعض ما يلحق بذلك
٣٠٢	الفصل السادس: في بعض ما يرجع إلى الفصل
٣١٣	الفصل السابع: في بعض أحكام النوع

پیشگفتار

خدای را سپاس که هدایتش راه سعادت را به انسانها نمود و رحمتش درهای رستگاری را به روی مستعدان گشود و شبستان جان آدمی را به چلچراغ اندیشه بر افروخت و درود بی حد و ثنای بیکران و صلوات فراوان بر جمیع رسولان بویژه بر خاتم انبیاء حضرت محمد مصطفی ﷺ که چراغ افروز معرفت، و معلم اخلاق و فضیلت و سالار کاروان انسانیت است.

و همچنین تحیت بی کرانه و درود عاشقانه بر خاندان پاک او باد که گنجینه اسرار حق و قرین قرآنند و سلام بی پایان بر صاحبان مهدی موعود که خاتم اولیاء و اوصیاء، و بقیه الله و تتمه النبوة است.

تاریخ، بزرگان بسیاری که دز هر یک از شاخه های درخت تناور معارف اسلامی به عظمت و شکوه رسیده اند به یاد دارد که در آن میان چهره مفسر بزرگ و فیلسوف عارف و فقیه متأله علامه طباطبائی درخشش خاصی دارد.

در بین آثار متعدد علامه طباطبائی رحمه الله به حق می توان دو کتاب نفیس و قیم بدایة الحکمة و نهاية الحکمة را بسان دو گوهر درخشان و پر تلالؤ بر حلقه حکمت صدرایی دانست. به راستی این دو کتاب توانستند زلال حکمت متعالیه را در ساغر پیراسته خود بریزند و از خس و خاشاک اوهام پاک و منزّه بدارند تا به کام تشنه کامان رسانیده، صفحه زرین حقیقت را در جان آنان ورق بزنند.

بدایه و نهایه با ارائه مسیری مستقیم و هموار غودن پستی‌ها و بلندی‌ها طریق بدیع و راهی رفتنی در برابر پویندگان حکمت و فلسفه اسلامی گشوده است. راهی که با بهره‌گیری از نور برهان، مصباح ذخایر فراوان عقلی و مشکوة میراث علمی گذشتگان، افق درخشان حکمت نظری را نمایانده تا ابواب حقیقت را با مفتاح عقل بگشاید.

اکنون بشارت باد به آنان که به ساحل معارف اسلامی نشستند که تعلیقات نهایة الحکمة با ژرف نگریهای خاص خود به خیل عظیم تألیفات فلسفی پیوست.

کتاب حاضر اثر نفیس استاد فیلسوف و فرزانه حضرت حجة الاسلام و المسلمین غلامرضا فیاضی (دام ظلّه العالی) می‌باشد. این کتاب ارزشمند دارای شاخصهای درخشانی است که به برخی از آنها به همراه دیگر نکات ضروری اشاره می‌کنیم.

۱- از جمله امتیازات این کتاب آن است که گرچه این تعلیقات محصول تراوشهای اندیشه بلند و افکار ناب مؤلف فرزانه آن است و در طی سالها تدریس کتب مختلف فلسفی به خصوص کتاب شریف نهایة الحکمة به خامه توانای ایشان مرقوم شده است، لیکن از این جهت که دست نویسهای استاد بارها مورد مذاقه برخی فضلاء قرار گرفته از نظر محتوا درخور توجه شایان است، لذا ضروری است خوانندگان گرانقدر با نگرش عمیق به آن نگرسته تا معارف و مفاهیم آن را به نحو مطلوبی فرا بگیرند.

۲- نسخه‌های موجود از کتاب نهایة الحکمة حتی برخی از آنها که با بازنگری و تصحیح مجدد اخیراً به طبع رسیده است خالی از اغلاط نیست، ولی متنی که اکنون به همراه تعلیقات استاد منتشر شده است بارها مورد مذاقه و تصحیح استاد قرار گرفته است و از نظر صحت و ویرایش متن در نوع خود کم نظیر می‌باشد. امید است که در آینده بتوانیم این متن بسیار نفیس را بطور جداگانه به طبع رسانده و در اختیار دوستداران حکمت و فلسفه قرار دهیم.

۳- هدف اصلی از ارائه این تعلیقات تبیین و توضیح اسرار و رموز عبارات و مفاهیم کتاب نهایة الحکمة و رفع برخی از اشکالات طرح شده در مورد مطالب آن می‌باشد و از

این جهت برای عموم محصلین علوم عقلی و به خصوص برای مدرّسین این کتاب شریف بسیار سودمند خواهد بود. ولی در مواردی که استاد تشخیص داده‌اند هر چند به اشاره و ایجاز به پای نقد و تحلیل آراء علامه از یک طرف و نظرات فلاسفه از طرف دیگر نشسته‌اند و در مواضع مختلفی به این اندازه نیز اکتفاء نکرده و به ارائه نظرات محققانه خود پرداخته‌اند.

۴- برخی از نکات مهم که در تنظیم و صفحه‌بندی مطالب مورد نظر قرار گرفته از قرار زیر است:

الف - شماره تعلیقات هر فصل از عدد ۱ شروع می‌شود و سلسله واژ تا آخر فصل ادامه دارد. در تمامی فصلها به این شیوه عمل شده است. علّت این امر آن است که بعدها به هر علّتی در صفحات کتاب تغییر داده شود با ذکر شماره تعلیقه هر فصل به راحتی می‌توان به مطلب مورد نظر دست یافت.

ب - لفظ یا جمله مورد نظر در هر تعلیقه‌ای عیناً در ابتدای هر تعلیقه ذکر شده است و تعلیقه مربوط به هر شماره‌ای که در متن آمده در همان صفحه قابل رؤیت است. اصرار بر این نکته سبب شد که در پاره‌ای از موارد به علّت طولانی بودن تعلیقه و ادامه آن تا صفحات بعد، متن کتاب نیز قطع شده و ادامه آن بعد از نقطه چین به صفحات بعد منتقل شود.

ج - گاهی برای یک لفظ یا جمله یا مطلب موجود در متن دو تعلیقه یا بیشتر وجود دارد که هر کدام از آنها از زاویه‌ایی به آن لفظ یا جمله یا مطلب نگریسته است ولی چون تمامی آن تعلیقات مربوط به یک لفظ یا جمله یا مطلب است فقط یک شماره برای آن در نظر گرفته شده است هر چند برای تمایز بین تعلیقات مختلف عبارت متن بدون شماره تکرار شده است.

خداوندا این گنجینه را مایه زیور و زینت دل و جان و مشعل رهروان و رهگشای پویندگان عالم حکمت و فلسفه قرار ده تا در نتیجه مطالعه آن جانها به سوی بلندای

آسمان معارف عقلی بال گشایند و به معراج تعقل پرواز نمایند و نویسند و خواننده و نشر دهند و هر کس که در این راه رنجی برخود نهاده است همگی را به فیض و ثواب و رضای خود نائل کن.

بَیِّنْکَ وَکَرَمْکَ وَرَحْمَتْکَ وَبِحَمْدِکَ وَآلِهِ عَلَیْهِمُ السَّلَامُ مُعَادِنِ حُکْمَتِکَ اِنَّکَ حَمِیدٌ مَجِیدٌ.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين، والصلاة والسلام على عبده ورسوله، خاتم
النبيين، محمد وآله الطاهرين، سيما بقيّة الله في الأرضين، الحجّة الحسن
المهدي روعي لتراب مقدمه الفداء.

وبعد، فهذه تعاليق على كتاب نهاية الحكمة للحكيم الإلهي والمفسّر
الكبير، العلامة السيّد محمد حسين الطباطبائي رضوان الله تعالى عليه.
أرجو أن يجعلها خالصة لوجهه الكريم وينفعني بها وإخواننا المؤمنين.

غلامرضا الفيّاضی

۱۳۷۸/۸/۳

۱۵ شعبان / ۱۴۲۰

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين، والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطاهرين.

كلام بمنزلة المدخل لهذه الصناعة^١
إنّا، معاشر الناس، أشياء موجودة جذاً، ومعنا أشياء آخر موجودة ربما فعلت فينا أو انفعلت

١ - قوله ﷺ: «كلام بمنزلة المدخل لهذه الصناعة»

يتكلّم فيه عن:

١ - وجه الحاجة إلى الفلسفة.

٢ - طريقة البحث فيها.

٣ - ماهو موضوعها.

٤ - نسبة المحمولات فيها إلى موضوعها.

٥ - تعريفها.

ويستنتج من ذلك أنّ الفلسفة:

أ - أعمّ العلوم ويتوقّف عليها العلوم في التضديق بثبوت موضوعاتها ولا تتوقّف هي على شيء

من العلوم.

ب - المحمولات فيها ليست خارجة عن الوجود، بل ترجع إليه. وهي إمّا مساوية للوجود،

وإمّا أخفّ يكون له مقابل هو ومقابلها معاً يساويان الوجود. ويكون أكثر المسائل فيها جارية

على التقسيم.

ج - قد تكون المسائل فيها مسوقة على طريق عكس الحمل.

د - ليست علماً آلياً.

هـ - لا يجري لبرهان اللّم فيها، وأنّ المعتمد عليه فيها هو البرهان الإبتئي الذي يسلك فيه

من أحد المتلازمين العاقين إلى الآخر.

مَثًا^٢، كما أَنَا نفعل فيها أو نفعَل منها^٣ هناك هواء نستشقه^٤، وغذاء نتغذى به، ومساكن نسكنها، وأرض نتقلب عليها^٥، وشمس نستضيء بضياؤها، وكواكب نهتدي بها، وحيوان،

٢- قوله ﷺ: «ربما فعلت فينا أو انفعلت مَثًا»

لعلّه تلويح إلى وجه علمنا بوجود ما وراءنا. واصله: أَنَا نجد فعلنا أو انفعالنا عما وراءنا، ويستحيل الفعل أو الانفعال عما ليس بموجود، فهناك أشياء موجودة غيرنا. ثم لا يخفى عليك: أَنَّهُ لا يَصِحُّ ذلك كون علمنا بوجود العالم الخارجي بديهيًا، لأنّه وإن كان علمًا حاصلًا بوسط، إلاّ أَنّه من قبيل الفطريات التي لاتغيب قياساتها عن الذهن حتّى تكون محتاجة إلى كسب ونظر.

ولا يصحّهُ أيضاً ما لعلماء الطبيعة اليوم من التشكيك في كون الكيفيات المحسوسة موجودة في الخارج على ما هي عليه في الحس، وذلك لأنّ علمنا بوجود العالم الخارجي ليس من المحسوسات، بل مستفاد من علمنا الحضوريّ بانفعالنا عن ما وراءنا. فسواء كان إدراكنا الحسّي خطأ أم لا، فنفس الإدراك وهو انفعالنا أمر وجدانيّ لامجال لإكراه أو الشكّ فيه. ولما كان الانفعال عن العدم مستحيلًا فنحن نتيقّن بوجود ما وراءنا. فهو نظير ما إذا سمعت خبراً من مخبر، حيث نتيقّن بوجود المخبر وإن كان خبره مشكوكاً فيه بل مقطوع الكذب.

٣- قوله ﷺ: «كما أَنَا نفعل فيها أو نفعَل منها»

قال شيخنا المحقّق في التعليقة: «مستدرک».

ووجهه: أن الفعل والانفعال حقيقتهما واحدة، وإنّما يختلفان باعتبار النسبة إلى الفاعل أو القابل. فقولُه: «ربما فعلت فينا أو انفعلت مَثًا» يدلّ على انفعالنا منها وفعلنا فيها.

٤- قوله ﷺ: «هواء نستشقه»

استشق الماء وغيره: جذب منه بالنفس في أنفه. كذا في المعجم الوسيط.

٥- قوله ﷺ: «وأرض نتقلب عليها»

قال الراغب في المفردات: «التقلب: التصرف». قال تعالى: «وتقلب في الساجدين». وقال: «أو يأخذهم في تقلبهم فما هم بمعجزين».

وفي المعجم الوسيط: «تقلب في الأمور: تصرف فيها كيف شاء. و- في البلاد: تنقل». وزاد في أقرب الموارد: «تقلب على فراشه: تحوّل من جانب إلى جانب، وهذا المعنى الأخير هو المراد هنا، وذلك لأنّه تعدّى بعلی.

ونبات، وغيرها.^٦

وهناك أمور تُبصرها، وأخرى نسمعها، وأخرى نشمها، وأخرى نذوقها، وأخرى، وأخرى.

وهناك أمور تقصدها أو نهرب منها، وأشياء نُحبها أو نُبغضها، وأشياء نرجوها أو نخافها، وأشياء تشتهيها طباعنا^٧ أو تتفر منها، وأشياء نريدها لغرض الاستقرار في مكان^٨، أو الانتقال من مكان، أو إلى مكان^٩، أو الحصول على لذة، أو الاتقاء من ألم، أو التخلص من مكروه، أو لمآرب أخرى.

وجميع هذه الأمور التي نشعر بها - ولعلّ معها ما لانشرع بها - ليست بسُدّي^{١٠}، لما أنّها موجودة جدّاً وثابتة واقعا^{١١}. فلا يقصد شيء شيئاً إلاّ لأنّه عين خارجيّة وموجود واقعيّ،

٦- قوله ﷺ: «وحيوان ونبات وغيرها»

يبدو أنّ الصحيح: وغيرها، وإن أصرّ بعض مشايخنا - دام ظلّه - على صحة ما في النسخ من قوله: «وغيرهما» مستمسكاً بأنّ الحيوان والنبات منفصلان عن ما قبلهما!

٧- قوله ﷺ: «طباعنا»

الطباع، هنا جمع الطبع، كما ورد في أقرب الموارد والمنجد والمعجم الوسيط وكنز اللغة وغيث اللغات: وإن كان يستعمل مفرداً بمعنى «الطبع» أيضاً، كما صرح به في القاموس ومنتهى الارب وغيث اللغات والمنجد وصحاح اللغة ونهاية ابن الاثير.

٨- قوله ﷺ: «وأشياء نريدها لغرض الاستقرار في مكان»

كالدار وما يتعلّق بها.

٩- قوله ﷺ: «أو الانتقال من مكان، أو إلى مكان»

كالمراكب، من السيارات والسفن والطائرات.

١٠- قوله ﷺ: «ليست بسُدّي»

السُدّي: المهمل، وفي الكتاب العزيز: «أحسب الإنسان أن يترك سُدّي» أي مهملاً لا يكثّف ولا يجازى. و - الباطل، يقال: ذهب كلامه سُدّي. كذا في أقرب الموارد ولاروس والمعجم الوسيط. والمراد هنا المعنى الثاني.

١١- قوله ﷺ: «لما أنّها موجودة جدّاً و ثابتة واقعا»

تأكيد على بدهة وجودها - كما يدلّ على ذلك قوله: «جدّاً» وقوله: «واقعا» - وليس بدليل.

أو منته إليه، ليس وهماً سرايياً^{١٢}. فلا يسعنا أن نرتأب في أن هناك وجوداً، ولأن ننكر الواقعية مطلقاً؛ إلا أن نكابر الحق^{١٣}، فننكره، أو نُبدى الشك فيه^{١٤}؛ ولأن يكن شيء من ذلك فإنما هو في اللفظ فحسب.

فلا يزال الواحد متاً، وكذلك كل موجود يعيش بالعلم والشعور، يرى نفسه موجوداً واقعياً ذا آثار واقعية، ولا يمس شيئاً آخر غيره إلا بما أن له نصيباً من الواقعية.

غير أننا كما لا نشك في ذلك لا ترتأب أيضاً في أننا ربما نخطيء، فحسب ما ليس بموجود موجوداً، أو بالعكس؛ كما أن الإنسان الأولي كان يثبت أشياء ويرى آراء تنكرها نحن اليوم ونرى ما يناقضها، وأحد النظرين خطأ لاحالة؛ وهناك أغلاط نبلى بها كل يوم، فنثبت الوجود لما ليس بموجود، وننفيه عما هو موجود حقاً، ثم ينكشف لنا أننا أخطأنا في ما قضينا به.

فست الحاجة إلى البحث عن الأشياء الموجودة^{١٥}، وتمييزها بخواص الوجودية المحصلة

١٢ وإلا كانت مصادرة.

١٣ قوله ﷺ: «إلا لآته عين خارجية وموجود واقعي أو منته إليه ليس وهماً سرايياً»

يشير بذلك إلى أن ما يعدّ موجوداً على ثلاثة أقسام:

الأول: الحقائق والواقعيات، وهي الوجودات العينية الخارجية.

الثاني: الاعتباريات، وهي ما ليس لها وجود عيني، ولكن اعتبرها العقل أو العقلاء لترتيب

آثار واقعية، كالملكية والزوجية الاعتباريتين.

الثالث: الوهميات، وهي ما ليس لها وجود عيني ولم يعتبرها العقل أو العقلاء حتى يترتب

عليها آثار واقعية، كالالتحاق والبخت وغيرها.

فالإنسان إنما يطلب الخارجيات لكونها ذوات آثار بأنفسها والاعتباريات لانتهائها إلى آثار

خارجية، دون الوهميات.

١٤ قوله ﷺ: «نكابر الحق»

أي: نعانده، كما في أقرب الموارد.

١٥ قوله ﷺ: «نبدى الشك فيه»

قال في المعجم الوسيط: «أبدى الشيء وبه: أظهره».

١٥ قوله ﷺ: «فست الحاجة إلى البحث عن الأشياء الموجودة»

أي: ألجأت الحاجة إلى ... كما في أقرب الموارد، والمعجم الوسيط، ولاروس.
قوله ﷺ: «فمشت الحاجة إلى ...»

وزاد شيخنا المحقق - دام ظلّه - في التعليقة غايتين أخريين، هما:
١- حلّ مسائل لا يتكفل لحلّها غير علم ما بعد الطبيعة.

٢- معرفة مسائل هي مبادئ تصديقيّة لعلوم أخرى، كبطلان الدور والتسلسل. هذا.
ويبدو أنّ الأولى أن يقال في وجه الحاجة إلى الفلسفة:

إنّ الأسئلة المطروحة حول الكون والوجود بوجه مطلق - هذه الأسئلة التي يتبلور في الإجابة عنها مفهومنا العامّ عن العالم و وجهة نظرنا في الكون، مثل أنّه هل هناك شيء؟ وإذا كان، فهل هو واحد، أو كثير؟ وإذا كان كثيراً فهل هذه الكثرات مرتبط بعضها ببعض ارتباط التعلّق والعلّيّة، أم لا؟ وعلى تقدير ارتباطها كذلك، فهل تنتهي سلسلة العلل والمعاليل إلى مبدء لا يكون متعلّق الوجود بغيره؟ وهل الإنسان يفنى بالموت، أو أنّ الموت انتقال من دار إلى دار آخر أوسع؟ - أهمّ الأسئلة التي يواجها كلّ متفكّر متفتّح وتبعثه فطرته الباحثة إلى حلّها، والجواب عنها. والتفكّر حول هذه الأسئلة وأجوبتها - تلك الأجوبة التي لا يمكن العثور عليها إلاّ بالعقل، إذ لا مجال للحسّ والتجربة فيها - هو الذي يجعل حياة الإنسان حياة طيّبة إنسانيّة ويميّزها عن الحياة الحيوانيّة، وأيضاً، هو الذي يشكّل الحجر الأساس لمنهج طيلة حياته، فإنّ المفهوم العامّ عن العالم ووجهة النظر إلى الكون أساس ضروريّ لكلّ أيدئولوجيّ متين.

والحاصل: أنّ مفهومنا العامّ عن العالم ووجهة نظرنا في الكون، هي القاعدة الأوّليّة لارتقاء حياتنا إلى حياة إنسانيّة. وسعدتنا مرتبطة إلى حدّ كبير بهذا المفهوم. والخطأ في فهمه قد يؤدّي بنا إلى الشقاء الأبديّ.

وقد روى الصدوق ﷺ في الباب الخامس والستين من كتاب التوحيد ص ٤٣٨ وفي الباب الثاني عشر من كتاب عيون أخبار الرضا صلوات الله وسلامه عليه «أنّه عليه السلام قال في تفسير قوله تعالى: ومن كان في هذه أعمى فهو في الآخرة أعمى وأضلّ سبيلاً: يعنى أعمى عن الحقائق الموجودة، انتهى.

إذا عرفت هذا فنقول: إنّ العلم المتكفّل للإجابة على الأسئلة المذكورة إجابة يقينيّة هي الفلسفة الأولى، فإنّها العلم، الباحث عن الوجود بقول مطلق.

كما ليس بموجود^{١٦}، بحثاً نافياً للشك، منتجاً لليقين - فإنّ هذا النوع من البحث هو الذي يهديننا إلى نفس الأشياء الواقعية بما هي واقعية - وبتعبير آخر: بحثاً تقتصر فيه على استعمال البرهان؛ فإنّ القياس البرهاني هو المنتج للنتيجة اليقينية من بين الأُقيسة، كما أنّ اليقين هو الاعتقاد الكاشف عن وجه الواقع من بين الاعتقادات^{١٧}. فإذا بحثنا هذا النوع من البحث

١٦- قوله ﷺ: «وتميزها بخواصّ الموجوديّة المحصّلة كما ليس بموجود»

أي: تمييز الموجودات الحقيقيّة ممّا ليس بموجود حقيقيّ، من الاعتباريّات والوهميّات. فالإنسان وإن كان طالباً للحقائق والاعتباريّات، ولكن شأن الفلسفة الأولى تمييز الحقائق عن غيرها من الاعتباريّات والوهميّات.

قوله ﷺ: «المحصّلة» صفة للخواصّ، أي الخواصّ التي حصلناها لموجوديّة وعلمنا بها.

١٧- قوله ﷺ: «من بين الاعتقادات»

المراد بالاعتقاد هنا هو التصديق، أعمّ من أن يكون جازماً أم لا. مطابقاً للواقع أم لا، ثابتاً أم لا. هكذا في كشف المراد ص ١٢٨. فهو على أقسام:

الأوّل: اليقين بالمعنى الأخصّ، وهو الاعتقاد الجازم المطابق للواقع لاعتقاده.

الثاني: التقليد، وهو الاعتقاد الجازم المطابق للواقع لاعتقاده.

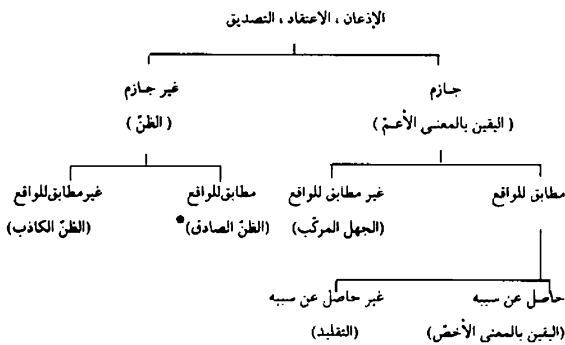
الثالث: الجهل المركّب، وهو الاعتقاد الجازم غير المطابق للواقع.

الرابع: الظنّ الصادق، وهو الاعتقاد غير الجازم المطابق للواقع.

الخامس: الظنّ الكاذب، وهو الاعتقاد غير الجازم غير المطابق للواقع.

* وقد قسم الشيخ في برهان الشفاء (ص ٢٥٧) الظنّ الصادق على قسمين لأنّ احتمال الخلاف قد يكون مع إمكان الخلاف، وقد يكون مع عدم إمكانه فنصير الأقسام ستة.

أمكننا أن نستنتج به أن كذا موجود، وكذا ليس موجود.
ولكن البحث عن الجزئيات خارج من وسعنا، على أن البرهان لا يجري في الجزئي بما هو متغير زائل.^{١٨}



١٨- قوله ﷺ: «أن البرهان لا يجري في الجزئي بما هو متغير زائل»

وجهه - كما يظهر من رسالته ﷺ في البرهان ص ٣٤ وكذا من اللمعات المشرقية ص ٣٥ والنجاة ص ١٤٣ والبصائر النصيرية ص ١٦٧ والجواهر النضيد ص ٢٣١ وأساس الاقتباس ص ٤٤٢ - أن البرهان هو القياس الذي يتألف من اليقينيات وينتج نتيجة يقينية؛ واليقين هو العلم بأن كذا كذا وأنه لا يمكن أن لا يكون كذا (رسالته في البرهان ص ٤). والجزئي المتغير وإن حصل العلم بأنه كذا إلا أنه لتغيره يمكنه أن لا يكون كذا؛ فلا مجال في حقه للعلم بأنه لا يمكن أن لا يكون كذا، فلا يمكن اليقين بوجود محمول له. فليس هناك حكم يقيني على جزئي. هذا.

وفيه: أن اليقين بالمعنى المذكور كما يتعلق بالكليات يتعلق أيضاً بالجزئيات، فيمكن أن أتيقن بوجود انبساطي الآن، وبأنه ممكن؛ وهذا اعتقاد لا يزول وإن زال الانبساط؛ فإن هذا الاعتقاد يحكي دائماً وجود الانبساط في زمان خاص، لوجوده في جميع الأزمنة. وبعبارة أخرى: اعتقادي بأن الانبساط موجود في الساعة السابعة والنصف مساءً من صفر الخير سنة ١٤٠٨، علم بأن كذا كذا وأنه لا يمكن أن لا يكون كذا، وأما غيرها من الساعات فلا تكون مشمولة لعلمي هذا، حتى يكون احتمال زوال الانبساط فيها منافياً ليقيني هذا.

ولذلك بعينه ننطق^{١٩} في هذا النوع من البحث إلى البحث عن حال الموجود على وجه كلي، فنستعلم به أحوال الموجود المطلق بما أنه كلي^{٢٠} ولما كان من المستحيل أن يتَّصف الموجود بأحوال غير موجودة^{٢١}، انحصرت الأحوال

هذا مضافاً إلى أن من الجزئيات ما ليس بمتغير، كالمجردات، فاندليل أخض من المدعى. ولعلّ كلام شيخنا المحقق - دام ظله - في تعليقه على الكتاب حيث قال: «وعدم شمول البرهان للجزئيات - على ما فيه من الكلام - ناظر إلى ما ذكرناه.

١٩- قوله ﷺ: «ولذلك بعينه ننطق»

أي: لما كان البحث في هذا الفن عن الأشياء الموجودة - الموجود - وكان طريق البحث هو البرهان، والبرهان لا يجري في الجزئي، مضافاً إلى أن البحث عن الجزئيات خارج عن وسعنا، تتبين البحث في أن يكون بحثاً عن حال الموجود على وجه كلي، لا بحثاً عن الموجودات الجزئية.

قوله ﷺ: «ننطق» أي نميل. هكذا في أقرب الموارد، والمعجم الوسيط، و لا روس.

٢٠- قوله ﷺ: «فنستعلم به أحوال الموجود المطلق بما أنه كلي»

عده الموجود المطلق، موضوعاً للفلسفة، لا ينافي ما صرح به غير، من أن موضوع الفلسفة هو مطلق الموجود لا الموجود المطلق، وذلك لأنّ الموجود المطلق:

أ - قد يراد به الموجود بشرط الإطلاق أعني الموجود العيني الذي لا يحده حد ولا يقيدته قيد، فلا يترتب من وجود وعدم - على ما سيأتي بيانه في الفصل الثالث من المرحلة الأولى - فهو صرف الوجود. وهو الواجب سبحانه وتعالى.

ب - وقد يراد به الموجود لا بشرط وهي طبيعة الموجود المأخوذة على وجه كلي من غير أن يقيد بقيد. فيعمّ الموجود المطلق بالمعنى الأول وما يقابله من الوجودات المحدودة المقيدة. ومراده ﷺ من الموجود المطلق هو المعنى الثاني. بينما أن ما أنكره غيره ونفى كونه موضوعاً للفلسفة، هو الموجود المطلق بالمعنى الأول.

قوله ﷺ: «فنستعلم به أحوال الموجود المطلق بما أنه كلي»،

عبارته ﷺ صريحة في أنه أراد إطلاق الموجود - موضوع الفلسفة - وكليته. وليس مراده ﷺ إطلاق الأحوال التي هي محمولات الوجود وكليتها. وذلك لأنّ الضمير في قوله ﷺ: «بما أنه كلي»، مذكّر، فيمنع رجوعه إلى الأحوال.

٢١- قوله ﷺ: «من المستحيل أن يتَّصف الموجود بأحوال غير موجودة»

المذكورة^{٢٢} في أحكام تساوي الموجود من حيث هو موجود^{٢٣}،

٢١

فإن اتّصاف الموجود بالعدم. يستلزم كون الموجود - وهو مصداق للوجود - مصداقاً للعدم أيضاً. وهو التناقض المستحيل. وما يترأى من اتّصاف الوجودات بالأعدام، اتّصاف مجازي، حقيقة عدم الاتّصاف بمقابلاتها من الأمور الوجودية. مثلاً الاتّصاف بالعدم حقيقة عدم الاتّصاف بالبصر، كما سيصريح المصنف ﷺ بذلك في الفصل الأوّل من المرحلة الرابعة.

٢٢- قوله ﷺ: «انحصرت الأحوال المذكورة»

بيان الملازمة: أن تلك الأحوال إذا كانت موجودة، لم تخرج عن دائرة الوجود، حتى تكون مابينة للوجود أو أعم منه. وإذا لم تخرج عن تلك الدائرة، لم تخل: إمّا أن تكون مساوية للوجود أو أخص منه.

٢٣- قوله ﷺ: «في أحكام تساوي الموجود من حيث هو موجود ... أو تكون أحوالاً هي أخص من الموجود المطلق لكنّها وما يقابلها جميعاً تساوي الموجود المطلق»

تلويح إلى ما شيد أساسه في تعليقه على الأسفار ج ١، ص ٢٨ و ٣٠ وحاصله:

أنّ الأعراض الذاتية التي هي محمولات مسائل العلم - وهي الأعراض التي لا تحتاج عروضها للموضوع إلى شيء يزيد على نفسه من حيثية تقييدية - لابد أن تكون مساوية للموضوع، إذ لو كان المحمول أخص لم يكف في عروضه مجرّد وضع الموضوع، بل احتاج عروضه إلى أن يتقيد الموضوع بشيء يختصه؛ ولو كان أعم كان القيد المخصص للموضوع لنوا غير مؤثر في عروض المحمول. وهو ظاهر.

ووجه ذلك بأن:

الاقتصار في العلوم على البحث عن الأعراض الذاتية، لا يبتني على مجرّد الاصطلاح والمواضع، بل هو مما يوجبه البحث البرهاني في العلوم البرهانية.

توضيح ذلك: أن البرهان إمّا يتألف من مقدمات يقينية - واليقين هو العلم بأن كذا كذا وأنه لا يمكن أن لا يكون كذا - والمقدمة البقينية لابد أن تكون ذاتي المحمول للموضوع، أي بحيث يوضع المحمول بوضع الموضوع ويرفع برفعه مع قطع النظر عن ما عداه؛ إذ لو رفع مع وضع الموضوع أو وضع مع رفعه لم يحصل يقين، هذا خلف. وهذا هو الموجب لكون المحمول الذاتي مساوياً لموضوعه.

هذا حاصل مراده ﷺ، زيد في علو مقامه.

ولكن فيه أولاً: أنه لو صح ما ذكره، من توقّف عروض المحمول الأخص على تقيد الموضوع

كالخارجية المطلقة^{٢٢}، والوحدة العامة^{٢٥}.

بشيء يخصه، لزم ذهاب الأمر إلى غير النهاية. فإن الشيء الذي يخص الموضوع، لما لم يمكن إلا أن يكون أخص منه، فلا بد في عروضه للموضوع من تقيده بشيء يخصه، وهكذا. ويؤدي ذلك إلى عدم عروض الأخص أبداً.

وبعد ذلك كله هل ترى في عروض الفصل للجنس أنه يتخصص الجنس أولاً بشيء، ثم يعرضه الفصل؟ أو أن التخصص يحصل بالفصل نفسه؟

وثانياً: أنه إذا عرض الأخص للأعم في مورد وعلمنا بذلك يرتقي ثلثنا إلى مرتبة اليقين إذا لم نحتمل عدم عروضه له. وعدم تحقق الأخص في غير هذا المورد من الموارد لا ينافي حصول اليقين، لأن الموارد الأخر خارجة عن متعلق العلم، فلا تضر بيقينية هذا المتعلق. وقد مر نظيره في اليقين بأحكام الجزئيات.

وثالثاً: أن قوله: «إذلو ... وضع مع رفعه لم يحصل يقين، ممنوع فإنه إذا كان المحمول أعم مطلقاً من الموضوع، يعلم بأنه ثابت للموضوع ولا يمكن أن لا يكون ثابتاً له، فهو يقيني. ولا يضر في ذلك نبوته لغير الموضوع أيضاً.

ورابعاً: أن ما ذكره لو تم، فإنما يثبت ضرورة مساواة محمول المسألة لموضوعها، لا للموضوع العلم، كما نبه على ذلك شيخنا المحقق - دام ظله - في التعليقة. هـ.

والحق، هو أن العرض الذاتي هو ما يعرض الشيء لذاته - أي بلا واسطة في العروض - سواء كان مساوياً أم لا.

٢٤- قوله ﷺ: «كالخارجية المطلقة»

أي: الخارجية التي ليست نسبية، حتى تكون مشروطة بإضافة الوجود إلى شيء آخر، بل مطلقة، بمعنى: أن اتصاف الوجود به لا يحتاج إلى إضافته إلى شيء آخر.

فالخارجية المطلقة هي الخارجية التي يتصف بها كل موجود في نفسه. وهي تساوق الوجود، وليس لها مقابل موجود. فهي تشمل الذهني والخارجي كليهما، حيث إن الوجود الذهني في نفسه وجود خارجي. وإنما يعدّ ذهنيّاً بقياسه إلى الوجود لخارجي الذي بارأه.

وهذا بخلاف الخارجية النسبية في قولنا: الوجود إما خارجي أو ذهني، فإنها أخص من الوجود، ولها مقابل موجود، واتصاف الوجود بها يحتاج إلى نسبته إلى شيء آخر.

٢٥- قوله ﷺ: «والوحدة العامة»

أي: الوحدة التي تعم كل وجود، وهي الوحدة المطلقة، أعني وحدة الشيء إذا لوحظ في حدّ

والفعلية الكلية^{٢٦}، المساوية للموجود المطلق؛ أو تكون أحوالاً هي أخص من الموجود المطلق، لكنّها وما يقابلها جميعاً تساوي الموجود المطلق، كقولنا: «الموجود إمّا خارجي أو ذهني» و«الموجود إمّا واحد أو كثير» و«الموجود إمّا بالفعل أو بالقوة»، والجميع، كما ترى، أمور غير خارجة من الموجودية المطلقة. والمجموع من هذه الأبحاث هو الذي نسميه «الفلسفة»^{٢٧}

وقد تبين بما تقدّم:

أولاً: أنّ الفلسفة أعمّ العلوم جميعاً، لأنّ موضوعها أعمّ الموضوعات^{٢٨}، وهو «الموجود»

نفسه، من دون أن يضاف ويقاس إلى شيء آخر. وهذه الوحدة تساق الوجود، وليس لها مقابل موجود، وتشمل الواحد والكثير كليهما.

وذلك بخلاف الوحدة النسبية، حيث: إنّها مقابلة للكثير، ولا تشملها. وسيأتي توضيح ذلك في تنبيه الفصل الأوّل من المرحلة السابعة.

٢٦- قوله ﷺ: «والفعلية الكلية»

أي: الفعلية التي تشمل كلّ موجود - كالوحدة العامة - وهي الفعلية المطلقة، فإنّ كلّ موجود، فهو في نفسه أمر بالفعل، حتّى الموجود بالقوة، كالنطفة والبذرة وأمثالهما؛ فإنّ الموجود بالقوة أيضاً في نفسه أمر بالفعل، وإنّما يكون بالقوة بالنسبة إلى ما يكون هو قوة له. فما بالفعل بهذا المعنى يشمل الموجود بالقوة أيضاً.

وهذا بخلاف الفعلية النسبية - الإضافية - التي تقابل القوة ولا تشملها. فالحیوان مثلاً ذو فعلية بالنسبة إلى النطفة، والنطفة موجودة بالقوة بالنسبة إليه لافعلية لها.

٢٧- قوله ﷺ: «والمجموع من هذه الأبحاث هو الذي نسميه الفلسفة»

في إطلاقها الشائع اليوم. وهي أخص من الفلسفة بإطلاقها في الغابر، فإنّها كانت عنواناً عاماً لجميع العلوم والفنون. حيث كانوا يعرفونها تارة، بصيرورة الإنسان عالماً عقلياً مضاهياً للعالم العيني. وأخرى بالعلم بأحوال أعيان الموجودات على ما هي عليه بقدر الطاقة البشرية، وكانوا يقسمونها على ما كان مشهوراً بينهم إلى العملية والنظرية، ويقسمون العملية إلى الأخلاق وتدبير المنزل وسياسة المدن، ويقسمون النظرية إلى الطبيعية والرياضية والإلهية. ويستون الأخيرة بالفلسفة الأولى والعلم الأعلى أو العلم الكلي. وفي زماننا هذا تطلق الفلسفة على هذه الأخيرة فقط، كما أطلقها المصنف ﷺ.

٢٨- قوله ﷺ: «لأنّ موضوعها أعمّ الموضوعات»

الشامل لكل شيء. فالعلوم جميعاً تتوقف عليها في ثبوت موضوعاتها^{٢٩}. وأما الفلسفة فلا

ذلك: أن موضوعها الموجود بما هو موجود، والوجود حاصل لكل شيء. فالفلسفة باحثة عن كل شيء بما أنه موجود. والعلوم وإن كان يبحث كل منها عن موجود أيضاً، ولكنه إنما يبحث عنه بما أنه موجود خاص، جماد أو نبات أو حيوان أو عدد أو مقدار. فموضوع الفلسفة أعم الموضوعات.

ولا يخفى أنه أعظمها مصداقاً، ولكنه يبينها مفهوماً. فإن الموجود بما هو موجود من قبيل الالبشرط القسمي، والموجود الخاص من قبيل البشرط شيء، وهما قسيما. وإن صدق الالبشرط القسمي على كل ما صدق عليه البشرط شيء.

وبعبارة أخرى: لكل وجود، ما به يشترك مع باقي الموجودات، وما به يمتاز عنها. والفلسفة باحثة عن «ما به الاشتراك» كما أن العلوم تبحث كل منها عن «ما به الامتياز» ولما كان ما به الاشتراك عين ما به الامتياز ومتحققاً في جميع الموجودات، صدق موضوع الفلسفة على كل ما يصدق عليه موضوعات العلوم، التي يكون كل منها أخص؛ لأن ما به الامتياز لكل شيء يختص به ولا يشاركه فيه غيره.

ومتما ذكرنا يظهر:

أولاً: أن كون موضوع الفلسفة أعم الموضوعات، لا يستلزم شمول الفلسفة لجميع العلوم، واندراج مسائلها في مسائل الفلسفة، وكونها أجزاء الفلسفة؛ فإن أحكام الوجود المطلق، وهو البشرط القسمي، مبينة لأحكام كل وجود مقيد، وهو البشرط شيء. نعم إذا كان الأعم من قبيل الالبشرط المقسمي، كما في موضوع الفلسفة بالمعنى الأعم - هو مطلق الوجود - بالنسبة إلى موضوعات العلوم، استلزم ذلك.

وثانياً: أن أعمية الفلسفة بالنسبة إلى سائر العلوم، من قبيل أعمية البشرط القسمي بالنسبة إلى البشرط شيء؛ لأعمية البشرط المقسمي بالنسبة إليه.

وبعبارة أخرى: المراد بأعمية الفلسفة من العلوم، كونها أوسع نطاقاً منها، حيث إنها تبحث عن الوجود بالكلية في حين إن كل علم إنما يبحث عن جانب من جوانب الوجود. فنسبة الفلسفة إلى العلوم من قبيل نسبة السماع الطبيعى إلى سائر أجزاء لحكمة الطبيعية - من علم المعدن، وعلم النبات، وعلم الحيوان، وغيرها - لامن قبيل نسبة الحكمة الطبيعية إلى أجزائها.

٢٩- قوله ﷺ: «فالعلوم جميعاً تتوقف عليها في ثبوت موضوعاتها»

حيث إن: ١- الفلسفة موضوعها الموجود العام ومحملاته عوارضه الذاتية. و

تتوقف في ثبوت موضوعها على شيء من العلوم؛ فإن موضوعها الموجود العام، الذي نتصوره تصوراً أولياً^{٣٠}، ونصدق بوجوده كذلك، لأن الموجودية نفسه^{٣١} وثانياً: أن موضوعها لما كان أعم الأشياء، ولا ثبوت لأمر خارج منه، كانت المحمولات

٢٤

٢- من عوارض الوجود تقسيمه إلى أقسامه. و
٣- تقسيم الوجود لا ينحصر في التقسيمات الأولية، بل يعم الثانوية منها أيضاً، بمعنى ما ليست باولى. و

٤- صحة هذه التقسيمات تتوقف على وجود الأقسام. و
٥- على الفلسفة لكي تتم مسائلها أن تثبت وجود الأقسام، إذا لم تكن بديهية.
عكس موجود خاص يكون موضوعاً لعلم، قسم من أقسام الموجود العام في تقسيماته الأولية أو الثانوية. هذا.

ثم إنه قد تبين بما ذكرناه أولاً: أن المتوقف على الفلسفة من العلوم، هي التي لا تكون موضوعاتها بديهية، كما صرح بذلك المصنف رحمه الله في تعليقه على الأسفار، ج ١، ص ٢٥ بقوله: «ويتبين به أيضاً أن سائر العلوم محتاجة إليها من جهة إثبات وجودها [جود موضوعاتها] لو لم تكن بديهية». انتهى.

وثانياً: أن المتوقف على الفلسفة ليس ثبوت موضوعات العلوم ووجودها الخارجي؛ وإنما المتوقف عليها هو العلم والتصديق بثبوتها، والذي هو من المبادئ التصديقية لكل علم.
قوله رحمه الله: «تتوقف عليها في ثبوت موضوعاتها»

أي: في حصول العلم بثبوت موضوعاتها. وبعبارة أخرى: تتوقف عليها في التصديق بثبوت موضوعاتها. كما أشرنا إليه آنفاً.

٣٠- قوله رحمه الله: «الذي نتصوره تصوراً أولياً»
أي: تصوراً مباشراً، من دون أن يحتاج إلى معرف، كيفية، والوجود أول الأوائل في التصورات، كما أن قضية «إما أن يصدق الإيجاب أو يصدق السلب» أولى الأوائل في التصديقات؟!

٣١- قوله رحمه الله: «لأن الموجودية نفسه»
أي: لأن الموجودية، وهي الحقيقة العينية التي نثبتها بالضرورة - فإن من البديهيات التي لا يسع أحداً أن يرتاب فيها، هو أن هناك موجوداً. وقد مر، وسيأتى أيضاً في أول الفصل الثاني من المرحلة الأولى - هو نفس الوجود. فالوجود بديهي، لأن ثبوت الشيء لنفسه ضروري.

المثبتة فيها إما نفس الموضوع^{٣٢}، كقولنا: إن كلَّ موجود فإنَّه، من حيث هو موجود، واحد أو بالفعل؛ فإنَّ الواحد وإنَّ غاير الموجود مفهوماً، لكنَّه عينه مصداقاً؛ ولو كان غيره، كان باطل الذات، غير ثابت للموجود. وكذلك ما بالفعل. وإما ليست نفس الموضوع^{٣٣}، بل هي أخصَّ منه، لكنَّها ليست غيره، كقولنا: إنَّ العلَّةَ موجودة^{٣٤}؛ فإنَّ العلَّةَ وإنَّ كانت أخصَّ من الموجود، لكنَّ العلَّةَ ليست حيثيَّة خارجة من الموجودية العامَّة وإلاَّ لبطلت. وأمثال هذه المسائل مع ما يقابلها تعود إلى قضايا مردِّدة المحمول^{٣٥} تساوي أطراف الترديد فيها

٣٢- قوله ﷺ: «إما نفس الموضوع»

أي: إما مساوية له في الصدق. وذلك بقرينة قوله: «وإما ليست نفس الموضوع، بل هي أخصَّ منه، لكنَّها ليست غيره».

٣٣- قوله ﷺ: «وإما ليست نفس الموضوع»

أي: ليست مساوية للموضوع، بقرينة قوله ﷺ: «بل هي أخصَّ منه» وأيضاً، لقوله ﷺ: «لكنَّها ليست غيره» والألزم ارتفاع المتقابلين: نفس الشيء وغيره.

٣٤- قوله ﷺ: «كقولنا إنَّ العلَّةَ موجودة»

لا يخفى عليك: أنَّه من عكس الحمل، الذي يأتي ذكره بعد أسطر

٣٥- قوله ﷺ: «قضايا مردِّدة المحمول»

لما كانت النسبة في الحملية، هي الهووية والاتحاد، وفي المنفصلة هو العناد والانفصال - كما أنَّها في المتصلة هو الاستلزام والاتصال - فإذا أريد من القضية اتِّعَاد أمر بأمر أو أمور فهي حملية، كما أنَّه إنَّ أريد منها تعاند أمرين أو أكثر فهي منفصلة.

وبهذا يتبيَّن: أنَّ القضية المتكفِّلة للتقسيم حملية مردِّدة المحمول، لامنفصلة؛ لأنَّ المراد منها اتِّحاد الموضوع وهو المقسم بكلَّ من أطراف الترديد في المحمول، وهي الأقسام. وليس المراد منها مجرَّد العناد بين الأطراف حتَّى تكون منفصلة.

فقولنا: «الموجود إما واجب أو ممكن». في قوَّة أن يقال: الموجود منقسم إلى الواجب والممكن. فهي حملية مردِّدة المحمول. وليس المراد به تعاند الواجب والممكن - في الاجتماع والارتفاع، أو في أحدهما - حتَّى تكون منفصلة. ومما يدلُّ على ذلك أنَّ صدق هذه القضية متوقِّف على وجود كلِّ من الواجب والممكن، حيث إنَّ التقسيم يتوقَّف في صحته على وجود الأقسام، ولو كانت منفصلة لم تتوقَّف على ذلك. وأيضاً: لا بدَّ في صدقها من كون الأقسام جامعة

الموجودية العامة. كقولنا: كل موجود إما بالفعل أو بالقوة.^{٣٦}
فأكثر المسائل في الفلسفة جارية على التقسيم^{٣٧}، كتقسيم الموجود إلى واجب وممكن،
وتقسيم الممكن إلى جوهر وعرض، وتقسيم الجوهر إلى مجرد ومادي، وتقسيم المجرد إلى
عقل ونفس. وعلى هذا القياس.
وثالثاً: قد تكون المسائل فيها مسوقة على طريق عكس الحمل^{٣٨}. فقولنا: الواجب
موجود والممكن موجود، في معنى: «الوجود يكون واجباً ويكون ممكناً». وقولنا: الواجب

٣٦

مانعة على ما هو مقتضى التقسيم، بينما المنفصلة لاتتوقف في صدقها على كون أطراف
الترديد جامعة، لجواز كونها مانعة الجمع، ولا على كونها مانعة، لجواز كونها مانعة الخلوة.
ثم إن القضية المشتملة على التردد، قد لاتحتمل إلا وجهاً واحداً، كقولنا: هذا العدد
الصحيح إما زوج أو فرد، حيث إنها منفصلة ولا تحتمل كونها حملية مرددة المحمول. وقد تكون
صورة القضية مشتركة بين الأمرين، كقولنا: العدد الصحيح إما زوج وإما فرد، فتتوقف معرفة أنها
منفصلة أو حملية مرددة المحمول على حصول العلم بالنسبة المرادة منها.

٣٦- قوله ﷺ: «كقولنا كل موجود إما بالفعل أو بالقوة»

لا يخفى عليك: أن هذه القضية ظاهرة في الانفصال لا الحمل. وذلك لأن لفظة «كل»، مضافة
إلى النكرة، ظاهرة في استغراق الأفراد.

ومعلوم أن ما بالفعل وما بالقوة لا يقبل أن يحمل على كل فرد، إذ كل فرد لا ينقسم إلى ما
بالفعل وما بالقوة. فلا تكون القضية حملية بل منفصلة.

فكان الأولى أن يقول: كقولنا: الوجود إما بالفعل أو بالقوة.

٣٧- قوله ﷺ: «فأكثر المسائل في الفلسفة جارية على التقسيم»

لا يخفى عليك: أنه لا يستفاد مما مذكور الجارية على التقسيم من مسائل الفلسفة أكثرها.
وإنما المستفاد كون قسم منها كذلك، فما ذكره إنما يبينني على ما كان معهوداً عنده.

٣٨- قوله ﷺ: «قد تكون المسائل فيها مسوقة على طريق عكس الحمل»

ملخصه: أن كون الموضوع في الفلسفة هو الوجود، يقتضي أن يكون ما ورد فيها من
المسائل التي يكون الوجود فيها محمولاً - لاموضوعاً - من عكس الحمل. كما يقتضي أن يكون
الموضوع الواقعي في المسائل التي ليس الوجود موضوعاً لها ولو بعكس الحمل أيضاً هو
الوجود، مثل قولنا: الواجب إما بالذات أو بالغير.

إمّا بالذات وإمّا بالغير^{٣٩}، معناه: «أنّ الموجود الواجب^{٤٠} ينقسم إلى واجب لذاته وواجب لغيره».

ورابعاً: أنّ هذا الفنّ لما كان أعمّ الفنون موضوعاً^{٤١}، ولا يشذّ عن موضوعه ومحملاته

٣٩- قوله ﷺ: «وقولنا: الوجوب إمّا بالذات أو بالغير»

لا يخفى عليك: عدم استقامة عطفه على ما قبله، فإنّ هذه القضية ليست من باب عكس الحمل: إذ كيف يمكن أن يبذل قولنا: «الوجوب إمّا بالذات أو بالغير، بعكس الحمل إلى قولنا: «الموجود الواجب ينقسم إلى واجب لذاته وواجب لغيره، بل الواو استينافيّة. والجملة دفع دخل هو أنّ بعض المسائل المبحوث عنها في الفلسفة لا يرجع إلى البحث عن الوجود حتّى بعكس الحمل، كقولنا: «الوجوب إمّا بالذات أو بالغير، ومحض الدفع عن الموضوع في مثل ذلك أيضاً، هو الوجود. وإن لم يكن ظاهر التعبير موافقاً لذلك.

٤٠- قوله ﷺ: «أنّ الموجود الواجب»

الواجب قيد توضيحي، لأنّ الوجود مساوق للوجوب. فموضوع المسألة هو الموجود المطلق الذي هو موضوع الفلسفة.

٤١- قوله ﷺ: «أنّ هذا الفنّ لما كان أعمّ الفنون موضوعاً»

مراده ﷺ من هذا الأمر بيان أنّ الفلسفة ليست من العلوم الآليّة. وتوضيحه يحتاج إلى تمهيد مقدّمة، هي: أنّ الغرض الأساس من العلوم وإن كان هو كشف الحقائق والأمور الواقعيّة - ولو اعتباراً - بطريق الفكر والنظر، إلّا أنّ الفكر الذي هو وسيلة كشف الحقائق، يحتاج إلى قواعد تعصم مراعاتها الذهن عن الخطأ فيه، وهو المنطق. فالمنطق آلة لكلّ علم، كما أنّ هناك علوماً يتوقّف معرفتها على بعض آخر من العلوم أيضاً. كالفقه الذي يتوقّف على أصول الفقه أيضاً. فالعلوم تنقسم إلى قسمين:

- ١- أصاليّ، يكون الغرض منه كشف الحقائق المينيّة ولا يقصد لأجل التوصل به إلى علم آخر، فليس يطلب لأجل علم آخر وإن كانت له غاية أو غايات غير ذلك، هي فوائد ترتّب عليه.
- ٢- آليّ، يكون الغرض منه معرفة غيره من العلوم، سواء كان آلة لجميع العلوم أو لبعضها. فلا يطلب إلّا لأجل علم أو علوم غيره.

إذا تمهّدت هذه المقدّمة نقول: ملخص بيانه في إثبات أنّ الفلسفة ليست علماً آلياً هو أنّه
لما:

أ- كان العلم عبارة عن مجموعة من المسائل، وليست المسائل إلّا الموضوع وما حمل عليه
لن

الراجعة إليه^{٢٢} شيء من الأشياء، لم يتصور هناك غاية خارجة منه يقصد الفن لأجلها^{٢٣}؛ فالمعرفة بالفلسفة مقصودة لذاتها، من غير أن تقصد لأجل غيرها، وتكون آلة للتوصل بها إلى أمر آخر، كالفنون الآتية. نعم هناك فوائد تترتب عليها^{٢٤}.

٢٤ من الخواص والآثار.

ب - وكان موضوع الفلسفة هو الوجود، ومحملاتها أيضاً أمور ترجع إلى الوجود.

ج - وكان الوجود أعم الأشياء، لا يشذ عنه شيء.

د - فكانت الفلسفة أعم العلوم وأوسعها وأعلاها.

فلا يتصور هناك علم آخر أعلى منها يصلح أن يكون غاية للفلسفة، حتى تصير الفلسفة بذلك من العلوم الآتية، تطلب لأجل الحصول على علم آخر.

ولا ينافي ذلك ترتب فوائد عليها. لأن الذي يوجب كون العلم آتياً إنما هو كونه آلة للحصول على علم أو علوم غيره. وأما مجرد ترتب فوائد عليه ووقوعه آلة للحصول عليها فلا يستلزم صيرورته علماً آتياً.

٤٢- قوله ﷺ: «ومحملاته الراجعة إليه»

أي: محمولات موضوعه الراجعة إلى موضوعه. وقد مرّ وجه رجوع المحمولات في الفلسفة إلى الوجود الذي هو الموضوع، من أنه لو كان المحمول أمراً خارجاً عن الموجودية، لكان باطلاً. وسيأتي أيضاً في الفرع الرابع من فروع أصالة الوجود، أن صفات الوجود الحقيقية عين الوجود.

٤٣- قوله ﷺ: «لم يتصور هناك غاية خارجة منه يقصد الفن لأجلها»

هذه الجملة وإن كان ظاهرة في نفي الغاية عن الفلسفة إلا أنه لما صرح ﷺ في مقدمة بداية الحكمة بوجود الغاية لها، بقوله: «وغايتها تمييز الموجودات الحقيقية من غيرها، ومعرفة العلل العالية للوجود، وبالأخصّ العلّة الأولى التي إليها تنتهي سلسلة الموجودات، وأسمائه الحسنی، وصفاته العليا، وهو الله، عزّ اسمه». انتهى. بل يصرح ﷺ هنا أيضاً بعد سطرین بأن «هناك فوائد تترتب عليها، انتهى. فلا بد أن يكون مراده ﷺ - وإن كانت تقصر عنه العبارة - أن الفلسفة ليست علماً آتياً تقصد لأجل علم آخر، بأن تكون غايتها الوصول إلى غيرها من العلوم، كما هو الحال في المنطق وأصول الفقه وغيرهما من الفنون الآتية. يدلّ على ذلك قوله الآتي: «فالمعرفة بالفلسفة مقصودة لذاتها، من غير أن تقصد لأجل غيرها وتكون آلة للتوصل بها إلى أمر آخر، كالفنون الآتية» انتهى.

٤٤- قوله ﷺ: «نعم هناك فوائد تترتب عليها»

وخامساً: أن كون موضوعها أعم الأشياء يوجب أن لا يكون معلولاً لشيء خارج منه، إذ لا خارج هناك، فلا علة له، فالبراهين المستعملة فيها ليست ببراهين لمية^{٢٥}. وأما برهان

وذلك كتمييز الوجودات الحقيقية عن غيرها، والحصول على رؤية كونية عامة متضمنة لمعرفة الله ومعرفة أسمائه وصفاته، وكإثبات موضوعات سائر العلوم، مما يحتاج إلى الإثبات ولا يكون بديهيًا.

٤٥- قوله ﷺ: «فالبراهين المستعملة فيها ليست ببراهين لمية»

لا يخفى عليك: أنه لا بد في البرهان، من التلازم بين الأوسط والنتيجة، لكي يمكن الاستدلال به عليها.

والتلازم على قسمين: خارجي وتحليلي.

والتلازم الخارجي، ما يكون لكل من المتلازمين به وجوده الخارجي الخاص به وبينهما رابطة توجب تلازمهما. ولما انحصرت هذه الرابطة في العلوية والمعلولية، فهذا التلازم لا يوجد إلا بين العلة ومعلولها أو بين معلولي علة واحدة.

والتلازم التحليلي، الذي يستق بالملازمة العامة ما ليس كذلك. وإنما هناك أمر واحد ينتزع عنه مفاهيم مختلفة بينها تلازم ولا سبب لهذا التلازم، إلا كونها ذات مصداق واحد.

وبهذا ينقسم البرهان إلى أقسام أربعة:

الأول: ما يكون الأوسط فيه علة للنتيجة.

الثاني: ما يكون الأوسط فيه معلولاً للنتيجة.

الثالث: ما يكون الأوسط أحد معلولي علة والنتيجة معلولها الآخر.

الرابع: ما يكون الأوسط والنتيجة متلازمين بالملازمة العامة.

والقسم الأول، هو المستق ببرهان اللّم وما سواه إن.

قوله ﷺ: «فالبراهين المستعملة فيها ليست ببراهين لمية»

في العبارة مقدمة مطوّقة وهي: أن محمولاتها ليست خارجة عن الوجود، بل هي عينه، وعلى هذا، فالحدّ الأوسط إن كان علة لثبوت هذه المحمولات للأصغر لزم أن يكون علة للوجود الذي هو الأصغر أيضاً.

ولا يخفى: أنه إنما يتم ما رامه ﷺ على ما تبناه من:

١- أن العرض الذاتي لا بد أن يكون مساوياً للموضوع، وأن جميع المحمولات التي تكون أخص من الوجود، إنما تكون محمولة بضميمة مقابلاتها، بحيث ترجع إلى قضايا مرددة

الإِنّ فقد تحقّق في كتاب البرهان من المنطق أنّ السلوك من المعلول إلى العلّة لا يفيد يقيناً^{٢٦}؛

٢٦

المحمول تساوي أطراف الترديد فيها الموجوديّة العامّة، كما مرّ منه أنفاً.

٢. أنّ الأوسط في البرهان اللّميّ لابدّ أن يكون علّة خارجيّة للنتيجة.

وأما إذا ذهبنا إلى أنّ كثيراً من المسائل الفلسفيّة موضوعاتها قسم من الوجود لا الوجود المطلق ومحمولاتها أمور تخصّها فللبرهان اللّميّ في تلك المسائل مجال واسع، حيث يمكن أن يكون لثبوت كلّ من هذه المحمولات لموضوعه علّة خارجة. كما يستدلّ على كون العالم مخلوقاً على أحسن نظام وأتقنه بعلمه الذاتي بالنظام الأحسن الذي هو علّة للعالم بنظامه الأحسن، كما أنّه إذا قلنا: بأنّه يكفي في البرهان اللّميّ كون الأوسط علّة للنتيجة بحسب تحليل العقل - كما يظهر من الشيخ في الفصل السابع من المقالة الأولى من برهان الشفاء حيث مثل للبرهان اللّميّ بالحيوان المحمول على زيد بتوسط الإنسان، والجسم المحمول على الإنسان بواسطة الحيوان - جاز جريان البرهان اللّميّ في الفلسفة أيضاً، كما يستدلّ بأصالة الوجود على كون العلّة والمعلوليّة في الوجود.

٤٦- قوله ﷺ: «أنّ السلوك من المعلول إلى العلّة لا يفيد يقيناً»

يريد بذلك أنّ برهان الإِنّ، بقسميه المعروفين لا يفيد يقيناً؛ إذ شيء منهما لا يخلو من السلوك من المعلول إلى العلّة. أمّا الذي يسلك فيه من المعلول إلى العلّة - ويستقى بالدليل - فواضح. وأمّا الذي يسلك فيه من أحد المتلازمين الخارجيّين اللذين هما معلولا علّة ثالثة - ويستقى برهان الإِنّ المطلق - فلأنّ حقيقته مركّبة من سلوكين: سلوك من أحد المعلولين إلى العلّة، وسلوك آخر من العلّة إلى المعلول الآخر؛ ففيه أيضاً سلوك من المعلول إلى العلّة.

ويشهد لما ذكرنا أنّه ﷺ في تعليقه على الأسفار، ج ٣، ص ٣٩٦ حصر البرهان - أي القياس المفيد لليقين - في قسمين: اللّميّ، والآتي الذي يسلك فيه من بعض اللوازم العامّة إلى بعضها الآخر. بل صرح ﷺ بذلك في رسالة البرهان من الرسائل السبع، ص ٣٨. وسيأتي في الفصل الثالث عشر من المرحلة الحادية عشرة قوله: «إنّ البحث عن المطلوب إنّما يفيد العلم به بالسلوك إليه عن طريق سببه إن كان ذا سبب، أو من طريق الملازمات العامّة إن كان ممّا لا سبب له؛ وأمّا السلوك إلى العلّة من طريق المعلول فلا يفيد علماً بالنتّة. انتهى».

قوله ﷺ: «لا يفيد يقيناً»

قال ﷺ في تعليقه على الأسفار ج ٣، ص ٣٩٦ في توجيهه ما لفظه: «لو تحقّق العلم بوجود ذي سبب، وجب تحقّق العلم بوجود سببه قبله. وإلاّ، جاز عدمه، وهو مساوق لجواز عدم السبب:

فلا يبق للبحث الفلسفي إلا برهان الإين الذي يعتمد فيه على الملازمات العامة^{٤٧}، فيسلك فيه من أحد المتلازمين العامين إلى الآخر.

وقد فرض العلم بأنه موجود بالضرورة، هذا خلف، انتهى.

وفي معناه ما جاء في رسالة البرهان من الرسائل السبع، ص ٣٨.

أقول: ولا يخفى ما فيه من الخلط بين مقامي الثبوت والإثبات. فإنّ العلة وإن كانت توجد قبل وجود المعلول، إلا أنّ العلم بها لا يجب أن يتحقّق قبل العلم بالمعلول، بل يمكن أن يتحقّق العلم بالمعلول أولاً، وعندئذ ينتقل الذهن إلى وجود العلة لمكان عدم انفكاكها عنه. كالعكس.

وله ﷺ بيان آخر لإثبات هذه الدعوى، سيأتي في الفصل الثالث عشر من المرحلة الحادية عشرة. ونشير هناك إلى ما يرد عليه.

٤٧- قوله ﷺ: «الملازمات العامة»

وهي الأمور التي لاتعذّد في واقعها حتّى يعقل بينها تلازم خارجي وإتّما تعذّدها بتحليل من العقل وتلازمها إتّما هو لوحدة مصداقها كالوجود وصفاته الحقيقية. حيث إنّ صفات الوجود عينه في الخارج، فلا تعذّد في واقعها حتّى يمكن أن يصير بعضها علّة لبعض أو تكون بأجمعها معلولة لشيء واحد؛ وتكثرها وتعذّدها إتّما هو بحسب المفهوم فقط. فهي لكونها منتزعة من مصداق واحد متلازمة، بمعنى أنّها لاتنفكّ في المصداق، ولذا يمكن أن يستدلّ ببعضها على بعض. وذلك كما يستدلّ بأصالة الوجود على أنّ العلّية والمعلوليّة إتّما هي في الوجود دون الماهيّة. فيقال: العلّية والمعلوليّة إتّما هما في الأصل، والأصيل هو الوجود، فالعلّية والمعلوليّة إتّما هما في الوجود. فراجع الفصل الثامن من المرحلة الرابعة.

وقال ﷺ في تعليقه على الأسفار، ج ٤، ص ٢٩: «وجميع البراهين المستعملة في الفلسفة، ومنها القائمة على وجود الواجب، براهين إثّية، يسلك فيها من بعض لوازم الوجود، ككونه حقيقة ثابتة بذاتها، إلى بعض آخر، ككونه واجباً لذاته»، انتهى.

المرحلة الأولى

في أحكام الوجود الكلّية.

وفيها خمسة فصول

• قوله ﷺ: «في أحكام الوجود الكلّية»

أي: الأحكام التي موضوعها الوجود بقول مطلق؛ فتكون مساوية للوجود، شاملة لكلّ موجود. وهذا بخلاف ما في سائر المراحل، حيث إنّها مباحث تقسيمية، ينقسم الوجود أولاً إلى أقسام، ثم يبحث عن أحكام الأقسام بعضها أو جميعها، فكلّ حكم من الأحكام في تلك المراحل، إنّها هو لقسم من أقسام الوجود.

الفصل الأول

[في أن مفهوم الوجود مشترك معنوي]

الوجود بمفهومه مشترك معنوي^١، يعمل على ما يعمل عليه بمعنى واحد. وهو ظاهر بالرجوع

١- قوله ﷺ: «الوجود بمفهومه مشترك معنوي»

قال شيخنا المحقق - دام ظلّه - في التعليقة بصدد ثمرة هذا البحث:

«لما كان موضوع الفلسفة - الذي يجب أن يشمل بعمومه جميع موضوعات المسائل - هو «الموجود»، ولا بد أن يتصور بمفهومه العام ويحكي بلفظ معين، أرادوا أن يؤكدوا على أن مبدء اشتقاقه مشترك معنوي بين موارد استعماله، ليتبين أن الموجود بمعناه الواحد يطلق على مصاديقه، فيصلح أن يكون موضوعاً واحداً لعلم واحد. مضافاً إلى ردّ ما زعمه أبو الحسن الأشعري وأبو الحسين البصري (وغيرهما) من اشتراكه اللفظي. والذي يزيد في أهميّة هذا البحث توقف إثبات أصالة الوجود عليه، كما ستأتي الإشارة إليه. وكذا توقف البرهان الذي أقيم على وحدة حقيقة الوجود [التشكيك] عليه». انتهى.

قوله ﷺ: «الوجود بمفهومه مشترك معنوي»

أي: أن مفهوم الوجود مشترك معنوي، كما صرح ﷺ بذلك في عنوان البحث في بداية الحكمة، وكما سيصرّح ﷺ به في آخر الفصل بقوله: «يثبت المطلوب وهو كون مفهوم الوجود مشتركاً معنوياً». انتهى.

قوله ﷺ: «مشترك معنوي»

كلّ من «المشترك المعنوي» و«المشترك اللفظي» مشترك لفظي بين ما هو مصطلح للحكيم وبين ما هو مصطلح للأديب. فإن الاشتراك اللفظي عند الحكيم عبارة عن تعدّد المفاهيم واختلافها وتباينها. والاشتراك المعنوي عنده عبارة عن وحدة المفهوم. وأمّا عند الأديب فالاشتراك اللفظي هو كون لفظ واحد موضوعاً لعمان متعدّدة، كلّ بوضع عليحدة،

إلى الذهن، حينما نعمله على أشياء، أو ننفيه عن أشياء، كقولنا: الإنسان موجود، والنبات موجود، والشمس موجودة، واجتماع النقيضين ليس بوجود، واجتماع الضدين ليس بوجود. وقد أجاد صدر المتألهين عليه السلام، حيث قال: «إنَّ كون مفهوم الوجود مشتركاً بين الماهيات^٢ قريب من الأوليات^٣».

والاشتراك المعنوي عنده عبارة عن كون لفظ واحد، موضوعاً لمعنى كلّي يقبل التطبيق على كثيرين.

والفرق بين المصطلحين من وجوه:

الأول: أنهما عند الحكيم وصفان للمفهوم وعند الأديب للفظ.

الثاني: أن الملاك عند الحكيم تعدّد المفهوم ووحدة، وعند الأديب تعدّد الوضع ووحدة.

الثالث: أنهما عند الحكيم لا يختلفان باختلاف اللغات بخلافهما في مصطلح الأديب.

الرابع: أن الدليل على كلّ منهما على مصطلح الفيلسوف هو الرجوع إلى الذهن وشهادة الوجدان، بينهما هو على مصطلح الأديب نصّ أهل اللغة والتبادر ونحوهما. هذا.

فالكلام في هذا الفصل إتما هو في أن الوجود له مفهوم واحد، خلافاً لمن زعم أن له مفاهيم كثيرة.

وبما ذكرنا يظهر النظر في ما قيل من أن المسألة في الحقيقة تبحث عن اللفظ وشؤونه من الاشتراك اللفظي والمعنوي، وليس البحث عن الألفاظ وشؤونها من الأبحاث الفلسفية.

٢- قوله عليه السلام: «إنَّ كون مفهوم الوجود مشتركاً بين الماهيات»

الماهية هنا هي الماهية بالمعنى الأعم، أعني ما به الشيء هو، وهو يعرّف الماهية بالمعنى الأخصّ والوجود والعدم. لأنّ مصداق الشيء في قولنا: ما به الشيء هو، يمكن أن يكون هي الماهية بالمعنى الأخصّ، وواضح أنّ ما به تلك الماهية هي إتما هو نفسها. ويمكن أن يكون هو الوجود، فما به هو هو يكون هو الوجود الذي هو نفسه. كما يمكن أن يكون هو العدم، فما به هو هو يكون نفس العدم. وإتما حملناها على المعنى الأعم، لأنّ الكلام في مفهوم الوجود، حين يحمل على أي موضوع أو ينفي عنه. سواء كانت ماهية أم لا.

٣- قوله عليه السلام: «قريب من الأوليات»

الأوليات هي القضايا التي يكفي في التصديق بها تصوّر أجزاء القضية من الطرفين والنسبة. وقضية مفهوم الوجود مشترك معنوي، ليست كذلك إذ لا يمنع عند العقل أن يكون مفهوم الوجود متعدّداً.

فن سخيّف القول^٤ ما قال بعضهم^٥: «إنَّ الوجود مشترك لفظي، وهو في كلّ ماهيّة يحمل عليها بمعنى تلك الماهيّة».

ويردّه لزوم سقوط الفائدة في الهلّيات البسيطة مطلقاً، كقولنا: الواجب موجود، والممكن موجود، والجوهر موجود، والعرض موجود.

على أنّ من الجائز أن يتردّد بين وجود الشيء وعدمه مع العلم بماهيّته ومعناه، كقولنا:

٥ - ولكن من راجع إلى ذهنه ووجدانه يجد أنّ الوجود يُحمل على ما يحمل عليه بمعنى واحد. فالقضية من الوجدانيات. والوجدانيات لوضوحها وعدم احتياجها إلى قياس مرتكز أو حاضر في الذهن، قريبة من الأوّليات.

ونبه المصنّف رحمه الله على كونها وجدانيّة بقوله: «وهو ظاهر بالرجوع إلى الذهن...».

٤ - قوله رحمه الله: «فن سخيّف القول»

قال في المعجم الوسيط: «سَخَف الشيء سَخْفًا وَسَخْفَةً وَسَخَافَةً: رَقَّ وضعف. يقال سَخِف الثوب: رَقَّ نسجه، وسَخِف العقل: ضعف. فهو سَخِيف وهي سَخِيفَةٌ. يقال: رأي سَخِيف، وثوب سَخِيف.»

٥ - قوله رحمه الله: «ما قال بعضهم»

وهم أبو الحسن الأشعري وأبو الحسن البصري وجماعة تبعوهما. كما في كشف المراد، ص ٧ والذرة الفاخرة، ص ٢.

٦ - قوله رحمه الله: «لزوم سقوط الفائدة في الهلّيات البسيطة مطلقاً»

أي: الفائدة المترقّبة من الهلّيات البسيطة وهو الإخبار عن الشيء بأنّه موجود أو ليس بموجود. وإلا فالحمل الأوّلي - للزمام على قول الأشعري - وهو حمل الشيء على نفسه أيضاً قد يكون له فائدة.

ثم لا يخفى عليك: أنّ هذا المحذور إنّما يلزم في الموجبة من الهلّيات البسيطة وأما السالبة منها فيلزم على هذا القول كونها أشدّ محذوراً، لأنّه يصير من سلب الشيء عن نفسه وهو محال.

قوله رحمه الله: «في الهلّيات البسيطة مطلقاً»

أي: سواء كان الموضوع فيها هو الواجب تعالى أو غيره.

هل الاتفاق موجود أو لا؟^٧ وكذا التردّد في ماهيّة الشيء مع الجزم بوجوده، كقولنا: هل النفس الإنسانيّة الموجودة جوهر أو عرض؟ و التردّد في أحد شيئين مع الجزم بالآخر يقضي بمغايرتهما.

ونظيره في السخافة ما نسب إلى بعضهم^٨: أنّ مفهوم الوجود مشترك لفظي بين الواجب

٧- قوله ﷺ: «هل الاتفاق موجود أو لا؟»

الاتفاق يطلق غالباً على وجود المعلول من دون علّة موجودة أو ترتّب معلول على علّة من دون أن يكون بينهما نسبة وجوديّة ورابطة ضروريّة، ويعتبر عن كلّ منهما بالاتفاق في العلّة الفاعليّة. وقد يطلق على ترتّب غاية على شيء من دون ارتباط واقعي لها به، ويعتبر عنه بالاتفاق في العلّة الفائيّة. كما قد يطلق ويراد به توافق الملل والمعدّات والشرائط لتحقيق شيء، كما جاء في كلام صدر المتألّهين ﷺ: إنّ عالم المادّة عالم الاتّفاقات؛ يعني أنّه لا تكتفي فيه الأشياء بالفاعل، بل تحتاج إلى مادّة قابلة ومعدّات توجب استعدادها لحصول الصور الحادّثة فيها. وذلك بخلاف المجرّدات، حيث تكفي في حصولها بسجّرّد الفاعل.

٨- قوله ﷺ: «ما نسب إلى بعضهم»

وهم القاضي سعيد القميّ ﷺ تبعاً لشيخه المولى رجب علي التبريزي ومن تبعهما. ويمثله يقولون في جميع صفات ذاته تعالى. (هسني از نظر فلسفه و عرفان، ص ٢٢ و ٢٤).

وقد نسب الشهرستاني في الملل والنحل ج ١، ص ١٩٢ إلى الإسماعيليّة الذين عذّ من ألقابهم الباطنيّة حيث قال:

«ولهم ألقاب كثيرة سوى هذه على لسان قوم قوم: فبالمرق يستون: الباطنيّة، والقرامطة، والمزديكيّة. وبخراسان: التعليميّة، والملحدة. وهم يقولون نحن الإسماعيليّة لأنّنا تميّزنا عن فرق الشيعة بهذا الاسم وهذا الشخص. ثم إنّ الباطنيّة القديمة قد خلطوا كلامهم ببعض كلام الفلاسفة، وصنّفوا كتبهم على هذا المنهاج، فقالوا في الباري تعالى: إنّنا لا نقول: هو موجود، ولا لاموجود، ولا عالم ولا جاهل، ولا قادر ولا عاجز. وكذلك في جميع الصفات، فإنّ الإنبيات الحقيقيّ يقتضي شركة بينه وبين سائر الموجودات في الجهة التي أطلقنا عليه، وذلك تشبيه، فلم يمكن الحكم بالإنبيات المطلق والنفي المطلق، بل هو إله المتقابلين وخالق المتخاصمين، والحاكم بين المتضادّين. ونقلوا في هذا نصّاً عن محدّثين عليّ الباقر أنّه قال: «لما وهب العلم للعالمين قيل هو عالم، ولما وهب القدرة للقادرين قيل هو قادر، فهو عالم قادر بمعنى أنّه وهب العلم والقدرة؛ لا بمعنى أنّه قام به العلم والقدرة، أو وصف بالعلم والقدرة. ف قيل فيهم إنهم نفاة

والممكن».

وردَ بآناً إما أن تقصد بالوجود الذي نعمله على الواجب معنى، أو لا؛ والثاني يوجب التعطيل^٩؛ وعلى الأول إما أن نعني به المعنى الذي نعنيه إذا حملناه على الممكنات، وإما أن نعني به نقيضه^{١٠}؛ وعلى الثاني يلزم نفي الوجود عنه عند إثبات الوجود له، تعالى عن ذلك؛ وعلى الأول يثبت المطلوب، وهو كون مفهوم الوجود مشتركاً معنوياً.

والحق - كما ذكره بعض المحققين^{١١} -

الصفات حقيقة، معطلة الذات عن جميع الصفات. قالوا: وكذلك نقول في القدم: إنه ليس بقديم ولا محدث، بل القديم: أمره، وكلمته، والمحدث: خلقه وقطرته. انتهى.

٩- قوله ﷺ: «والثاني يوجب التعطيل»

وهو خلاف ما نجده من أنفسنا بالضرورة. مضافاً إلى أنه يلزم عليه امتناع إثبات الواجب، فضلاً عن البحث عن صفاته وأفعاله.

١٠- قوله ﷺ: «وإما أن نعني به نقيضه»

أي: نعني به معنى آخر، ولا يكون ذلك المعنى إلا مصداقاً لنقيض الوجود، فإنه إذا لم نعن من الوجود المحمول عليه تعالى معناه المعلوم الذي يحمل بذلك المعنى على الممكن، لم يكن الوجود محمولاً عليه، فكل معنى حمل عليه لم يكن مصداقاً للوجود، وإذا لم يكن مصداقاً للوجود كان مصداقاً للعدم الذي هو نقيضه.

فالمراد من النقيض في كلامه ﷺ مصداق نقيض الوجود، لامفهوم نقيضه وهو مفهوم العدم، فإنه إذا لم يعن من الوجود المحمول عليه تعالى المعنى المعهود لم يجب أن يعنى به العدم، فإن المفاهيم كثيرة متكاثرة، فإذا لم يرد من المحمول معنى الوجود أمكن أن يراد به معنى آخر. ولكن ذلك المعنى أي معنى كان فهو مصداق لنقيض الوجود.

يدلّ على ما ذكرنا قوله ﷺ في بداية الحكمة في هذا المقام: «وإما أن نعني به معنى آخر وهو مصداق نقيضه» انتهى.

١١- قوله ﷺ: «كما ذكره بعض المحققين»

وهو الحكيم السبزواري ﷺ في غرر الفوائد، (ص ١٧، ط. مكتبة المصطفوي/قم).

أَنَّ القول بالاشتراك اللفظي من الخلط بين المفهوم والمصدق؛ فحكم المغايرة^{١٢} إنما هو للمصدق، دون المفهوم.^{١٣}

١٢- قوله ﷺ: «فحكم المغايرة»

الفاء للسببية. والإضافة: بيانية.

ولا يخفى عليك: أَنَّ التعبير بالمغايرة بدل الاشتراك اللفظي يدلّ على ما مرّ منّا أنفاً في تفسير الاشتراك اللفظي.

١٣- قوله ﷺ: «إنما هو للمصدق دون المفهوم»

فهو تعالى لا شريك له في شيء من المفاهيم بحسب المصدق. وبعبارة أخرى الذي ليس له كفواً أحد هو نفس ذات واجب الوجود تعالى ومصدق مفهومه. وأمّا مفهوم الوجود المحمول عليه فلا مانع من وجود كفو له، بأن يكون الوجود المحمول على الممكن مساوياً في المفهوم للوجود المحمول عليه تعالى. وإن شئت فقل: كفو الشيء ليس إلّا ما يساويه في الوجود.

الفصل الثاني [في أصالة الوجود واعتبارية الماهية]

الوجود هو الأصل، دون الماهية؛ أي إنه هو الحقيقة العينية التي نشأتها بالضرورة.^١
إنّا بعد^٢ حسم أصل الشك والسفسطة^٣ وإثبات الأصل الذي هو واقعية الأشياء، أولّ ما
نرجع إلى الأشياء، نجدّها مختلفة متمايزة مسلوباً بعضها عن بعض، في عين أنّها جميعاً متّحدة
في دفع ما كان يحتمله السوفسطي من بطلان الواقعية^٤،

١- قوله ﷺ: «التي نشأتها بالضرورة»

أي: نعتقد ببنيتها اعتقاداً بديهيّاً لا يحتاج إلى دليل، كما مرّ في المدخل.

٢- قوله ﷺ: «إنّا بعد»

تمهيد لعنوان المسألة. فإنّ مسألة أصالة الوجود أو الماهية، إنّما يطرح على صعيد البحث

بعد:

١- حسم أصل الشك والسفسطة، وإثبات واقعية للأشياء. و

٢- انتزاع مفهومين - الماهية والوجود - من الأشياء التي نرجع إليها. و

٣- كون كلّ من المفهومين مغايراً ومبايناً للآخر. و

٤- كون الواقعية الخارجية بحذاء أحد المفهومين فقط.

وهذه الأمور هي التي تعرّض لها وللاستدلال على ما يحتاج منها إلى الاستدلال، قبل

الخوض في إثبات أصالة الوجود والذبّ عن الاعتراضات التي أوردت عليها.

٣- قوله ﷺ: «الشك و السفسطة»

السفسطة حينما تجتمع مع الشكّ تطلق على إنكار الواقعية أي الاعتقاد بعدمها. وحينما

تنفرد في الذكر تطلق غالباً على الأعمّ منه ومن الشكّ، وهو عدم الاعتقاد بالواقعية مطلقاً.

٤- قوله ﷺ: «في دفع ما كان يحتمله السوفسطي من بطلان الواقعية»

فنجدها فيها مثلاً إنساناً موجوداً^٥، وفرساً موجوداً، وشجراً موجوداً، وعنصراً موجوداً، وشمساً موجودة وهكذا. فلها ماهيات محمولة عليها، بها يباين بعضها بعضاً، ووجود محمول عليها مشترك المعنى بينها.

والماهية غير الوجود^٦، لأنَّ المختصَّ غير المشترك. وأيضاً الماهية لاتأبى في ذاتها أن يحمل عليها الوجود وأن يسلب عنها؛ ولو كانت عين الوجود لم يجوز أن يسلب عنها^٧ لاستحالة سلب الشيء عن نفسه. فلما نجده في الأشياء من حيثية الماهية^٨ غير ما نجده

ط أي: دفع ما كان يحتمله من لا يعتقد بالواقعية، سواء كان شاكاً فيها أم معتقداً بعدمها. وعلى هذا فالمراد بالاحتمال أيضاً هو الاحتمال الأعم من المانع عن النقيض وغيره.
٥- قوله ﷺ: «فنجدها فيها مثلاً إنساناً موجوداً»

أي: نجد فيها ما نتزع عنه أنه إنسان وموجود وهكذا، أي نتزع عنه مفهومين اثنين، كما يظهر ذلك من قوله ﷺ: «فلها ماهيات محمولة عليها انتهى. فإنَّ المحمول ليس إلا المفهوم، إذ لا موطن للحمل إلا الذهن.

٦- قوله ﷺ: «والماهية غير الوجود»

يعني: أنَّ مفهوم الماهية غير مفهوم الوجود، لأنَّ البحث هنا في المفهومين. وهذه نفس المسألة التي عنوانها في بداية الحكمة في فصل سابق على مسألة أصالة الوجود، عنوانه «زيادة الوجود على الماهية». وبهذا يتضح الفرق بينها وبين ما سيأتي في الفرع السادس من فروع أصالة الوجود، من أنَّ الوجود عارض على الماهية رائد عليها، فإنَّ ذلك إنما هو بلحاظ تحليل العقل الوجود والماهية بحسب وجودهما في الخارج، لا بلحاظ مجرد مفهومي الوجود والماهية.
٧- قوله ﷺ: «لم يجوز أن يسلب عنها»

في بعض النسخ: لم يجوز أن تسلب عن نفسها وما أثبتناه هو الصحيح وذلك لأنَّ صورة الاستدلال، قياس استثنائيٍّ اتصاليٍّ، يراد فيه استنتاج رفع المقدم من رفع التالي. وهذه الجملة هو تالي الشرطية الذي رفعه بقوله ﷺ: «الماهية لاتأبى في ذاتها أن يحمل عليها الوجود وأن يسلب عنها». ففي القياس تقديم وتأخير، والشكل المنطقي له قولنا: لو كان الوجود عين الماهية لم يجوز أن يسلب عنها، ولكنه يسلب عنها فلا يكون الوجود عين الماهية. ولو صح ما في بعض النسخ لكان صورة الاستدلال هكذا: لو كان الوجود عين الماهية، لم يجوز أن تسلب الماهية عن نفسها ولكن تسلب عن نفسها، وواضح أنَّ المقدمة الثانية باطلة.

٨- قوله ﷺ: «فلما نجده في الأشياء من حيثية الماهية»

فيها من حيثية الوجود.

وإذ ليس لكل واحد من هذه الأشياء إلا واقعية واحدة، كانت إحدى هاتين الحيتينتين^٩

أي: فما نفهمه من الأشياء؛ يعني أن مفهوم الماهية غير مفهوم الوجود، كما أشرنا إليه آنفاً.

٩- قوله ﷺ: «كانت إحدى هاتين الحيتينتين»

أي: أحد هذين المفهومين، كما هو مقتضى السياق، وكما يدل عليه قوله: «بهذاء» وقوله:

«منتزعة»

قوله ﷺ: «كانت إحدى هاتين الحيتينتين»

فيه: أنه وإن كان المفهومان متفايرين متباينين في المفهومية، بمقتضى زيادة الوجود على الماهية، ولكن لا يمتنع أن يكونا متحدتين في المصداق، بأن يكون شيء واحد مصداقاً لكليهما، على ما هو الشأن في المفهومين المتباينين الذين بينهما عموم وخصوص مطلقاً.

والذي يؤيد ذلك هو تصريحهم في مبحث التشكيك بأن ما به الامتياز في الوجودات عين ما به الاشتراك. وهل يكون ما به الامتياز أمراً غير ماهية الأشياء؟! فعليك بالرجوع إلى ما مر آنفاً من قوله ﷺ: «فلها ماهيات محمولة عليها، بها يباين بعضها بعضاً، ووجود محمول عليها مشترك المعنى بينها» انتهى.

ولصدر المتألهين ﷺ كلام في الرد على بعض آراء شيخ الإشراق يعجبني حكايته هنا. قال

في الأسفار، ج ١، ص ١٧٥:

«هذا خلاصة كلامه [شيخ الإشراق] في هذا المرام. وبناءً على أن المفهومات المختلفة لا يمكن أن ينتزع من مصداق واحد وذات واحدة. وامتناع ذلك غير مسلم؛ فإن أمراً واحداً وحقيقة واحدة من حيثية واحدة ربما كان فرداً ومصداقاً لمفهومات متعددة ومعان مختلفة، ككون وجود زيد معلولاً ومعلومياً ومرزوقاً ومتعلقاً، فإن اختلاف هذه المعاني ليس مما يوجب أن يكون لكل منها وجود عليحده، وكاختلاف الصفات الحقيقية الإلهية التي هي عين الوجود الأحدي الإلهي باتفاق جميع الحكماء، والحاصل أن مجرد تعدد المفهومات لا يوجب أن يكون حقيقة كل منها ونحو وجوده غير حقيقة الآخر ووجوده، إلا بدليل آخر غير تعدد المفهوم واختلافه يوجب أن يكون ذات كل واحد منها غير ذات الآخر» انتهى. وما أكثر مناسبته لما أوردها على دليلهم على أصالة الوجود.

ومن هنا نقول:

إن الحق في هذه المسألة أن الوجود والماهية كليهما موجودان، بمعنى أن لكل منهما

- أعني الماهية والوجود - بهذا ماله من الواقعية والحقيقة، وهو المراد بالأصالة، والحيثية الأخرى اعتبارية^{١٠}، منترعة من الحيثية الاصلية، تنسب إليها الواقعية بالعرض.
وإذ كان كل شيء إما ينال الواقعية إذا حمل عليه الوجود وأنصف به^{١١}، فالوجود هو الذي يحاذي واقعية الأشياء. وأما الماهية فإذا كانت مع الانصاف بالوجود ذات واقعية، ومع سلبه باطللة الذات، فهي في ذاتها غير أصلية، وإما تتأصل^{١٢}

الواقعية العينية ليعني أن لكل منهما واقعية تخصه - كما يذهب إليه بعض من ينسب إليه القول بأصالتها - بل بمعنى أن الواقعية الخارجية وهي واحدة مصداق حقيقي لمفهوم الوجود كما أنها مصداق حقيقي لمفهوم الماهية، يحكي الأول ما به يشترك مع غيره والثاني يحكي ما به يمتاز عن غيره في حين إن ما به الاشتراك عين ما به الامتياز بحسب الواقع الخارجي. نعم الماهية اعتبارية بمعنى أنها إذا لوحظت في حد نفسها لم تكن موجودة وأنها تصبح موجودة بالوجود لانفسها.

١٠- قوله ﷺ: «والحيثية الأخرى اعتبارية»

فالقائل بأصالة الوجود يقول: إن الواقعية الخارجية ليست إلا بهذا مفهوم الوجود. وأما الماهية فهي مفهوم اعتبره الذهن للحكاية عما به يمتاز هذا الوجود عن سائر الوجودات، في حين إن ما به الامتياز في الخارج ليس إلا نفس الوجود وعينه. وبعبارة أخرى: ليست الماهيات على هذا القول إلا ظهورات الوجود للأذهان كما سيصرح المصنف ﷺ به في هذا الفصل.

والقائل بأصالة الماهية يقول: إن الواقعية الخارجية مصداق للماهية حقيقة، فما في الخارج هي الماهية، وأما مفهوم الوجود فهو مفهوم اعتبره الذهن للحكاية عن أصالة الماهية وتحققها، في حين إن الأصالة والتحقق في الخارج ليست إلا نفس الماهية وعينها.

١١- قوله ﷺ: «وإذ كان كل شيء إما ينال الواقعية».

حاصله: أننا نرى أن الشيء إنما يصير واقعياً بانصافه بالوجود في الخارج وبإمكان حمله عليه في الذهن. وكل ما بالعرض ينتهي إلى ما بالذات. فالوجود هو الموجود بالذات وغيره موجود به. وهذا هو معنى الأصالة، إذ لا يعنى بالأصيل إلا الموجود بالذات.

١٢- قوله ﷺ: «وإما تتأصل»

لما كانت الأصالة بمعنى التحقق بالذات وكان كون الشيء بالذات مقابلاً لكونه بالعرض، كان الأولى أن يقال: «وإنما تتحقق بعرض الوجود» أو يقال «وإنما تنال الواقعية بعرض الوجود».

بعرض الوجود. ١٣

فقد تحصل أن الوجود أصيل، والماهية اعتبارية - كما قال به المشاؤون^{١٤} - أي إن الوجود موجود بذاته، والماهية موجودة به. وبذلك يندفع ما أورد على أصالة الوجود^{١٥}، من أن الوجود لو كان حاصلًا في الأعيان،

١٣- قوله ﷺ: «بعرض الوجود»

أي: يكون الوجود واسطة في عروض الوجود للماهية فيكون حمل الوجود عليها من قبيل إسناد الشيء إلى غير ما هو له فهو مجاز عقلي، مصححه اتحاد الوجود والماهية اتحاد المحدود والحد - كما سيأتي في الفرع السادس من فروع المسألة - حيث إن حكم أحد المتحددين يسري إلى الآخر.

١٤- قوله ﷺ: «كما قال به المشاؤون»

لا يخفى عليك: أن مسألة أصالة الوجود لم تكن معنونة قبل صدر المتألهين ﷺ. فنسبة القول بأصالة الوجود إلى المشائين مبتنية على ما يستفاد من كلماتهم، مثل ما سيأتي عن التحصيل من قوله: «فالوجود حقيقته أنه في الأعيان لا غير. وكيف لا يكون في الأعيان ما هذه حقيقته؟».

وما عن الشيخ في التعليقات من قوله: «إذا سئل هل الوجود موجود، أو ليس بموجود؟ فالجواب أنه موجود، بمعنى أن الوجود حقيقته أنه موجود، فإن الوجود هو الموجودية». انتهى.

أقول: الحق أن كلمات المشائين وإن كانت مشحونة بما يستفاد منه أصالة الوجود، إلا أنها تشتمل أيضاً على أمور كثيرة تشهد بأنهم لا يرون الماهية أمراً اعتبارياً غير موجود إلا بالعرض. فالحق أن المشائين كانوا يعتقدون ما قوّيناه، من تحقق كل من الوجود وماهيته في الخارج بوجود واحد. بمعنى أن الماهية في الخارج عين الوجود، وإن كانت غيره في الذهن. ويظهر ذلك من مطاوى كلماتهم في مبحث المقولات، حيث يستدلون على وجود كل ما لا يكون وجوده بديهياً منها، وكذا في مبحث الكلّي الطبيعي، حيث يعتقدون وجود الفرد في الخارج أمراً مفروغاً عنه، ويبحثون عن أنه هل يوجد الكلّي في الخارج بوجود فرد، أولاً؟ وكذا في مبحث الوجود الذهني، حيث إنهم - بل جمهور الحكماء - يقولون: إن للماهيات وراء الوجود الخارجيّة الذي يترتب عليها آثارها وجوداً آخر. فينسبون الآثار إلى الماهيات.

١٥- قوله ﷺ: «يندفع ما أورد على أصالة الوجود»

المورد هو شيخ الإشراق حيث تمتك بنفس هذا الإيراد على أصالة الماهية.

كان موجوداً - لأنّ الحصول هو الوجود - فللوجود وجود؛ وتنقل الكلام إليه وهلمّ جراً، فيتسلسل.^{١٦}

وجه الاندفاع: أنّ الوجود موجود لكن بذاته، لا بوجود زائد؛ أي إنّ الوجود عين الموجودية، بخلاف الماهية التي حيثية ذاتها غير حيثية وجودها. وأما دعوى:^{١٧} «أنّ الموجود في عرف اللغة إنّما يطلق على ما له ذات معروضة للوجود، ولازمه أنّ الوجود غير موجود»، فهي على تقدير صحتها^{١٨} أمر راجع إلى الوضع اللغوي أو غلبة الاستعمال^{١٩}.

١٦- قوله ﷺ: «فيتسلسل»

وهو محال لأنّه يستلزم كون وجود واحد، وجودات غير متناهية، وأيضاً يلزمه استحالة تصوّر قولنا: «الوجود موجود»، لعدم قدرة العقل على تصوّر ما لا ينتهى.

١٧- قوله ﷺ: «وأما دعوى»

لا يخفى عليك: أنّ هذه الدعوى لا تكون إيراداً آخر على أصالة الوجود. وإنّما هو ردّ على ما أجب به عن الإيراد الأوّل، من قوله: «الوجود عين الموجودية»
١٨- قوله ﷺ: «على تقدير صحتها»

لعلّه إشارة إلى عدم تسليم أخذ الذات في المشتق. وأنّ الحق أنّ المشتق له مبدء يدلّ على الحدث وهيأة تدلّ على نسبة اتحادية بين المبدء وبين ذات هو الموصوف بالمبدء من دون أن تكون الذات مأخوذة في مفهوم المشتق.

ولا فرق بين المشتق ومبده في عدم أخذ الذات فيهما. وإنّما الفرق بينهما أنّ المشتق يدلّ بهيأته على نسبة الهويّة والاتحاد، بخلاف المبدء، إذ المبدء إن كان هو المصدر - كما هو المشهور - فهو وإن كان له أيضاً هيأة تدلّ على النسبة إلا أنّ النسبة فيها ليست اتحادية بل إنّما هو المصدر أو الحلول أو القيام أو غيرها ممّا لا يتمّ معها الحمل، وإن كان هو اسم المصدر - كما هو الحق - فليس له هيأة تدلّ على النسبة أصلاً. ولذلك قالوا: لا فرق بين المشتق ومبده إلا أنّ الأوّل لا بشرط والثاني بشرط لا.

١٩- قوله ﷺ: «راجع إلى الوضع اللغوي أو غلبة الاستعمال»

الظهور على الأوّل ظهور لغوي مستند إلى الوضع. وعلى الثاني ظهور انصرافي مستند إلى غلبة الاستعمال.

والحقائق لاتتبع استعمال الألفاظ، وللوجود - كما تقدّم ٢٠ - حقيقة عينية، نفسها ثابتة لنفسها. قال بهمنيار في التحصيل: «وبالجملة فالوجود حقيقته أنه في الأعيان لاغير. وكيف لا يكون في الأعيان ما هذه حقيقته؟!». انتهى. (ص ٢٨٦)

ويندفع أيضاً ما أشكل عليه ٢١ بأن كون الوجود موجوداً بذاته يستتبع ٢٢ كون

٢٠- قوله ﷺ: «كما تقدّم»

في المقدمة ذيل قوله ﷺ: «وقد تبين بما تقدّم أولاً...» حيث قال ﷺ: «ونصدق بوجوده كذلك لأن الموجودية نفسه، انتهى. بل قد مر في صدر هذا الفصل أيضاً.

٢١- قوله ﷺ: «ويندفع أيضاً ما أشكل عليه»

لا يخفى عليك: أن المعترض بهذا الإيراد، إنما يمنع أصالة الوجود في الممكنات فقط. فلعلّ هذا الإيراد من المحقق الدواني. فراجع.

قوله ﷺ: «ويندفع أيضاً ما أشكل عليه»

أي: أشكل على القول بأصالة الوجود المذكور حكماً، وهكذا في قوله الآتي: «ويندفع عنه أيضاً ما أورد عليه».

٢٢- قوله ﷺ: «كون الوجود موجوداً بذاته يستتبع كون الوجودات الإمكانية واجبة بالذات»

الشكل المنطقي لهذا الإشكال - على ما يستفاد من قوله ﷺ: «لأن كون الوجود موجوداً بذاته يستتبع...» - هو:

لو كان الوجود موجوداً بذاته أي كان عين الموجودية ولم يكن ذاتاً عرض له الوجود، امتنع سلب الوجود عن ذاته (لاستحالة سلب الشيء عن نفسه وذاته)؛ وكلّ ما امتنع سلب الوجود عن ذاته، كان واجباً بالذات.

والقياس هذا اقتراني شرطي مؤلف من متصلتين، ينتج: لو كان الوجود موجوداً بذاته، كان واجباً بالذات. ثم نجعل هذه النتيجة مقدّمة لقياس استثنائي اتصالي صورته:

لو كان الوجود موجوداً بذاته، كان واجباً بالذات؛ لكن ليس الوجود - بإطلاقه - واجباً بالذات (لما نرى من الوجودات الإمكانية) فليس الوجود موجوداً بذاته.

فتبين أن صورة الإشكال قياس مركّب من قياسين: اقتراني واستثنائي.

ويردّه المصنّف ﷺ بمنع كبرى الاقتراني، إذ ليس كلّ ما يمتنع سلب الوجود عن ذاته واجباً بالذات؛ بل كلّ ما كان وجوده مقتضى ذاته، ولم يفتقر فيه إلى علّة، فهو واجب بالذات. وبعبارة أخرى: الواجب بالذات هو ما كان موجوداً بالضرورة الأزلية، وأصالة الوجود لا يستلزم إلّا كون كلّ

الوجودات الإمكانية واجبة بالذات؛ لأنَّ كون الوجود موجوداً بذاته يستلزم امتناع سلبه عن ذاته، إذ الشيء لا يسلب عن نفسه، ولا نعني بالواجب بالذات إلا ما يتمتع عدمه لذاته. وجه الاندفاع^{٢٣} أنَّ الملاك في كون الشيء واجباً بالذات ليس هو كون وجوده نفس ذاته، بل كون وجوده مقتضى ذاته^{٢٤} من غير أن يفتر إلى غيره، وكلَّ وجود إمكاني فهو في

وجود موجوداً بالضرورة الذاتية.

ثمَّ ليعلم أنَّ المصنَّف ﷺ سلك في تقرير الإشكال مسلك صدر الماتلَّهين - رضوان الله تعالى عليه - في المشاعر (المشعر الرابع). وأمَّا بيانه في الأسفار (الفصل الرابع من المرحلة الأولى) فيرجع إلى قياس بسيط صورته:

لو كان الوجود موجوداً بذاته، كان كلَّ وجود واجباً (إذ لا معنى للواجب سوى ما يكون موجوداً بذاته) لكن ليس كلَّ وجود واجباً (لما نرى من الوجودات الإمكانية) فليس الوجود موجوداً بذاته (أصلاً). هذا

ثمَّ أجاب عنه بنفس ما أجاب به عن الإشكال بالتقرير الأول، وهو ما حكاه المصنَّف ﷺ.

٢٣- قوله ﷺ: «وجه الاندفاع»

حاصل وجه الاندفاع: أنَّ لفظة بذاته في قولنا: «الواجب موجود بذاته» وقولنا: «الوجود موجود بذاته» وإن كان في كلا الموردين مقابلاً لقولنا بغيره إلا أنَّ الغير في الأول هو الواسطة في الثبوت وفي الثاني هو الواسطة في العروض. فقولنا: «الواجب موجود بذاته» معناه أنه ليس لوجوده علَّة وقولنا: «الوجود موجود بذاته» معناه أنه ليست موجوديته بأمر يعرضه ويتحد به فيسرى إليه حكم المتحد به، بخلاف الماهية، فإنَّ موجوديتها بعروض الوجود لها وباتحادها مع الوجود.

وبعبارة أخرى قولنا: «الواجب موجود بذاته» معناه، أنه موجود مستقل غير متقوم بغيره بخلاف الممكن، ومعنى أنَّ الوجود موجود بذاته أنَّ الموجودية وصف له بحال نفسه بخلاف الماهية فإنَّ وصف الموجودية لها وصف لها بحال متعلِّقها وهو الوجود.

والموجود بالذات بالمعنى الثاني أعم من الموجود بالذات بالمعنى الأول فإنَّ ما يكون موجوديته وصفاً له بحال نفسه ومن غير واسطة في العروض أعم من أن يكون واجباً - موجوداً بذاته بالمعنى الأول - أو ممكناً - غير موجود بذاته بالمعنى الأول -

٢٤- قوله ﷺ: «بل كون وجوده مقتضى ذاته»

سيأتي في الفصل الحادي عشر من المرحلة الثامنة أنَّ هذا التعبير من المسامحات

عين أنه موجود بذاته^{٢٥} مفتقر إلى غيره مفاض منه؛ كالمعنى الحرقي، الذي نفسه نفسه، وهو مع ذلك لا يتم مفهوماً إلا بالقيام بغيره. وسيجيء مزيد توضيح له في الأبحاث الآتية.

قال صدر المتألهين في الأسفار: «معنى وجود الواجب بنفسه، أنه مقتضى ذاته، من غير احتياج إلى فاعل وقابل^{٢٦}. ومعنى تحقق الوجود بنفسه^{٢٧} أنه إذا حصل - إما بذاته كما في الواجب، أو بفاعل - لم يفتقر تحققه إلى وجود آخر يقوم به^{٢٨}.....

الكلامية التي يعتمد فيها على فهم المتدرب في العلوم، حيث إن ظاهره هو كون الذات علّة لوجوده، ووجوده عينه، ولا يمكن أن يكون الشيء علّة لنفسه لاستلزامه تقدم الشيء على نفسه. وبعبارة أخرى: المراد يكون وجوده مقتضى ذاته إنما هو عدم كونه مقتضى غيره. فهو مثل: أنك تقول في جواب من يعاتبك في فعلٍ ويقول لك بإذن من فعلته؟ تقول: فعلته بإذني. ولا معنى لهذا القول إلا أن فعلك ليس منوطاً بإذن غيرك.

٢٥- قوله ﷺ: «فهر في عين أنه موجود بذاته»

أي: في عين أنه موجود بذاته، وإلا فالموجود الإمكانية عنده وجود رابط موجود في غيره، كما سيأتي في الفصل الأول من المرحلة الثامنة.

٢٦- قوله ﷺ: «من غير احتياج إلى فاعل وقابل»

القابل قديطلق على الماهية باعتبار قبوله الوجود وعروض الوجود له، وقد يطلق على المادّة التي هي العلّة المادّية للجسم والجسمانيات. والقبول في الأول اعتباري وفي الثاني حقيقي. ولا يخفى عليك: أن كلاً من المعنيين يمكن إرادته هنا، على ما هو المشهور من أن الواجب تعالى لا ماهية له.

٢٧- قوله ﷺ: «معنى تحقق الوجود بنفسه»

وبعبارة أخرى: الوجود لا يحتاج في اتصافه بالوجود إلى جعل الوجود له. سواء كان واجباً. موجوداً بذاته أم ممكناً موجوداً بغيره. وهذا بخلاف الماهية حيث تحتاج في اتصافها بالوجود إلى جعل الوجود لها. قال صدر المتألهين ﷺ في تعليقاته على شرح حكمة الإشراق، ص ٢٨٣: «ما به يتحقق ويوجد الشيء يجب أن يكون موجوداً في نفسه لا بوجود زائد. لست أقول: ذاته غير مجعولة جعلاً بسيطاً، بل أقول: إن اتصافه بالوجود ليس بجعل جاعل، انتهى.

٢٨- قوله ﷺ: «لم يفتقر تحققه إلى وجود آخر يقوم به»

أي: لم يمكن تحققه بوجود يقوم به، بل كان تحققه بنفس ذاته، وذلك بخلاف الماهية.

بخلاف غير الوجود^{٢٩}، انتهى. (ج ١ ص ٤٠)
 ويندفع عنه أيضاً ما أُورد عليه^{٣٠} أنه لو كان الوجود موجوداً بذاته والماهية موجودة
 بغيرها - الذي هو الوجود - كان مفهوم الوجود مشتركاً بين ما بنفسه وما بغيره^{٣١}، فلم يتم
 مفروض الحجة، من أن الوجود مشترك معنوي بين الموجودات، لالفظي.
 وجه الاندفاع أن فيه خلطاً بين المفهوم والمصادق، والاختلاف المذكور مصداقي
 لمفهومي^{٣٢}.

٢٩- قوله ﷺ: «بخلاف غير الوجود»

قال ﷺ في المشاعر: «بخلاف غير الوجود، لافتقاره في كونه موجوداً إلى اعتبار الوجود
 وانضمامه»، انتهى. ولا يخفى أن المراد بغير الوجود هي الماهية.

٣٠- قوله ﷺ: «ويندفع عنه أيضاً ما أُورد عليه»

أورده في حكمة الإشراق ص ٦٥

٣١- قوله ﷺ: «كان مفهوم الوجود مشتركاً بين ما بنفسه وما بغيره»

أي: مشتركاً لفظياً. بأن كان للوجود مفهومان متباينان. ولا يخفى عليك: أنه كان الأولى أن
 يقول: كان مفهوم الموجود مشتركاً كما في حكمة الإشراق، صص ٦٤ - ٦٥، حيث قال:
 «فالموجود إذا كان حاصلًا، فهو موجود. فإن أخذ كونه موجوداً أنه عبارة عن نفس الوجود، فلا
 يكون الموجود على الوجود وعلى غيره بمعنى واحد، إذ مفهومه في الأشياء أنه شيء له الوجود،
 وفي نفس الوجود أنه هو الوجود. ونحن لا نطلق على الجميع إلا بمعنى واحد»، انتهى.
 ولكن الذي يسهل الأمر، أن مفهوم الوجود والموجود واحد حقيقة وإنما يختلفان بالاعتبار.
 فتأمل.

٣٢- قوله ﷺ: «والاختلاف المذكور مصداقي لمفهومي»

فإن أحد المصداقين مصداق حقيقي لمفهوم الموجود، أي يكون إسناد الوجود إليه إسناداً
 للشيء إلى ما هو له، وهو الوجود، والآخر مصداق مجازي له يكون إسناد الوجود إليه إسناداً
 للشيء إلى غير ما هو له، وهي الماهية. كما أن الجريان في قولنا: «جري الماء» و«جري الميزاب»
 له معنى واحد وإنما الاختلاف في أن الماء متلبس به حقيقة بخلاف الميزاب.

وبما ذكرنا ظهر الفرق بين الاختلاف المصداقي المراد ههنا والاختلاف المصداقي الذي
 مر في ذيل الفصل السابق.

فتبين بما تقدم فساد القول بأصالة الماهية، كما نسب إلى الإشرافيتين. فهي عندهم أصيلة إذا كانت بحيث ينتزع عنها الوجود^{٣٣}؛ وإن كانت في حد ذاتها اعتبارية والوجود المنتزع عنها اعتبارياً.

ويرد^{٣٤} أن صيرورة الماهية الاعتبارية بانتزاع مفهوم الوجود الاعتباري أصيلة ذات حقيقة عينية، انقلاب ضروري الاستحالة.

وتبين أيضاً فساد القول بأصالة الوجود في الواجب وأصالة الماهية في الممكن، كما قال به الدواني، وقرره بأن الوجود، على ما يقتضيه ذوق المتألمين^{٣٥}، حقيقة عينية شخصية هي

جاء قوله ﷺ: «والاختلاف المذكور»

يستفاد منه أيضاً أن الاشتراك اللفظي في مصطلح الفلسفة هو الاختلاف والتباين.

٣٣- قوله ﷺ: «فهي عندهم أصيلة إذا كانت بحيث ينتزع عنها الوجود»

ففي الواجب هي أصيلة بذاتها لأن الواجب هو الوجود الذي ينتزع عنه الوجود من دون أي قيد أو شرط، وفي الممكنات تصير أصيلة إذا حصل لها الانتساب إلى الجاعل. فإن القائل بأصالة الماهية يعتقد بأن الماهية الممكنة تصير أصيلة بسبب انتسابها إلى الجاعل بعد ما كانت في حد نفسها معدومة.

٣٤- قوله ﷺ: «ويرد»

يعني: أنه إذا كانت الماهية في حد ذاتها اعتبارية، وكان الوجود المنتزع عنها اعتبارياً أيضاً، لم تحصل للماهية بانتزاع الوجود عنها عينية، فصيرورتها عينية عند ذلك انقلاب محال.

٣٥- قوله ﷺ: «على ما يقتضيه ذوق المتألمين»

أي: المتوغلين في معرفة الله تعالى. وهم العرفاء الشامخون، الذين لا يرون لغيره تعالى وجوداً، فيعتقدون أن ليس في الدار غيره ديار.

هذا هو الذي رامه المحقق الدواني من نسبة القول بالوحدة الشخصية إلى العرفاء الشامخين. وقد أنكر صدر المتألمين ﷺ صحة هذه النسبة في رسالة اتصاف الماهية بالوجود راجع الرسائل له ص ١١٣ حيث قال:

«ومنهم من قال إن موجودية الأشياء الممكنة عبارة عن انتسابها إلى الوجود الحقيقي الواجبي، وهو موجود بنفسه من غير قيام حصة من الوجود به. فالوجود جزئي حقيقي والموجود مفهوم كلي صادق على ذلك الوجود وعلى المهيئات الممكنة، ومعيار ذلك ترتب

الواجب تعالى، وتتأصل الماهيات الممكنة بنوع من الانتساب إليه^{٣٦}؛ فإطلاق الموجود عليه تعالى بمعنى أنه عين الوجود^{٣٧}، وعلى الماهيات الممكنة بمعنى أنها منتسبة إلى الوجود

الآثار على شيء. ونسبوا هذا المذهب إلى ذوق المتألهين، حاشاهم عن ذلك. وقد أبطلناه في كتبنا وحققنا مذهبهم في وحدة حقيقة الوجود بما لامزید عليه. على أننا ننقل الكلام إلى كيفية اتصاف الماهية بذلك الانتساب الذي هو مناط موجودة الممكنات فإن ثبوت هذا الانتساب للمهية - لأنه نسبة بينها وبين الوجود الواجبي - منفرع على ثبوتها قبل هذا الانتساب أو الاتصاف. فيحتاج إلى انتساب آخر على هذا التوجيه، فيعود التسلسل في الانتسابات. وبالجملة موجودة المهية إن كانت عبارة عن ذلك الانتساب يحتاج المهية في اتصافها به وثبوتها لها إلى موجودة أخرى بانتساب آخر، فيتسلسل أعداد الموجودة، سواء عبر عنها بالوجود أو بالانتساب أو بشيء آخر، سواء كان الوجود صفة انضمامية أو أمراً انتزاعياً مصدرتاً. على أن التفرقة ضرورية عند كل عاقل بين الله زيد وعمرو ووجودهما. وتحصيل مذهب العرفاء بهذا التوجيه من قبيل الاستسمان بالورم انتهى.

٣٦- قوله ﷺ: «وتأصل الماهيات الممكنة بنوع من الانتساب إليه»

وعلى هذا القول يكون حمل الموجود على الماهية للدلالة على انتسابها إلى الله تعالى، بينما يكون حمله عليها على القول السابق للدلالة على أصلتها، وبعبارة أخرى يشترك القولان في أن الماهية تصير أصيلة بجعل علتها. ولكن يختلفان في أن مفاد كلمة موجود على الأول أصالة الماهية، وإن كانت الأصالة لم تحصل إلا بالانتساب، ومفاد تلك الكلمة على الثاني الانتساب إلى الجاعل وإن كان الانتساب أوجب لها الأصالة.

٣٧- قوله ﷺ: «فإطلاق الموجود عليه تعالى بمعنى أنه عين الوجود»

لفظة «الموجود» حينما تطلق عليه تعالى مشتق استعمل في معناه الوصفي، حيث تدل على تلبس الواجب تعالى بالوجود، وإن كان الوصف فيه تعالى عين الذات، وحينما تطلق على الماهيات تكون مشتقاً استعملت في معنى النسبة كاللاين والتامر، حيث لا تدل على تلبس الممكنات بالوجود، وإنما تدل على انتسابها إلى الوجود الذي هو الواجب.

قال المحقق الدواني في تفسير سورة الإخلاص (ص ٥٣، الرسائل المختارة):

«المعنى المسمى بالوجود المعبر عنه في الفارسية بـ «هست» ومرادفاته وهو الذي يصدق على ما يصدق عليه أعم من أن يكون حقيقة الوجود أو أمراً آخر معروضاً له، أمر اعتباري من المعقولات الثانية بديهية، ولما ثبت بالبرهان أن ما ماهيته مغايرة للوجود، ممكن، ولا بد من

الذي هو الواجب.

ويردّه: أنَّ الانتساب المذكور إن استوجب عروض حقيقة عينية على الماهيات، كانت هي الوجود، إذ ليس للماهية المتأصلة إلّا حيثيًّا الماهية والوجود، وإذا لم تضاف الأصالة إلى الماهية فهي للوجود؛ وإن لم يستوجب شيئاً، وكانت حال الماهية قبل الانتساب وبعده سواء، كان تأصلها بالانتساب انقلاباً وهو محال.

يتفرع على أصالة الوجود واعتبارية الماهية:

أولاً: أنَّ كلَّ ما يُحمل على حيثية الماهية^{٣٨}

انتهاهه إلى ما يكون ماهيته عين الوجود فلا جرم يكون ذلك أمراً قائماً بذاته غير عارض لغيره، ويكون هو حقيقة الوجود، ويكون وصف غيره بالوجود لا بواسطة كونه معروضاً له به بل بواسطة انتسابه إليه: فإن صدق المشتق على شيء لا يقتضى قيام مبدء الاشتقاق به؛ فإن صدق الحداد إنّما هو بسبب كون الحديد موضوع صناعته على ما تقرّر في موضعه وصدق المشتق على الماء مستند إلى نسبة الماء إلى الشمس. فبعد إمعان النظر يظهر أنَّ الوجود الذي هو مبدء اشتقاق الموجود هو أمر قائم بذاته وهو الواجب تعالى وموجوديّة غيره عبارة عن انتسابه إليه فيكون الموجود أعمّ من تلك الحقيقة ومن غيرها المنتسبة إليها انتهى.

٣٨- قوله ﷺ: «أَنَّ كُلَّ مَا يُحْمَلُ عَلَى حَيْثِيَّةِ الْمَاهِيَةِ»

حاصل هذا الفرع أنّه لما

أ- كان معنى الحمل، اتّصاف الموضوع بالمحمول، بمعنى وجدانه ومالكيته له، و

ب- كانت الماهية في حدّ نفسها معدومة، و

ج- كان المعدوم لا يملك شيئاً، و

د- كانت الماهية إنّما توجد بالوجود،

فكلّ ما يحمل على الماهية وتوصف هي به، إنّما يكون بواسطة الوجود.

قوله ﷺ: «كُلَّ مَا يُحْمَلُ عَلَى حَيْثِيَّةِ الْمَاهِيَةِ»

احترز بقيد الحمل عن كلّ ما يسلب عن الماهية، وإن كان محمولاً في الظاهر كالعدم والإمكان. فقولنا «الإسنان معدوم» الموضوع فيه هو ماهية الإنسان التي يحكي عنها مفهوم الإنسان. وحمل المعدوم عليه لا يستلزم وجوده، لأنّ حمل المعدوم على الماهية في الحقيقة لله

فإنما هو بالوجود^{٣٩}،

ليس إلّا سلب الوجود. وإلّا فالعدم ليس شيئاً حتى يحمل على الماهية. وقولنا «الإنسان ممكن» معناه أن الإنسان ليس بضروريّ الوجود ولا ضروريّ العدم، فهو في الحقيقة سلب للضرورة تحصيليّة وإن كان في صورة الإيجاب العدوليّ. يدلّ على ذلك أن الإنسان المعدوم أيضاً ممكن كالإنسان الموجود. والسّر في ذلك أن الموضوع للإمكان هي الماهية من حيث هي، وهي اعتباريّة بلاريب. هذا.

ويشهد لما استفدناه من التعبير بالحمل قوله ﷺ في الاستدلال على هذا الحكم: «لما أن الماهية في نفسها باطلة هالكة لاتملك شيئاً».

قوله ﷺ «يحمل على حيثية الماهية»

احترز عن ما يحمل على حيثية الوجود حقيقة، ويكون حمله على الماهية على طريق التجوّز. وذلك لأن مثل هذه المحمولات - كالأصالة والتشكيك والعلية والمعلوليّة و... - ليست محمولة على الماهية حقيقة حتى يبحث عنها وعن أحكامها.

٣٩- قوله ﷺ: «فإنما هو بالوجود»

بنحو القضية الحينيّة، وهو الذي يعتبر عنه في الفصلين الأوّل والثالث من المرحلة الرابعة بقوله ﷺ: «مع الوجود لا بالوجود».

وذلك لأنّ المحمول إذا كان محمولاً على حيثية الماهية، كما صرح به، فالموضوع له إنّما هو نفس الماهية. لا الماهية بقيد الوجود أو بشرطه. ولكن لما كانت الماهية في نفسها اعتباريّة احتاجت إلى الوجود لتحقيقها فالوجود إنّما يحتاج إليه لثبوت الموضوع، وأما ثبوت المحمول للموضوع بعد ثبوت الموضوع فلا يحتاج إلى الوجود.

يدلّ على ما ذكرنا قوله ﷺ: «فالماهية وإن كانت إذا اعتبرها العقل من حيث هي لم تكن إلّا هي، لاموجودة...» انتهى. وكذا قوله ﷺ في الفصل الأوّل من المرحلة الرابعة: «فالحوانيّة ذاتيّة للإنسان ضروريّة له مادام موجوداً ومع الوجود، ولولاه لكان باطل الذات للإنسان ولاحيوان». انتهى. وكذا في ذيل الفصل الثالث من المرحلة الرابعة: «... كقولنا: كلّ إنسان إنسان بالضرورة أو حيوان أو ناطق بالضرورة؛ فإنّ ضرورة ثبوت الشيء لنفسه بمعنى عدم الانفكاك حال الوجود» انتهى.

وبما ذكرنا يظهر أن عدّ الوجود حيثية تقييدية هنا مخالف للمصطلح في حيثية التقييدية. لأنّ معناها المصطلح هو ما صرح به الحكيم السبزواري في تعليقه على الأسفار، ج

وَأَنَّ الوجود حيثية تقييدية في كلِّ حمل ماهويٍّ^{٢٠}، لما أَنَّ الماهية في نفسها باطلة هالكة لا تملك شيئاً^{٢١}؛ فثبوت ذاتها وذاتياتها لذاتها^{٢٢}

١. ص ٩٢ بقوله ﷺ: «إذا قيد شيء بقيد، وكان الفرض من التقييد أخذ المقيّد مع القيد مجموعين فيستوي حينئذ حيثية تقييدية، انتهى.

٤٠- قوله ﷺ: «وَأَنَّ الوجود حيثية تقييدية في كلِّ حمل ماهويٍّ»

معناه - كما مرّ آنفاً - أَنَّ كلَّ ما يحمل على حيثية الماهية فإنّما هو في حال تكون الماهية فيها موجودة.

والمراد من كون الوجود حيثية تقييدية، أَنَّ الوجود قيد للموضوع في الحمل، على نحو يكون القيد خارجاً والتقيّد داخلًا. لكون المحمول ثابتاً للمجموع المركّب من المقيّد والقيد، على ما هو مقتضى مصطلح حيثية التقييدية. وبعبارة أخرى: تحتاج الماهية إلى الوجود في ثبوت نفسها. وأمّا ثبوت محمولاتها لها بعد ثبوت نفسها فلا يحتاج إلى وساطة الوجود.

٤١- قوله ﷺ: «لما أَنَّ الماهية في نفسها باطلة لا تملك شيئاً»

أي: لأنَّ الماهية في حدّ نفسها معدومة. وواضح أَنَّ المعدوم لا تملك شيئاً، على ما هو الشأن في السالبة الصادقة بانتفاء الموضوع. هذا.

ويمكن أن يستدلَّ على المطلوب في خصوص ما إذا كان مفاد الحمل ثبوت شيء لشيء بقاعدة الفرعية أيضاً. فإنّها محكّمة في ما سوى موردين:

الأول: حمل ذات الماهية عليها. حيث إنّ حمل أولي، مفاده ثبوت الشيء لنفسه.

الثاني: حمل الوجود عليها. فإنّه هلّة بسيطة مفادها ثبوت الشيء، لا ثبوت شيء لشيء.

٤٢- قوله ﷺ: «فثبوت ذاتها وذاتياتها لذاتها»

تعرّض ﷺ لجميع أقسام المحمول. فإنَّ المحمول إمّا ذاتي منطقي - هو أعمّ من الذات والذاتي الفلسفي - أو عرضي. والذاتي المنطقي إمّا أن يكون تمام الذات أو بعضها. والعرضي إمّا لازم أو مفارق واللازم إمّا لازم للماهية - وهو بالحقيقة لازم الوجوديين - أو لازم لوجودها الذهني أو لازم لوجودها الخارجي. فالحاصل ستّة:

بواسطة الوجود^{٢٣}. فالماهية وإن كانت إذا اعتبرها العقل من حيث هي لم تكن إلا هي، لاموجودة ولا معدومة، لكن ارتفاع الوجود عنها بحسب هذا الاعتبار - ومعناه أن الوجود غير مأخوذ في حدّها^{٢٤} - لا ينافي حمله عليها خارجاً عن حدّها عارضاً لها، فلها ثبوت ما



٤٣- قوله ﷺ: «بواسطة الوجود»

بالمعنى الذي ذكرنا، من أن الوجود واسطة في عروض الوجود للماهية، ولكن بعد ما وجدت الماهية بالوجود تثبت ذاتها وذاتياتها - بل سائر محمولاتها - لها لذاتها، من دون حاجة إلى شيء يشبثها ويوجد لها. فهي تثبت لها في حال الوجود، لا بالوجود، أي: لا يكون الوجود واسطة في ثبوت ذاتها وذاتياتها لها، لأنّ الذاتي لا يكون معللاً. وكذا لا يكون قيداً للموضوع، بأن يكون الإنسان المقيّد بالوجود إنساناً؛ فإنّ ثبوت الشيء لنفسه واجب لا يحتاج إلى تقيّد الموضوع بأمر غيره.

وبعبارة أخرى: الوجود إنما يحتاج إليه لثبوت الموضوع ولكي يتيسر الحمل. وأما بعد ثبوت الموضوع فثبوت المحمول له لا يحتاج إلى انضمام الوجود إليه كحبيثة تعليلية أو تقييدية.

٤٤- قوله ﷺ: «ومعناه أن الوجود غير مأخوذ في حدّها»

يبدو أن معناه أن العقل عندما يعتبر ذات الماهية، يراها عارية عن كلّ شيء غيرها. فكّل شيء خارج عنها في هذه الملاحظة، وليست متّصفة بشيء غير نفسها، حتى بحسب الحمل الشائع. فهي بحسب هذه الملاحظة ليست بموجودة كما أنّها ليست بمعدومة، وإن كانت بملاحظة أن تجريدها وتعريفها عين تخليطها وتحليلتها بالوجود الذهني، موجودة بالحمل الشائع.

كيفها فرضت.

وكذا لوازم ذاتها التي هي لوازم الماهية - كمفهوم الماهية العارضة لكل ماهية^{٢٥}،
والزوجية العارضة لماهية الأربعة - تثبت لها بالوجود، لالذاتها. وبذلك يظهر أن لازم
الماهية بحسب الحقيقة لازم الوجودين:^{٢٦}

٤٥- قوله ﷺ: «كمفهوم الماهية العارضة لكل ماهية»

أي: كالماهية بالحمل الأولي العارضة لكل ما هو ماهية بالحمل الشائع. فالإنسان مثلاً، سواء
أكان موجوداً في الذهن أم في الخارج، ماهية.

وفيه: أن مفهوم الماهية - وهو ما يقال في جواب ما هو - إنما هو من لوازم الماهية في
الوجود الذهني؛ فإن القول، وهو الحمل، من الصفات المختصة بالمفاهيم والموجودات
الذهنية. فالإنسان مثلاً، إنما يقال في جواب ماهو، إذا كان موجوداً في الذهن. وأما الإنسان
الموجود في الخارج، فلا يقال على شيء، كما لا يقال عليه شيء.

فمفهوم الماهية كمفهوم النوع والجنس؛ فإن الذي أوجب كون مفهومي النوع والجنس من
عوارض الوجود الذهني، هو أخذ القول فيهما، حيث يقال في تعريف كل منهما: إنه ما يقال في
جواب ماهو على الكثرة ... فكيف يمكن أن يكون مفهوم النوع أو الجنس من عوارض الوجود
الذهني، ويكون مفهوم الماهية من عوارض الماهية أي من عوارض الوجودين.

فالحق أن الماهية بالحمل الأولي من المعقولات الثانية المنطقية، خلافاً للمصنف ﷺ،
حيث يرى أنها من المعقولات الثانية الفلسفية. وسيأتي في الفصل الأول من المرحلة السادسة
التصريح منه ﷺ بذلك، بقوله: «وأما مفهوم الماهية والشئ والموجود وأمثالها الصادقة على
العشر جميعاً ... فهي مفاهيم عامة منتزعة من نحو وجودها خارجة من سنخ الماهية. فماهية
الشئ هو ذاته المقول عليه في جواب ماهو، ولا هوية إلا للشئ الموجود، انتهى.

ولعل المصنف ﷺ إنما ذهب إلى ذلك لما سيأتي في مبحث الوجود الذهني، من أن
الماهيات الحقيقية التي في الخارج هي التي تحل الأذهان بأعيانها. فإذا كانت هي هي، كانت
الماهية الخارجية معروضة لمفهوم الماهية، كالذهنية.

ولكن يرد عليه: أن القول، وهو الحمل، إنما هو من خواص الوجود الذهني. والوجود الذهني
وإن كان هي الماهية، إلا أنها إنما تكون ماهية بالحمل الأولي، فالإنسان الذهني إنسان ولكن
بالحمل الأولي. فتتبر.

٤٦- قوله ﷺ: «أن لازم الماهية بحسب الحقيقة لازم الوجودين»

الخارجي والذهني، كما ذهب إليه الدواني^{٢٧} وكذا لازم الوجود الذهني^{٢٨}، كالنوعية للإنسان، ولازم الوجود الخارجي، كالبرودة للثلج^{٢٩}.

يعني: أنه لازم الماهية في الوجودين. لأن الكلام إنما هو في ما يحمل على حيثية الماهية. فالزوجية مثلاً لازمة لماهية الأربعة، لكن لما لم يكن للماهية ثبوت في حد ذاتها، احتاجت إلى الوجود. فالوجود إنما يحتاج إليه لثبوت الماهية، لاثبوت اللازم للماهية، وإلا لم يكن الأربعة لازماً لماهية الأربعة.

وبما ذكرنا يندفع ما يقال، من أن لازم الماهية لا يرجع إلى لازم الوجودين، لأنه وإن كان يلزمها في الوجودين، إلا أنه لازم لنفسها، والوجود ظرف لها، على سبيل القضية الحينية. قال الحكيم السبزواري رحمه الله في شرح اللثالي المنتظمة، ص ٢٩:

«... ثم أشرنا إلى عدم ارتضاء قول العلامة الدواني: «إن لازم الماهية لازم كلا الوجودين» بقولنا: وليس لازم الوجودين المضي، أي الذي مضى ذكره قبلهما، هو لازم الماهية. لأنه وإن كان معها أحد الوجودين، إلا أنه على سبيل الحينية، لا المشروطة. فليس الوجود بمعتبر في لزوم لازم الماهية أصلاً، انتهى.

وجه الانتدفاع أنه وإن لم يكن الوجود معتبراً في لزوم لازم الماهية، إلا أنه معتبر في ثبوت الملزوم وهي الماهية. وليس المراد من كون لازم الماهية لازم الوجودين، ألا يكونه لازم الماهية في كلا الوجودين. كما أن مرادهم من لازم الوجود الذهني ولازم الوجود الخارجي ما يكون لازماً لها في أحد الوجودين.

٤٧- قوله رحمه الله: «كما ذهب إليه الدواني»

لا يخفى عليك: أنه لا يوافق ما ذهب إليه من أصالة الماهية في الممكنات. ولا عجب في ذلك، فإن أصحاب الآراء الفاسدة كثيراً لا يلتزمون بلوازم مذهبهم، ويذهبون فيها بمقتضى فطرتهم إلى ما يوافق الآراء الحقّة.

٤٨- قوله رحمه الله: «وكذا لازم الوجود الذهني»

أي: لازم الماهية في الوجود الذهني، فإن الكلام إنما هو في ما يحمل على حيثية الماهية. وهكذا في قوله رحمه الله: «ولازم الوجود الخارجي» انتهى.

٤٩- قوله رحمه الله: «كالبرودة للثلج»

حيث يقال: إن البرودة كيفية، ومبدوها الصورة النوعية التي للثلج - فإن مبدء أعراض

والمحمولات غير اللازمة، كالكتابة للإنسان^{٥٠} كل ذلك بالوجود.
وبذلك يظهر أن الوجود من لوازم الماهية الخارجة عن ذاتها^{٥١}.
وثانياً: أن الوجود لا يتصف بشيء من أحكام الماهية، كالكلية والجزئية^{٥٢}، والجنسية
والنوعية والفصلية والمرضية الخاصة والعامة، والجاهورية والكلية والكيفية وسائر
المقولات المرضية^{٥٣}.

٦٢ الجسم هي صورته النوعية، كما سيأتي في الفصل السابع من المرحلة السادسة - والصورة
النوعية ماهية جوهريّة تندرج تحت جنس الجوهر.

٥٠- قوله ﷺ: «كالكتابة للإنسان»

أي: الكتابة بالفعل؛ فإن الكتابة بالقوة من لوازم وجود الإنسان. وليست من المحمولات غير
اللازمة.

٥١- قوله ﷺ: «أن الوجود من لوازم الماهية الخارجة عن ذاتها»

فإنه وإن كان عرضياً لها غير داخل في حد ذاتها. إلا أنه لا ينفك عنها لتوقف تحققها عليه.
فحينما تحققت الماهية لم تنفك عن الوجود، وحتى حين يعتبرها العقل من حيث هي أيضاً
تكون موجودة، وإن لم يلاحظ العقل وجودها. فتجربدها عن الوجود ملازم لتخليطها به، بل
التجريد فيها عين التخليط. فالوجود من قبيل لازم الوجودين لها.

٥٢- قوله ﷺ: «كالكلية والجزئية»

المراد بالجزئية هنا، الجزئية الإضافية، وهو كون الشيء أخص من آخر، مندرجاً تحته.
يشهد لذلك أولاً: قوله ﷺ: «أو من جهة اندراجها تحت شيء». كاندراج الأفراد تحت الأنواع،
والأنواع تحت الأجناس، انتهى.

وثانياً: أن الجزئية الحقيقية أعني امتناع الصدق على كثيرين مرادفة للشخص، كما
سيصرح ﷺ به في الفصل الثالث من المرحلة الخامسة. وقد صرح ﷺ هنا وهناك بأن الشخصية
مساوقة للوجود. فكيف لا يتصف الوجود بالجزئية بذلك المعنى؟

وبما ذكرنا يظهر أن الأولى تفسير الكلية هنا بالكلية الإضافية، وهو كون الشيء بحيث
يندرج تحته شيء آخر. وذلك لأن الكلية بهذا المعنى هي التي تكون مقابلاً للجزئية الإضافية.
إذ هما متضائفان وأما الكلية الحقيقية فهو أخص من وجه من الجزئية الإضافية فلا تصلح أن
تقع مقابلاً لها.

٥٣- قوله ﷺ: «والجاهورية والكلية والكيفية وسائر المقولات المرضية»

فإن هذه جميعاً أحكام طارئة على الماهية^{٥٢} من جهة صدقها وانطباقها على شيء، كصدق الإنسان وانطباقه على زيد وعمرو وسائر الأفراد؛ أو من جهة اندراجها تحت شيء^{٥٥} كاندراج الأفراد تحت الأنواع، والأنواع تحت الأجناس^{٥٦} والوجود الذي هو بذاته الحقيقة العينية لا يقبل انطباقاً على شيء، ولا اندراجاً تحت شيء^{٥٧}، ولا صدقاً، ولا حملاً، ولا ما

عَدَ هذه من أحكام الماهية من جهة أن من أحكام الماهية انقسامها إلى الجوهر والكم والكيف وغيرها.

٥٤- قوله ﷺ: «فإن هذه جميعاً أحكام طارئة على الماهية»

جميع مأمَر من الأحكام عدا الجزئية أحكام طارئة على الماهية من جهة صدقها وانطباقها على شيء. والجزئية حكم يطرد عليها من جهة اندراجها تحت شيء.

ولا يخفى عليك: أن عَدَ الجوهرية والكمية وما بعدهما من الأحكام الطارئة على الماهية من جهة صدقها وانطباقها على شيء، إنما نشأ مما مرَّ منه في الفرع السابق من أن مفهوم الماهية وهو ما يقال في جواب ما هو من لوازم الماهية في الوجودين: الذهني والخارجي.

٥٥- قوله ﷺ: «أو من جهة اندراجها تحت شيء»

وفي بعض النسخ: «أو من جهة اندراج شيء تحتها». وما أثبتناه هو الصحيح. وإلا كان مفاده - وهو الشق الثاني - نفس مفاد الشق الأول فإن انطباق الماهية على شيء هو نفس اندراج شيء تحتها.

ويشهد لما ذكرنا قوله ﷺ: «كاندراج الأفراد تحت الأنواع» انتهى، وكذا قوله ﷺ في الوجود: «ولا اندراجاً تحت شيء» انتهى.

٥٦- قوله ﷺ: «والأنواع تحت الأجناس»

لا يخفى: أن المراد من النوع هنا معناه الإضافي. وهو الكلّي الذاتي بالنسبة إلى جنسه الأعم. فإنه الذي يكون وصفاً للماهية من جهة اندراجها تحت شيء.

٥٧- قوله ﷺ: «لا يقبل انطباقاً على شيء ولا اندراجاً تحت شيء»

إن قلت: صحيح أن الوجود لكونه هي الحقيقة العينية لا يقبل الانطباق على شيء، ولكن لم لا يقبل الاندراج؟ أو ليس وجود زيد في الخارج فرداً لكلّي مثل مفهوم الإنسان أو الوجود ومندرجاً تحته؟!

قلت: الكلّي لما لم يمكن أن يوجد إلا في الذهن. لم يمكن انطباقه على ما في الخارج حتى يتم بذلك اندراج ما في الخارج تحته، لاستلزام ذلك صيرورة الذهني خارجياً أو الخارجيّ

يشابه هذه المعاني. نعم! مفهوم الوجود يقبل الصدق والاشتراك كسائر المفاهيم.

ومن هنا يظهر: أنَّ الوجود يساوق الشخصية.^{٥٨}

ومن هنا يظهر: أيضاً أنَّ الوجود لا مثل له^{٥٩}، لأنَّ مثل الشيء ما يشاركه في الماهية

ذهنيًا. وهو الانقلاب المحال. فالكَلْبِي إنما ينطبق ويصدق على ما حضر في الذهن من الفرد.

قال المصنَّف ﷺ في الفصل الثالث من المرحلة الخامسة:

«لاريب أنَّ الماهية الكثيرة الأفراد تصدق على كلِّ واحد من أفرادها وتحمل عليه، بمعنى أنَّ الماهية التي في الذهن كلِّما ورد فيه فرد من أفرادها وعرض عليها اتَّحدت معه وكانت هي هو، وهذه الخاصة هي المسماة بالكَلْبِيَّة، وهي المراد باشتراك الأفراد في الماهية»، انتهى.

٥٨- قوله ﷺ: «أنَّ الوجود يساوق الشخصية»

المساوقة أخص من المساواة، فإنَّها عبارة عن تساوي مفهومين في المصادق بزيادة أن يكون حيثية الصدق فيهما أيضاً واحدة، كما ترى في الشخصية والوجود. فإنَّ كلَّ موجود فهو من حيث إنَّه موجود، شخص. كما أنَّ كلَّ شخص فهو من حيث إنَّه شخص موجود. وهكذا الأمر في جميع صفات الوجود الكَلْبِيَّة، حيث إنَّه لا حيثية هناك غير الوجود تكون وجهاً لصدق صفات الوجود عليه.

ولا يجب في التساوي أن تكون حيثية الصدق أيضاً واحدة، فالإنسان والناطق متساويان، مع أنَّ معاديهما إنما تكون إنساناً من جهة مجموع مواتها وصورها، وتكون ناطقاً من جهة صورها فقط.

قوله ﷺ: «أنَّ الوجود يساوق الشخصية»

الفرق بين الشخصية والفردية مضافاً إلى أنَّ الشخصية وصف الوجود الخارجي والفردية وصف الماهية بوجودها الذهني، أنَّ الشخصية نفسية وأما الفردية فهو وصف إضافي. كما سيأتي توضيحه في تعليقنا على البحث الخامس من مباحث الفصل السادس عشر.

٥٩- قوله ﷺ: «أنَّ الوجود لا مثل له»

يعني: أنَّ طبيعة الوجود، أعني الوجود من حيث ذاته، لا مثل له، وإن أمكن أن يكون ذاملاً بما أنَّ له ماهية، من جهة أنَّ حكم أحد المتحدِّين يسري إلى الآخر. قال في الأسفار في الفصل الرابع من المرحلة الثانية ج ١، ص ٣٤٣: «فالوجود بما هو وجود لا ضدَّ له ولا مثل له، انتهى. وقال أيضاً: «نعم الوجودات الخاصة باعتبار تخصُّصها بالمعاني والمفاهيم التي هي غير حقيقة الوجود قد يقع فيها التصادُّ والتماثل»، انتهى.

النوعية^{٦٠}، ولا ماهية نوعية للوجود.

ويظهر أيضاً: أَنَّ الوجود لاضدَّ له لَأَنَّ الضدَّين، كما سيأتي^{٦١}، أمران وجوديان متعاقبان على موضوع واحد، داخلان تحت جنس قريب، بينها غاية الخلاف؛ والوجود لاموضوع

وهكذا الكلام في كثير من الأحكام السلبية للوجود. قال الحكيم السبزواري رحمته في تعليقه الأولى على الفصل الثامن من المرحلة الثانية من الأسفار، ج ١، ص ٣٥٣: «الوجود سافط الإضافة عن الماهيات ليس جوهرًا ولا عرضاً كيفاً أو كمّاً. وإذ لا كمّ له فلا زمان ولا دُور ولا حدوث ولا أجزاء مقدارية، فلا تغيّر ولا تبتّل. والكلّ باعتبار القوابل من الموادّ والماهيات، انتهى.

قوله رحمته: «أَنَّ الوجود لامثل له،

إليه يؤول قولهم لاتاني له. حيث يقولون: إِنَّ الوجود في ذاته - أي لولا الحدّ - صرف. وصرف الشيء لايتثنى ولا يتكرر. فالوجود المحدود وإن أمكن له ثان في الوجود، لكنّه إنّما جاء من قبل حدّه إذ لولا وجود الحدّ له - بأن كان وجوداً لحدّه - لم يمكن فرض ثان له. وذلك لأنّه لما لم يكن كلّ وجود محدود ثانياً لكلّ وجود - فإنّ الثاني من الشيء وهو الميل والعطف - بل احتاج إلى كونهما ذا حدّ واحد بالنوع، والحدّ هي الماهية، فتاني الشيء هو المشارك له في ماهيته، وهو المثل.

٦٠- قوله رحمته: «لَأَنَّ مثل الشيء ما يشاركه في الماهية النوعية»

وبعبارة أخرى: المثلية من صفات الماهية؛ فإنّ المثليين هما الفردان من ماهية نوعية واحدة. والفرد هي الماهية مشروطة بخصوصيات مصداق واحد من مصاديق تلك الماهية. فالمثلان زيد وعمرو مثلاً هما الإنسان الذي اشترط تارة بخصوصيات مصداق واحد هو زيد، فحصل من ذلك فرد، ثم اشترط أخرى بخصوصيات مصداق آخر هو عمرو، فحصل من ذلك فرد آخر. فكلّ من المثليين هي الماهية النوعية بشرط شيء. والوجود ليس ماهية ولا فرداً لماهية، فلا مثل له.

٦١- قوله رحمته: «أَنَّ الوجود لاضدّ له لَأَنَّ الضدَّين كما سيأتي»

وقد يعتبر عنه بأنّ الوجود لاغير له. كما سيأتي في أوّل الفصل الثالث.

والمراد به أنّ طبيعة الوجود وهو الوجود بما هو وجود لاغير له، إذ ليس بعد الوجود شيء.

قوله رحمته: «لَأَنَّ الضدَّين كما سيأتي،

في الفصل التاسع، من المرحلة السابعة

له^{٦٢}، ولا جنس له، ولا له خلاف مع شيء^{٦٣}.

وثالثاً: أن الوجود لا يكون جزءاً لشيء^{٦٤}؛ لأنَّ الجزء الآخر والكلَّ المركَّب منها^{٦٥} إن

٦٢- قوله ﷺ: «والوجود لاموضوع له»

وأيضاً: الوجود ليس وجودياً، بل نفس الوجود. كما في غرر الغرائد، ص ٤١.
توضيحه: أن الوجودي هو ما يكون منسوباً إلى الوجود، ولا معنى لنسبة الشيء إلى نفسه.
فالتضاد المصطلح عليه ليس إلا وصفاً للماهيات، لأنَّها هي المنسوبة إلى الوجود.

٦٣- قوله ﷺ: «ولا له خلاف مع شيء»

فإنَّ خلاف الوجود هو العدم، والعدم لاشيئية له.

٦٤- قوله ﷺ: «الوجود لا يكون جزءاً لشيء»

هذا الحكم من الأحكام التي يذكرها العرفاء للوجود. ويبدو أن أصله منهم، وأورده صدر المتألهين ﷺ في الفلسفة. وهو واضح على مباني العرفاء. حيث إنَّهم يعتقدون بوحدة الوجود. وعليه فالاستدلال على أن الوجود لا يكون جزء لشيء بأنَّ الجزء الآخر والكلَّ المركَّب منهما إن كانا هو الوجود بعينه فلا معنى لكون الشيء جزء لنفسه إلى آخره، ظاهر لاسترة عليه. وأما على القول بكثرة الوجودات واختلافها - وإن كان ما به الامتياز فيها عين ما به الاشتراك - فالاستدلال بظاهره وإن كان قابلاً للمناقشة، لأنَّه يمكن أن يكون وجود خاص جزء لشيء، ويكون الجزء الآخر وجوداً خاصاً آخر، ويكون المركَّب منها وجوداً خاصاً ثالثاً، كوجود المادَّة ووجود الصورة ووجود الجسم.

لكن مرادهم أن طبيعة الوجود، وهو الوجود بما هو وجود لا يكون جزء لشيء وإن أمكن أن يكون جزء لشيء بما أن له حدّاً وماهية وأن لكلَّ من الجزء الآخر والمركَّب أيضاً حدّاً وماهية. فالمادَّة بوجودها جزء للجسم وعلة مادية له، وكذا الصورة، فإنَّها علة صورية له. وكلَّ منهما غير الجسم الذي هو المعلول. ولكن كلَّ ذلك ناشئ عن كون كلِّ هذه الوجودات محدودة ذات ماهية.

٦٥- قوله ﷺ: «لأنَّ الجزء الآخر والكلَّ المركَّب منها»

لا يذهب عليك أن المعتمد في هذا الدليل هو ضرورة مغايرة الجزء للكلِّ وللجزء الآخر. ومن هنا أيضاً حكموا بأنَّ المادَّة والصورة كلَّ منهما بشرطاً، لا يحمل شيء منهما على الأخرى ولا على الكلِّ.

كانا هما الوجود بعينه، فلا معنى لكون الشيء جزء لنفسه^{٦٦}؛ وإن كان أحدهما أو كلاهما غير الوجود، كان باطل الذات، إذ لأصيل غير الوجود، فلا تركيب.

وبهذا البيان يثبت أن الوجود لاجزاء له؛ ويتبين أيضاً أن الوجود بسيط في ذاته^{٦٧} ورابعاً: أن ما يلحق الوجود حقيقة^{٦٨}، من الصفات والمحمولات، أمور غير خارجة عن ذاته^{٦٩}، إذ لو كانت خارجة، كانت باطلة.

٦٦- قوله ﷺ: «فلا معنى لكون الشيء جزء لنفسه»

لأن من خاصة الجزء مغاييرته للكل ولذا لا يحمل على الكل ولا يحمل هو عليه كما اشتهر عنهم في مقام الفرق بين الكل والكلّي.

٦٧- قوله ﷺ: «أن الوجود بسيط في ذاته»

وإن صار مركباً بما له من الحدّ فوجود الجسم مركّب من جهة أن له حدّاً هو الجسم ولكل من جزئيه حدّ هي المادّة والصورة، فالتركيب للوجود إنّما يجيء من قبل حدّه وهي الماهية. وأمّا هو في ذاته فلا يكون إلا بسيطاً.

فقوله ﷺ «في ذاته» يشير إلى ما ذكرناه من أن الحكم إنّما هو للوجود بما هو وجود.

٦٨- قوله ﷺ: «أن ما يلحق الوجود حقيقة»

المحمولات والصفات التي يتّصف بها الوجود قسماً، كما يستفاد من صدر الفصل اللاحق أيضاً.

القسم الأول ما يتّصف به الوجود حقيقة، أي يكون إسناده إلى الوجود من قبيل إسناد الشيء إلى ما هو له، كالأصالة والشيئية والتشكيك والوحدة والمينية، والعلية والمعلولية وغيرها.

القسم الثاني ما يتّصف به الوجود بعرض الماهية، أي يكون إسناده إلى الوجود من قبيل إسناد الشيء إلى غير ما هو له، ككونه إنساناً وملكاً وحجراً وشجراً وماء ولبناً، إلى غير ذلك. والكلام هنا في القسم الأول كما يستفاد من قوله ﷺ: «حقيقة»

هذا على ما يراه المصنّف ﷺ في تفسير أصالة الوجود واعتبارية الماهية، وأمّا على ما قوّيناه فكلّ القسمين من صفات الوجود حقيقة.

٦٩- قوله ﷺ: «أمور غير خارجة عن ذاته»

وإذ لم تكن خارجة فهي عين الوجود، إذ لو كانت جزء امتنع اتّصاف الوجود بها وحملها على الوجود، إذ الجزء لا يحمل على الكلّ. هذا. مضافاً إلى ما مرّ في الفرع السابق من أنّه لاجزاء لله

وخامساً: أنَّ للموجود من حيث اتصافه بالوجود نحو انقسام^{٧٠} إلى ما بالذات وما بالعرض؛ فالوجود موجود بالذات^{٧١}، بمعنى أنه عين نفسه؛ والماهية موجودة بالعرض أي أنها ليست متصفة بالوجود بالنظر إلى نفس ذاتها^{٧٢}، وإن كانت موجودة بالوجود حقيقة قبال ما ليس بموجود بالوجود.^{٧٣}

للوجود، وسيصرح ﷺ به في الفصل التالي من أنها ليست جزء إذ لاجزاء للوجود.

٧٠- قوله ﷺ: «أَنَّ للموجود من حيث اتصافه بالوجود نحو انقسام»

وهو الانقسام غير الحقيقي، فإن تقسيم الشيء إلى فرده الحقيقي وفرده غير الحقيقي لا يكون حقيقياً.

٧١- قوله ﷺ: «فالوجود موجود بالذات»

أي: فإن الوجود موجود بالذات، فالقاء للسببية.

٧٢- قوله ﷺ: «أَنَّها ليست بالوجود بالنظر إلى نفس ذاتها»

فإنها إنما تكون حدّاً للوجود، والحد أمر عديمي، هو انتهاء الوجود ونفاده.

٧٣- قوله ﷺ: «كانت موجودة بالوجود حقيقة، قبال ما ليس بموجود بالوجود»

أي: إنها متصفة بالوجود بعرض الوجود، وهذا الاتصاف بالعرض اتصاف بالعرض حقيقة. أي لامجاز في كونها اتصافاً بالعرض.

وبعبارة أخرى: هي متصفة بالوجود اتصافاً حقيقياً، ولكنه حقيقة بالنسبة إلى ما ليس بموجود بالوجود. أي إن حقيقته حقيقة نسبية. وليست حقيقة بقول مطلق، فإن الماهية اعتبارية لاوجود لها إلا بالعرض. ولذا صرح المصنف ﷺ بكونها موجودة بالعرض.

وإن شئت فقل: إنها موجودة بالوجود حقيقة عرفية عقلانية وإن كانت غير موجودة بالنظر

الدقيق العقلي. قال الحكيم السبزواري في اللثالي المنتظمة، ص ٢١ - ٢٢:

«وإنما الخلاف في وجود الكلّي الطبيعي هل هو منتف عن الأعيان رأساً - لآته مهية الشيء والمهية اعتبارية محضة - أو موجود والوجود وصف له بحال متعلقه أي فردة موجود، أو وصف له بحال ذاته؟ والثاني هو الحق لكن لابعني أصالة المهية في التحقق لأن الوجود الحقيقي هو الأصل في التحقق بل بمعنى أن إسناد التحقق إليها بالحقيقة وليس تجوّزاً عند العقول الجزئية لأن المهية بشرط الوجود موجودة واللأ بشرط عينه، إذ هو مقسم له، والمقسم يحمل بهو هو على أقسامه. ولا نستدل بالجزئية كما اشتهر، إذ ليس اللابشرط جزء خارجياً للمهية بشرط شيء. فالإنسان الشخصي والفرس الشخصي والبياض الشخصي وغيرها من المهيئات المخلوطة

وسادساً: أَنَّ الوجود عارض للماهية^{٧٤}، بمعنى أَنَّ للعقل أن يجرد الماهية عن الوجود

بوجود موجودة في العالم. والطبيعي منها وهو اللابشرط المقسم لأنّي خصوصية منها متحد معها. فوجود أحد المتحدّين وجود الآخر.

نعم الوجود الحقيقي واسطة في العروض لتحقق المهية لاواسطة في الثبوت لكن الواسطة في العروض لها أقسام.

منها كحركة السفينة لحركة جالسها.

ومنها كأبيضية البياض لأبيضية الجسم حيث إنّ الأوليين موجودتان بوجودين منفصلين في الوضع والأخيرتين كذلك ولكن متحدتان في الوضع.

ومنها كالجنس والفصل حيث إنّ الفصل علّة لتحصل الجنس وهما متحدان في الوجود، للحمل، سيمّا في البسائط الخارجية وهذا مناسب لتحقق المهية بواسطة تحقق الوجود الحقيقي. لكن ليعلم أنّ المهية اعتبارية انتزاعية وإن كانت من الاعتباريات النفس الأمرية إلا أنّ اعتباريتها لاينافي بتحققها بواسطة الوجود الحقيقي. بل تؤكّده، إذ حيث لا فرد ذاتي بغير واسطة لها كان الفرد الذاتي لمفهوم الوجود فرداً لها ومنشأ لانتزاعها، فوصفها بالتحقق وصف بحال نفسها وبالحقيقة العقلية والعرفية. ولو تفوّه بالتجوّز كان ينظر عرفاني أو برهاني أدق لايعرفه إلا الراسخون في الحكمة، انتهى.

٧٤- قوله ﷺ: «أَنَّ الوجود عارض للماهية»

لا يخفى عليك: أَنَّ المقصود الأصيل في هذا الفرع هو مغايرة الوجود للماهية، وأما عروض الوجود للماهية فهو من لوازم ذلك فكان الأولي أن يقول إنّ الوجود زائد على الماهية. والوجه في كون الوجود عارضاً للماهية دون العكس أن العقل لمكان انسه بالماهيات يجعل الماهية موضوعاً ويحكم عليها بالوجود كما صرح ﷺ بذلك في الفصل السادس من المرحلة الأولى من بداية الحكمة.

قوله ﷺ: «أَنَّ الوجود عارض للماهية»

أي: عرضي لها خارج عن ذاتها فهو مغاير لها. لا يكون نفسها ولا جزئها. فالعارض والعرضي واحد.

ولا يخفى عليك: أَنَّ المغايرة المقصودة هنا إنّما هي مغايرة نفس الوجود ونفس الماهية أي ما هو محكي مفهوم الماهية والوجود. وما مرّ في صدر الفصل تمهيداً للمسألة، بقوله ﷺ: والماهية غير الوجود، لأنّ المختص غير المشترك إلى آخره ... لم تكن إلا مغايرة مفهوميهما.

في عقلها وحدها من غير نظر إلى وجودها^{٧٥}. فليس الوجود عينها ولا جزء لها. ومن الدليل على ذلك^{٧٦}: جواز سلب الوجود عن الماهية، واحتياج أنصافها به إلى الدليل^{٧٧}، وكونها

وبعبارة أخرى: الكلام هنا في مغايرة الماهية بالحمل الشايع للوجود بالحمل الشايع، وهناك في مغايرة الماهية بالحمل الأولي للوجود بالحمل الأولي. ويدل على ما ذكرنا قوله ﷺ: «للعقل أن يجزّد الماهية عن الوجود في عقلها وحدها من دون نظر إلى وجودها، انتهى. وعلى هذا يظهر أن المغايرة هناك كانت مغايرة حقيقية، وأنها ههنا مغايرة اعتبارية وذلك لمكان اعتبارية الماهية بحسب الخارج، بينما كان مفهوماً موجوداً في الذهن حقيقة مغايراً حقيقة لأني مفهوم آخر.»
٧٥- قوله ﷺ: «معنى أن للعقل أن يجزّد الماهية عن الوجود في عقلها وحدها من غير نظر إلى وجودها»

لا يخفى: أن العروض لم يتم معناه، فإنّ العروض هو الحمل، والمغايرة من لوازمه، حيث إنّ الحمل يقتضي مغايرة ما بين الموضوع والمحمول. فكان الأولى أن يزيد على العبارة قولنا: «ثم يحمله عليها». قال ﷺ في الفصل الثالث من المرحلة الأولى من بداية الحكمة: «فللعقل أن يجزّد الماهية - وهي ما يقال في جواب ما هو - عن الوجود فيعتبرها وحدها في عقلها، ثم يصفها بالوجود وهو معنى العروض» انتهى.
٧٦- قوله ﷺ: «ومن الدليل على ذلك»

لا يخفى عليك: أن كلاماً من جواز سلب الوجود عن الماهية، واحتياج أنصافها به إلى الدليل، وكونها متساوية النسبة إلى الوجود والعدم، دليل برأسه كما صرح ﷺ بذلك في البداية.
قوله ﷺ: «ومن الدليل على ذلك»

لا يخفى عليك: أن الدليل الذي هو أولى وأقدم من الأدلة الثلاثة - ويشعر به كون المسألة من فروع أصالة الوجود واعتبارية الماهية - هو أن الوجود أصيل والماهية اعتبارية فلا يمكن أن يكون أحدهما عين الآخر، لاستلزامه كون الأصيل اعتبارياً والاعتباري أصيلاً. ولعلّ التعبير بلفظة «من» التبعية إشارة إلى ذلك.

٧٧- قوله ﷺ: «احتياج أنصافها به إلى الدليل»

لا يخفى: أنه أراد من الدليل هنا معناه اللغوي. وهو مطلق ما يدل على الشيء سواء كان هو الحس والمشاهدة، أو الحجة والقياس، كما لا فرق في القياس بين أن يكون محتاجاً إلى كسب ونظر أو يكون حاضراً في الذهن أو مرتكزاً فيه. فيعمّ الكلام ما كان من الماهيات وجوده

متساوية النسبة في نفسها إلى الوجود والعدم؛ ولو كان الوجود عينها أو جزءاً لها لما صحَّ شيء من ذلك.

والمغادرة، كما عرفت عقلية^{٧٨} فلا تنافي اتحاد الماهية والوجود خارجاً وذهناً^{٧٩}، فليس هناك إلا حقيقة واحدة هي الوجود، لمكان أصالته واعتباريتها فالماهيات المختلفة^{٨٠} يختلف بها الوجود نحواً من الاختلاف^{٨١}، من غير أن يزيد على الوجود شيء. وهذا معنى قولهم «إنَّ

بديهتاً، لكونه من المشاهدات أو المجزبات أو المتواترات أو الحدسيات أو الفطريات، وما كان نظرياً يحتاج إلى قياس يُكتسب.

فإن التصديق في جميع ذلك مستند إلى القياس، غاية الأمر أنه في البديهيات المذكورة حاضر مرتكز في الذهن، وفي النظريات محتاج إلى الكسب.

فحاصل مراده ﷺ أن اتصاف الماهية بالوجود يحتاج إلى شيء وراء نفس القضية. ولو كان الوجود عين الماهية أو جزئها كان ثبوته لها من الأوليات التي لا تحتاج إلى شيء خارج عنها يدل عليها، لأن ثبوت ذات الشيء و ذاتياته له من الأوليات ولا تحتاج إلى أزيد من تصوّر القضية.

٧٨- قوله ﷺ: «والمغادرة كما عرفت عقلية»

أي: إنما هي في تحليل العقل، حيث يجزء الماهية عن الوجود، فيعقلها وحدها من دون نظر إلى وجودها.

٧٩- قوله ﷺ: «فلا تنافي اتحاد الماهية والوجود خارجاً وذهناً»

المراد من اتحاد الماهية والوجود ذهنياً، هو مامز في الفرع الأول، من أن الماهية وإن كان يسلب عنها الوجود، ولكن مع ذلك تكون موجودة في الذهن. فهي متحدة بالوجود الذهني، وإن كان مفهومها غير الوجود. وليس المراد اتحاد الماهية والوجود مفهوماً، فإنه ينافي مغايرتهما وزيادة الوجود على الماهية.

٨٠- قوله ﷺ: «فالماهيات المختلفة»

سواء كان اختلافها اختلافاً فردياً، كما هي زبد وعمرو، أو نوعياً، كما هي الإنسان والفرس.

٨١- قوله ﷺ: «يختلف بها الوجود نحواً من الاختلاف»

وهو الاختلاف الاعتباري العقلي، وسيصرح ﷺ في صدر الفصل الآتي؛ بأن الكثرة الماهوية تنصف بها الوجود بعرض الماهية، فاختلف الوجود باختلاف الماهيات اختلاف مجازي وبالعرض. كما سيصرح ﷺ بذلك في آخر الفصل الثالث، ومثله في الفصل السادس من المرحلة

الماهيات أنحاء الوجود^{٨٢}. وإلى هذا الاختلاف يؤول ما بين الماهيات الموجودة من التميز والبينونة واختلاف الآثار، وهو معنى قولهم: «إنَّ الماهيات حدود الوجود»، فذات كلِّ ماهية موجودة حدٌّ لا يتعداه وجودها، ويلزمه سلوب بعدد الماهيات الموجودة الخارجة عنها. فماهية الإنسان الموجودة مثلاً حدٌّ لوجوده، لا يتعداه وجوده إلى غيره، فهو ليس بفرس، وليس ببقرة، وليس بشجر، وليس بحجر، إلى آخر الماهيات الموجودة المبينة للإنسان.

وسابغاً: أن ثبوت كلِّ شيء أي نحو من الثبوت فرض، إنما هو لوجود هناك خارجي يطرده عدم لذاته^{٨٣}. فللتصديقات النفس الأمرية، التي لا مطابق لها في خارج ولا في ذهن، مطابق ثابت نحواً من الثبوت التبعي يتبع الموجودات الحقيقية^{٨٤}.

﴿ الأولى من بداية الحكمة.﴾

٨٢- قوله ﷺ: «إنَّ الماهيات أنحاء الوجود»

فكلمة «أنحاء» لها إطلاقان. فإنها قد تطلق على صفات الوجود التي هي أمور حقيقية، موجودة في الخارج يعين وجود موصوفها، وذلك عندما يقال: إنَّ الوجوب والإمكان، والوحدة والكثرة، والتجزؤ والمادية، ... أنحاء الوجود. وقد تطلق على الماهيات التي هي حدود الوجودات، ولا وجود لها إلا بالاعتبار.

٨٣- قوله ﷺ: «إنما هو لوجود هناك خارجي يطرده عدم لذاته»

إن قلت: ثبوت مطابق القضايا الذهنية إنما هو في الذهن، فكيف حصر الثبوت في الوجود الخارجي؟

قلت: مطابق القضايا الذهنية موجود في الذهن، والذهن مرتبة من النفس، والنفس موجود خارجي. فذلك المطابق أيضاً موجود خارجي.

وبعبارة أخرى: المفاهيم الموجودة في الذهن إنما هي وجودات ذهنية إذا قيسَتْ إلى مصاديقها ولو حظت حاكية عنها. وأما إذا لوحظت في أنفسها فهي وجودات خارجية، كما سيأتي في المرحلة الثالثة.

٨٤- قوله ﷺ: «مطابق ثابت نحواً من الثبوت التبعي يتبع الموجودات الحقيقية»

الاتصاف بالتبع وإن كان غير الاتصاف بالعرض، كما صرح ﷺ بذلك في الفصل السابع من المرحلة التاسعة - وذلك لأنَّ الاتصاف بالتبع اتصاف حقيقي ولكن هناك واسطة تنصف نفسها

توضيح ذلك: أنَّ من التصديقات الحقَّة^{٨٥} ما له مطابق في الخارج، نحو الإنسان موجود والإنسان كاتب. ومنها ما له مطابق في الذهن^{٨٦}، نحو الإنسان نوع والحيوان جنس. ومنها

بالوصف أولاً وتوجب اتصاف التابع ثانياً، كما أنَّ حركة الجوهر توجب حركة أعراضه بالتبع. وأمَّا الاتصاف بالعرض فهو اتصاف مجازي وإسناد للوصف إلى غير ما هو له. وبعبارة أخرى الاتصاف بالتبع والاتصاف بالعرض وإن كانا مشتركين في كون كلٍّ منهما اتصافاً بواسطة إلا أنَّ الواسطة في ما بالتبع واسطة في الثبوت وفي الاتصاف بالعرض واسطة في العرُوض - لكن قد يستعمل أحدهما في مكان الآخر. ومنه التبني في كلام المصنف رحمه الله هاهنا، لأنَّ غير الوجود لا يثبت له إلا بالعرض.

٨٥- قوله رحمه الله: «من التصديقات الحقَّة»

أي: من التصديقات الصادقة. فإنَّ الحقَّ هو الصادق ذاتاً، وإنَّما يختلفان اعتباراً، فإنَّ الخبر المطابق للواقع يستوى صادقاً باعتبار مطابقته للواقع وحقاً باعتبار مطابقة الواقع له، فإنَّ المطابقة من الطرفين.

قال الشيخ في الفصل الثامن من المقالة الأولى من الهيات الشفاء ص ٤٨:

«أما الحقَّ فيفهم منه الوجود في الأعيان مطلقاً، ويفهم منه الوجود الدائم، ويفهم منه حال القول أو العقد الذي يدلُّ على حال الشيء في الخارج إذا كان مطابقاً له، فنقول: هذا قول حق، وهذا اعتقاد حق. فيكون الواجب الوجود هو الحقُّ بذاته دائماً، والممكن الوجود حقٌّ بغيره، باطل في نفسه. فكلُّ ما سوى الواجب الوجود الواحد باطل في نفسه. وأما الحقُّ من قبل المطابقة فهو كالصادق، إلاَّ أنه صادق فيما أحسب باعتبار نسبته إلى الأمر، وحقٌّ باعتبار نسبة الأمر إليه» انتهى.

٨٦- قوله رحمه الله: «ومنها ماله مطابق في الذهن»

وهي القضايا التي تكون محمولاتها من المعقولات الثانية المنطقية، سواء كانت موضوعاتها أيضاً كذلك أم لا.

مثال الأولى قولنا: الكلِّي إمَّا ذاتي أو عرضي، والجنس إمَّا قريب أو بعيد..

ومثال الثانية ما ذكره المصنف رحمه الله

ووجه مطابقة هذه القضايا لما في الذهن - مع أنَّ القضية نفسها أمر ذهني ولا معنى لمطابقة الشيء لنفسه - هو أننا نتصور الموضوع ونصوره تحقُّقه في الذهن ويتحقُّقه يتحقَّق كلُّ ماله من الصفات والخواص، ثمَّ يعود العقل ثانياً فيفحص عنه، ويكشف بعض ماله من الخواص،

ما له مطابق يطابقه، لكنّه غير موجود في الخارج ولا في الذهن، كما في قولنا: «عدم العلة علة لعدم المعلول»^{٨٧} و«العدم باطل الذات»^{٨٨} إذ العدم لا يتحقّق له في خارج ولا في ذهن، ولا لأحكامه وآثاره. وهذا النوع من القضايا تعتبر مطابقة لنفس الأمر، فإنّ العقل إذا صدّق كون وجود العلة علة لوجود المعلول، اضطرّ إلى تصديق أنّه ينتفي إذا انتفت علته^{٨٩}، وهو

ويحكي ذلك بالقضية الذهنية. ففي القضية: «الإنسان نوع، مثلاً ننصّور الإنسان ثم نرى أنّه محمول على الكثرة المتّفة الحقيقة فنؤلف قضية تحكي ذلك، ولما كان الحمل شائعاً دالاً على كون الموضوع مصداقاً للمحمول. فالإنسان الذهني الذي هو نفسه موضوع، مصداق للمحمول. والقضية تحكي هذه الحقيقة الثابتة. فالإنسان الذهني كلفي، سواء أدركنا ذلك أم لا. وإذا أدركناه نحكي بما نؤلفه من القضية تلك الحقيقة الثابتة، وذلك كما أنّ زوايا المثلث تساوي قائمتين ونحن بعد ما أدركنا ذلك نحكيه بما نؤلفه من القضية. وهذا كما أنّه حينما يوجد زيد يوجد وهو جسم متخيّر ونحن بعد ما أدركنا ذلك نحكيه بقضية خارجية هو قولنا: زيد جسم أو متخيّر.

٨٧- قوله ﷺ: «عدم العلة علة لعدم المعلول»

لا يخفى عليك: أنّ في هذه القضية جهتين من البحث:

الأولى: أنّ عدّ العدم علة مسامحة - إذ لعلية في العدم - وأنّ معناه بالحقيقة أنّه إذا لم يتحقّق العلة في الخارج لم يتحقّق علته أيضاً فلم يتحقّق المعلول. وهذه الجهة هي التي يبحث عنها في الفصل الرابع.

الثانية: أنّه ما هو المطابق لتلك المعنى الحقيقي؟ وهذه الجهة هي المبحوث عنها هنا. يشير إلى ذلك قوله ﷺ: «اضطرّ إلى تصديق أنّه ينتفي إذا انتفت علته، وهو كون عدمها علة لعدمه» انتهى.

٨٨- قوله ﷺ: «العدم باطل الذات»

مثال ثانٍ، كما أنّي لكلّ من التقسمين السابقين أيضاً بمثالين. ويشهد أيضاً لما ذكرنا قوله ﷺ في آخر الصفحة الآتية: «فكون العدم مثلاً باطل الذات في نفس الأمر ...» انتهى.

٨٩- قوله ﷺ: «اضطرّ إلى تصديق أنّه ينتفي إذا انتفت علته»

فلهذه القضية مطابق ثابت لا يتبوأ أصلياً. بل ثبوتاً تبعياً بتبع ثبوت وجود العلة وعلتها لوجود المعلول.

وبعبارة أخرى: الثبوت للوجود الخارجي، وهو مطابق قضية وجود العلة علة لوجود

كون عدمها علّة لعدمه^{٩٠}؛ ولا مصداق محقق للعدم في خارج ولا في ذهن؛ إذ كلّ ما حلّ في واحد منها فله وجود.

والذي ينبغي أن يقال بالنظر إلى الأبحاث السابقة: ^{٩١}.....

ج

المعلول، وينسب إلى عدم وهي مفاد القضية المبحوث عنها بالتبع، أي بالعرض.

قوله ﷺ: اضطرّ إلى تصديق أنه ينتهي إذا انتفت علّته

لا يخفى: أنه بظاهره لا يطابق المتعنى، فإنه كان المتعنى أن لمطابق التصديقات النفس الأمرية ثبوتاً تبعياً. وهذا إنما يبين كون نفس التصديقات ثابتاً ثبوتاً تبعياً، لكن يطابقه إذا لاحظنا أن التصديقات علوم والعلوم حاكية بالذات لما وراءها. فيمكن أن يراد بالتصديقات ما يحكيها من مطابقتها.

٩٠- قوله ﷺ: «وهو كون عدمها علّة لعدمه»

أي: وهو المعنى الحقيقي الصحيح لكون عدمها علّة لعدمه. وذلك لأنّه لأعلّية في عدمه، فمعناه المطابقي ليس إلا نوعاً من المجاز، فلاحقيقة له حتى يحتاج إلى تبين مطابقتها.

٩١- قوله ﷺ: «والذي ينبغي أن يقال بالنظر إلى الأبحاث السابقة»

شروع في بيان نفس الأمر على المختار عنده. في حين إنّ البيان الآف الذكر كان بياناً له على رأي الجمهور.

والفرق بينهما من وجوه:

الأول: أنّ ما اختاره ﷺ مبني على أصالة الوجود، وذلك على خلاف ما رآه الجمهور حيث إنّه كان مبتنياً على تحقّق الوجود والماهية جميعاً، ولذلك كانوا يعدّون مثل قولنا: «الإنسان موجود» و«الإنسان كاتب» من القضايا الخارجية، أي التي لها مطابق في الخارج.

الثاني: أنّه على رأي ﷺ تنقسم القضية إلى قسمين: مؤلّفة من الماهيات محضاً، ومؤلّفة من المعقولات الثانية - محضاً، أو منها ومن الماهيات - ولا مطابق حقيقي لشيء منهما، بل العقل يتوسّع توسّعاً اضطرارياً ويعتبر لها ثبوتاً. في حين إنّ القضية عند الجمهور كانت على ثلاثة أقسام. لقسمين منها مطابق حقيقي، هما الخارجية والذهنية.

الثالث: أنّ القضايا النفس الأمرية على رأي ﷺ هي جميع القضايا المؤلّفة من المعقولات الثانية - المنطقية، أو الفلسفية - فكّل قضية تألّفت منها محضاً أو منها ومن الماهيات فهي قضية نفس الأمرية بينما القضية النفس الأمرية في رأي الجمهور كانت منحصرة فيما تألّف من الأعداد.

جاء

الرابع: أنه على رأيي يكون مطابق القضايا النفس الأمرية - بل جميع القضايا - ذا ثبوت اعتباري. في حين إن القضايا النفس الأمرية في رأي الجمهور كانت تصدق بتبع ما يستلزمها من القضايا الخارجية والذهنية، فلم يكن لها مطابق ثابت إلا نحواً من الثبوت التبعي، وهو الثبوت بالعرض.

قوله: «والذي ينبغي أن يقال بالنظر إلى الأبحاث السابقة،

هذا هو ما جاء في تعليقه على الأسفار ج ١، ص ٢١٥، وقريب منه في تذييل ج ٧، ص ٢٧١ حاصله: أن الموجود الحقيقي هو الوجود الخارجي فقط. وأما المفاهيم فهي على قسمين - كما سيأتي في الفصل العاشر من المرحلة الحادية عشرة - مفاهيم حقيقية تسمى ماهيات. ومفاهيم اعتبارية تسمى معقولات ثانية منطقية أو فلسفية. وشيء منهما ليس بموجود حقيقة. لكن لما كانت الماهيات ظهورات الوجودات الخارجية للأذهان، توسع العقل توسعاً اضطرارياً باعتبار الوجود لها، وبذلك صار الوجود محمولاً على الماهيات كما كان محمولاً على الوجود العيني. ثم توسع ثانياً باعتبار الوجود للمفاهيم الاعتبارية العقلية أي المعقولات الثانية مطلقاً، وبذلك عم الوجود والثبوت للمفاهيم الاعتبارية أيضاً. وهذا الثبوت العام الشامل لثبوت الوجود العيني والماهيات والمفاهيم الاعتبارية هو المسمى بنفس الأمر. هذا.

ولكن يبدو أن الحق هو أن يقال: إن المفاهيم قد ينظر إليها بما أنها أمور ذهنية ونعوت للنفس الإنسانية وقد تجعل مرآتي لمصاديقها.

فعلى الأول هي أمور حقيقية وموجودات عينية، كالنفس وسائر صفاته. فلا ينبغي أن تعدّ قسيماً للوجود الخارجي.

وعلى الثاني لاحكم لها إلا حكم مصاديقها، بل لاحكم لها وإنما الحكم لمصاديقها.

وحينئذ فالماهيات ليست موجودة إلا بالاعتبار، على ما هو المشهور بينهم، وهي موجودة حقيقة وجوداً خارجياً على ما مرّ منا من أن للماهيات حقائق عينية كالوجود، موجودة بعين وجود الوجود، لأنها مائزة بين الوجودات المختلفة وما به الامتياز في الوجودات عين ما به الاشتراك فيها.

والمعقولات الثانية المنطقية موجودة حقيقة بوجود مصاديقها في الذهن، ولما كان الذهن وما فيه عند ما ينظر إليه قسماً من الخارج، فهي موجودة بوجودات خارجية حقيقة.

والفلسفية منها على قسمين: قسم منها هي الوجود وصفاته، وهي موجودة حقيقة في

أَنَّ الْأَصِيلَ هُوَ الْمَوْجُودُ الْحَقِيقِيُّ^{٩٢} وَهُوَ الْوُجُودُ، وَلَهُ كُلُّ حَكْمٍ حَقِيقِيٍّ. ثُمَّ لَمَّا كَانَتِ الْمَاهِيَّاتُ ظُهُورَاتٍ الْوُجُودِ لِلْأَذْهَانِ، تَوَسَّعَ الْعَقْلُ تَوْسَعًا اضْطِرَارِيًّا بِاعْتِبَارِ الْوُجُودِ لَهَا وَحَمَلَهُ عَلَيْهَا، وَصَارَ مَفْهُومُ الْوُجُودِ وَالثَّبُوتِ يَحْمِلُ عَلَى الْوُجُودِ وَالْمَاهِيَّةِ وَأَحْكَامُهَا جَمِيعاً. ثُمَّ تَوَسَّعَ الْعَقْلُ تَوْسَعًا اضْطِرَارِيًّا ثَانِيًا، بِحَمْلِ مُطْلَقِ الثَّبُوتِ وَالتَّحَقُّقِ عَلَى كُلِّ مَفْهُومٍ يَضْطَرُّ إِلَى اعْتِبَارِهِ بِتَبَعِ الْوُجُودِ أَوِ الْمَاهِيَّةِ^{٩٣}، كَمَفْهُومِ الْعَدَمِ، وَالْمَاهِيَّةِ^{٩٤}، وَالْقُوَّةِ وَالْفِعْلِ، ثُمَّ التَّصْدِيقِ بِأَحْكَامِهَا. فَالظَّرْفُ الَّذِي يَفْرُضُهُ الْعَقْلُ لِمُطْلَقِ الثَّبُوتِ وَالتَّحَقُّقِ بِهَذَا الْمَعْنَى الْأَخِيرِ^{٩٥}، هُوَ الَّذِي

الخارج بوجود مصاديقها فيه. وقسم منها هي العدم وصفاته، وهي لا وجود لها إلا بالاعتبار، حيث يعتبر العقل الاشياء والا واقعية شيئاً وواقعية ويحكيه بمفاهيم العدم وصفاته. وبما ذكرنا ظهر أَنَّ نفس الأمر عبارة عن الوجود الأعم من الحقيقي والاعتباري. وإن شئت قل: إنها الوجود الأعم من الخارجيّ والذهنيّ والاعتباريّ.

٩٢- قوله ﷺ: «أَنَّ الْأَصِيلَ هُوَ الْمَوْجُودُ الْحَقِيقِيُّ»

في بعض النسخ: أَنَّ الْأَصِيلَ هُوَ الْوُجُودُ الْحَقِيقِيُّ. والصحيح ما أثبتناه.

٩٣- قوله ﷺ: «عَلَى كُلِّ مَفْهُومٍ يَضْطَرُّ إِلَى اعْتِبَارِهِ بِتَبَعِ الْوُجُودِ أَوِ الْمَاهِيَّةِ»

وهي عامة المفاهيم الاعتبارية، المعبر عنها بالمعقولات الثانية - منطقية كانت أم فلسفية - قال ﷺ في تعليقه على الأسفار، ج ٧، ص ٢٧١: «ثُمَّ يَتَوَسَّعُ ثَانِيًا تَوْسَعًا اضْطِرَارِيًّا بِتَعَمُّيمِ الثَّبُوتِ لِعَامَّةِ الْمَفَاهِيمِ الْإِعْتِبَارِيَّةِ الَّتِي هِيَ عَنَاوِينُ لِلْمَاهِيَّاتِ مُنْتَزَعَةً مِنْهَا فِي الذَّهْنِ، وَيَرْتَّبُ بِذَلِكَ عَلَيْهَا أَحْكَامُهَا الْخَاصَّةُ. وَالْقَضَايَا الْمُؤَلَّفَةُ مِنْهَا هِيَ الْقَضَايَا النَّفْسِ الْأُمْرِيَّةُ الَّتِي لَا مُطَابِقَ لَهَا ذَهْنًا وَلَا خَارِجًا، بَلْ فِي ظَرْفٍ مُطْلَقِ الثَّبُوتِ الشَّامِلِ لِلْوُجُودِ وَالْمَاهِيَّةِ وَالْمَفَاهِيمِ الْإِعْتِبَارِيَّةِ»، انتهى.

٩٤- قوله ﷺ: «كَمَفْهُومِ الْعَدَمِ وَالْمَاهِيَّةِ»

فمفهوم العدم أمر يضطرّ العقل إلى اعتباره بتبع الوجود، كما سيأتي بيانه منه ﷺ في الفصل العاشر من المرحلة الحادية عشرة. ومفهوم الماهية والقوة والفعل مفاهيم يضطرّ إلى اعتبارها بتبع الماهية. أمّا الماهية فواضح. وأمّا القوة والفعل المقابل لها - لالفعلية المطلقة المساوقة للوجود - فلاّنه حين يقيس بعض الماهيات كالبدرة إلى بعض آخر كالشجرة يرى أنها فاقدة لكمالات ليس المقيس إليه فاقدًا لها بينما لها قابلية تلك الكمالات، فيعتبر القوة لها ويعتبر الفعل للمقيس إليه.

٩٥- قوله ﷺ: «بِهَذَا الْمَعْنَى الْأَخِيرِ»

نسميه نفس الأمر، ويسع الصواب من القضايا^{٩٦} الذهنية والخارجية وما يصدق العقل ولا مطابق له في ذهن أو خارج؛ غير أن الأمور النفس الأمرية^{٩٧} لوازم عقلية للماهيات متقررة بتقررها^{٩٨}. وللکلام تتمّة ستمرّبک إن شاء الله تعالى.^{٩٩}

أي: المعنى الثالث الحاصل بالتوسّع الثاني، الذي هو أوسع من المعنى الأول والمعنى الثاني.

٩٦- قوله ﷺ: «يسع الصواب من القضايا»

إشارة إلى أصناف القضايا الثلاثة التي أشار إليها في صدر الفرع، ولا يخفى عليك: أن تسميتها بهذه الأسماء مماشاة للجمهور وحفظ لمصطلحاتهم. ولا فقد عرفت أن القضايا على مذاقه تنقسم إلى قسمين لا مطابق لشيء منها إلا باعتبار العقل وتوسعه الإضطراري.

٩٧- قوله ﷺ: «غير أن الأمور النفس الأمرية»

المراد بالأمور النفس الأمرية هنا ما يقابل الأمور الخارجية والذهنية. فأطلق نفس الأمر في

كلامه على معنيين:

الأول معنى أخص، كما هنا.

والثاني معنى أعم يشمل الخارج والذهن أيضاً في قوله ﷺ: «هو الذي نسميه نفس الأمر

ويسع الصواب من القضايا».

ولا يخفى: أن مراده ﷺ من الأمور النفس الأمرية هي المعقولات الثانية والمفاهيم الاعتبارية التي سيتعرض لبيانها في الفصل العاشر من المرحلة الحادية عشرة. صرح ﷺ بما ذكرنا في ما حكيناه أنفاً عن تعليقاته على الأسفار ج ٧، ص ٢٧١.

فعلى ما ذهب إليه تكون الماهيات الخارجية أموراً خارجية، والماهيات الذهنية أموراً ذهنية، والمعقولات الثانية - سواء كانت منطقية أم فلسفية - أموراً نفس الأمرية.

٩٨- قوله ﷺ: «لوازم عقلية للماهيات متقررة بتقررها»

لأنها معقولات ثانية، ولا شك أن المعقولات الثانية منتزعة من المعقولات الأولى وهي

الماهيات. فهي لوازم عقلية للماهيات.

قوله ﷺ: «لوازم عقلية للماهيات متقررة بتقررها»

كما أن الماهيات أنفسها لوازم عقلية للوجودات متقررة بتقررها. فالوجود هو المتقرر بالأصالة وأما الماهيات فيعتبر العقل لها تقرراً من أجل أنها ظهورات الوجودات للأذهان. وكذا يعتبر للأمور النفس الأمرية تقرراً بتقررها الماهيات.

٩٩- قوله ﷺ: «وللکلام تتمّة ستمرّبک إن شاء الله تعالى»

وقيل: المراد بالأمر في «نفس الأمر» عالم الأمر^{١٠٠}، وهو عقل كلي^{١٠١} فيه صور المعقولات جميعاً^{١٠٢}. والمراد بمطابقة القضية لنفس الأمر مطابقتها لما عنده من الصورة المعقولة.

سيأتي في الفصل الرابع من هذه المرحلة، وفي تنبيه الفصل السادس من المرحلة الرابعة، وفي الفصل العاشر من المرحلة الحادية عشرة.

١٠٠- قوله ﷺ: «وقيل المراد بالأمر في نفس الأمر عالم الأمر»

والقائل هو المحقق الطوسي ﷺ، على ما حكاه عنه العلامة الحلي ﷺ في المسألة السابعة والثلاثين من الفصل الأول من المقصد الأول من كشف المراد ص ٧٠.

قوله ﷺ: «المراد بالأمر في نفس الأمر عالم الأمر»

أي: المراد بالأمر في قولنا نفس الأمر عالم الأمر المقابل لعلم الخلق.

فإن العالم ينقسم بتقسيم إلى: عالم الأمر، وهو عالم المجزئات المفارقة للمادة والمدة، وعالم الخلق، وهو عالم المادة والماديات المقارنة للمادة والمدة.

١٠١- قوله ﷺ: «وهو عقل كلي»

سعي بالعقل الفعّال. كما صرح ﷺ بذلك في الفصل السابعة والثلاثين من الفصل الأول من المقصد الأول من كشف المراد (طبع مؤسسة النشر الإسلامي، ص ٧٠).

قوله ﷺ: «وهو عقل كلي»

للكليّة في عرفهم إطلاقات ومعانٍ

منها: قبول فرض الصدق على كثيرين.

ومنها: عدم التغير بتغير المعلوم. وسيأتي بيانهما في الفصلين الثالث والرابع من المرحلة الحادية عشرة.

ومنها: السعة الوجودية. وهذا المعنى هو المراد ههنا. ولكونه كلياً بهذا المعنى اطلق عليه العالم.

١٠٢- قوله ﷺ: «فيه صور المعقولات جميعاً»

يعنون أنّ فيه صور جميع المفاهيم مع ما بينها من النسب. وبعبارة أخرى، فيه جميع المعلومات التصورية والتصديقية.

ولا يخفى أنّ وجود العلم الحسولي في المجزئات إنما يستقيم على مبناهم - المشائين - حتى إنهم يعدّون علمه تعالى بالأشياء علماً حصولياً، كما سيأتي في الفصل الحادي عشر من المرحلة الثانية عشرة. وسيأتي من المصنّف ﷺ أنّ المجزئات لاعلم حصولياً عندها.

وفيه ^{١٠٣}: «أن الكلام منقول إلى ما عنده من الصورة المعقولة وهي صورة معقولة تقتضي مطابقاً فيما وراءها تطابقه» ^{١٠٤}

وقيل: المراد بنفس الأمر نفس الشيء ^{١٠٥}، فهو من وضع الظاهر موضع الضمير؛ فكون العدم مثلاً باطل الذات في نفس الأمر، كونه في نفسه كذلك.

١٠٣- قوله ﷺ: «وفيه»

هذا مضافاً إلى ما أورده شيخنا المحقق عليه في التعليقة بقوله - دام ظلّه - «يجب مقايضة مفاد القضية بما تحكي عنه، وليس شيء من القضايا يحكي عن أمر موجود في العقل الفعّال، حتى يلاحظ تطابقه له».

على أنه لا سبيل إلى إثبات مثل هذا التطابق أو نفيه. مع أن إطلاق «الأمر» على عالم المعجزات ليس اصطلاحاً فلسفياً، ولا يتجه إضافة لفظة النفس إليه، انتهى.

١٠٤- قوله ﷺ: «تقتضي مطابقاً فيما وراءها تطابقه»

فإن كان المطابق ذلك هو مصداق تلك الصورة في الخارج، كان ذلك المصداق هو الذي تطابقه القضية التي في ذهننا، ولنى كون القضية مطابقة للصورة المعقولة الموجودة عند العقل الكلّي كما صرح ﷺ بذلك في تعليقه على الأسفار، ج ٧، ص ٢٧١.

وإن كان ذلك المطابق صورة معقولة عند عقل آخر، وهكذا، من غير أن ينتهي إلى المصداق الخارجي، لزم التسلسل.

١٠٥- قوله ﷺ: «وقيل المراد بنفس الأمر نفس الشيء»

والقائل هو الحكيم السبزواري في غرر الفرائد ص ٥٤ حيث قال:

«بحدّ ذات الشيء نفس الأمر حدّ. والمراد بحدّ الذات هنا مقابل فرض الفارض. ويشمل مرتبة الماهية والوجودين الخارجيّ والذهنيّ. فكون الإنسان حيواناً في المرتبة وموجوداً في الخارج أو الكلّي موجوداً في الذهن، كلّها من الأمور النفس الأهرية، إذ ليست بمجرد فرض الفارض، كالإنسان جماد. فالمراد بالأمر هو الشيء نفسه. فإذا قيل: الأربعة في نفس الأمر كذا، معناه: أن الأربعة في حدّ ذاتها كذا. فلفظ الأمر هنا من باب وضع المظهر موضع المضمّر، انتهى».

قوله ﷺ: «نفس الشيء»

وهكذا كما يقال: هذه الصورة الفتوغرافية تطابق نفسها. وليست النفس هذه سوى واقع تلك الصورة وحقيقتها، وهو المحكيّ بها ومصداقها.

وفيه^{١٠٦}: «أن ما لا مطابق له في خارج ولا في ذهن، لانفسية له، حتى يطابقها هو وأحكامه. وثامناً: أن الشيئية مساوقة للوجود^{١٠٧}، فما لا وجود له لاشيئية له^{١٠٨}، فالمعدوم من حيث هو معدوم ليس بشيء».

ونسب إلى المعتزلة^{١٠٩} أن للماهيات الممكنة المعدومة شيئية في العدم^{١١٠}، وأن بين

١٠٦- قوله ﷺ: «وفيه»

فكان عليكم تصوير المطابق لتلك القضايا. وهي القضايا النفس الأمرية بالمعنى الأخص. فالمصنف ﷺ لا يرى بطلان ما ذكره في تفسير نفس الأمر، وإنما يعترض عليهم بأن ما ذكره ليس حلاً لمشكلة القضايا النفس الأمرية بالمعنى الأخص، وإنما هو تفسير للصدق بأنه عبارة عن مطابقة القضية لنفسها، أي لواقعها، وهو أمر واضح مفروغ عنه.

١٠٧- قوله ﷺ: «الشيئية مساوقة للوجود»

الشيئية ترادف الثبوت، كما يظهر من كشف اصطلاحات الفنون ودستور العلماء. ولذا تعرض المصنف ﷺ في هذا الفرع الذي عنوانه مساوقة الشيئية للوجود لما ذهب إليه المعتزلة، من أن الثابت أعم من الموجود فيشمل المعدوم الممكن والحال. وتفسير الشيء بما يصح أن يعلم أو ما يصح أن يخبر عنه، إنما هو من المعتزلة. وربما تبهم من ليس منهم غفلة عن حقيقة الحال.

١٠٨- قوله ﷺ: «فما لا وجود له لاشيئية له»

قال الحكيم الهيدجي في تعليقه، ص ١٨٦: «وقوله تعالى: وقد خلقتك من قبل ولم تك شيئاً، دليل على أن المعدوم ليس شيئاً انتهى».

١٠٩- قوله ﷺ: «ونسب إلى المعتزلة»

قال الحكيم الهيدجي في تعليقه ص ١٨٦: «أي إلى أكثر المعتزلة، فإن أبا الحسين البصري، وأبا الهذيل العلاف، والكعبي، ومن تبعهم من البغداديين. خالفوهم؛ وقالوا: إن المعدوم ليس بشيء» انتهى.

وقال في شوارق الإلهام: «أكثر المعتزلة ذهبوا إلى أن المعدوم الممكن شيء أي ثابت متقرر في الخارج... انتهى».

وقال المحقق الطوسي ﷺ في قواعد العقائد ص ٦: «ومشايع المعتزلة يقسمون الثابت إلى موجود ومعدوم... انتهى».

١١٠- قوله ﷺ: «أن للماهيات الممكنة المعدومة شيئية في العدم»

الوجود والعدم واسطةً، يستونها الحال^{١١١}، وعرفوها بصفة الموجود التي ليست موجودة ولا معدومة^{١١٢}.....

والدافع لهم على هذا القول أمران - كما صرح بذلك الحكيم السبزواري رحمه الله في هامش شرح المنظومه ص ٤٤:

الأول: تصحيح علم الله تعالى بالأشياء في الأزل قبل وجودها، والعلم صفة ذات إضافة تحتاج إلى معلوم، فالتزموا بثبوت الماهيات - والماهيات كلها ممكنة، لأن الإمكان من لوازم الماهية كما سيأتي في الفرع الثاني من فروع الفصل الأول من المرحلة الرابعة - قبل وجودها، حتى تكون هي متعلقة لعلمه تعالى بزعمهم.

الثاني: توجيه إمكان العالم قبل وجوده، حيث إنه ليس بموجود قبل وجوده، فلا يمكن أن يكون ممكناً، لأن الإمكان ليس أمراً عديمًا - ولألا لم يبق فرق بين قولنا «العالم ليس بممكن» وبين قولنا «العالم إمكانه غير موجود» - فيحتاج إلى موضوع ثابت، فالتزموا بأنها الماهيات الثابتة قبل وجودها.

وتسمى هذه الماهيات الممكنة قبل وجودها به «الثابتات الأزلية» و «الأعيان الثابتة».

وبما مرّ يظهر أن قيد «الممكنة» للماهيات، قيد توضيحي، لا احترازي.

١١١- قوله رحمه الله: «وأن بين الوجود والعدم واسطةً يستونها الحال»

لا يخفى عليك: بعد التتبع أن القائلين بالحال ليسوا جميع الذين يقولون بثبوت المعدوم الممكن من المعتزلة، بل إنما قال بالحال بعض منهم كما أنه قال بها بعض الأشاعرة أيضاً. قال العلامة الحلبي رحمه الله في كشف المراد ص ٣٥: «ذهب أبوهاشم وأتباعه من المعتزلة، والقاضي والجويني من الأشاعرة إلى أن ههنا واسطة بين الموجود والمعدوم، وهي ثابتة، وستوها الحال... انتهى».

وقال الحكيم المدرّس الأشتياني رحمه الله في تعليقه على شرح المنظومه، ص ٢٤٤:

«اعلم أن القائلين بثبوت المعدومات اختلفوا في إثبات الأحوال، فبعضهم قال بالأمرين جميعاً، وبعضهم لم يقل بثبوت الأحوال... انتهى».

١١٢- قوله رحمه الله: «وعرفوها بصفة الموجود التي ليست موجودة ولا معدومة»

قال في شوارق الإلهام في المسألة العاشرة من الفصل الأول من المقصد الأول عند شرح هذا التعريف: «والمراد بالصفة ما لا يعلم ولا يخبر عنه بالاستقلال بل بتبعية الغير، والذات يخالفها فهي لا تكون إلا موجودة أو معدومة. واحترزوا بإضافتها إلى الموجود عن صفات

كالمضاحكية والكاتبية للإنسان^{١١٣}؛ لكنهم ينفون واسطة بين النبي والإنبات؛ فالنبي هو الحال؛ والثابت هو الواجب، والممكن الموجود، والممكن المعدوم، والحال التي ليست بوجوده ولا معدومة.

وهذه دعاوي يدفعها صريح العقل^{١١٤}، وهي بالاصطلاح أشبه بالنظرات العلمية،

المعدوم، فإنها تكون معدومة، لاحقاً. ويقولهم «لالموجودة» عن الصفات الوجودية (كالحرارة والبياض ونحوهما) ويقولهم «ولا معدومة» عن الصفات السلبية (كالجهل والعمى)؛ انتهى.
وقال المحقق السبزواري (رحمه الله) في شرح المنظومة ص ٤٥: «واحترزوا بإضافة الصفة إلى الموجود، عن صفات المعدوم... ويقولهم: «لالموجودة»، عن الصفات الوجودية للموجود، ويقولهم: «لالمعدومة»، عن الصفات السلبية. فبقى في الحد مثل الانتزاعات الغير المعبر في مفهومها السلب من صفات الموجودات» انتهى.

وذكر في الشوارق وجه كونها لالموجودة ولا معدومة بقوله: «لالمعنى للموجود إلا ذات لها صفة الوجود، والصفة لا يكون ذاتاً فلا تكون موجودة. وإذا كانت صفة للموجود لاتكون معدومة أيضاً لكونها ثابتة في الجملة، فهي واسطة بين الموجود والمعدوم، وذكر المصنف (رحمه الله) في بداية الحكمة أن وجه عدم كونها موجودة عندهم هو أنها لاوجود منحازاً لها.

١١٣- قوله (رحمه الله): «كالمضاحكية والكاتبية للإنسان»

وغيرهما من الصفات الإضافية المحضة. فالمضاحكية ليست إلا نسبة الإنسان إلى الضحك. والكاتبية ليست إلا نسبة الإنسان إلى الكتابة. وهكذا.
وبعبارة أخرى: هذه الصفات إنما تحكي عن اتصاف الذات بالصفة، لاعتن الموصوف ولاعن الصفة.

١١٤- قوله (رحمه الله): «وهذه دعاوي يدفعها صريح العقل»

فالمعدوم ممكناً كان أو ممتنعاً لاثبوت ولا شئيته له، وإلا لم يكن معدوماً.
والصفات الإضافية نسب، إذ هي نفس الإضافات. واتصاف الموصوف بوصف أعني نسبة الموصوف إلى الوصف موجود، إذا كان الموصوف والصفة أمرين خارجيين. إذ لولا وجود النسبة وهي الاتصاف لم يتم كون أحدهما موصوفاً والآخر صفة. وإن لم يكونا أمرين خارجيين كان الاتصاف وهي النسبة اعتبارياً.

مثال الأول: عالمية زيد، حيث إن له ذاتاً وعلماً زائداً على ذاته، فيحتاج إلى نسبة تربط أحدهما بالآخر. هذا بناء على كون العلم الحسولي كَيْفًا، وكون الكيف من المحمولات بالضميمة.

فالصنع عن البحث فيها أولى.

وتاسعاً: أنَّ حقيقة الوجود بما هي حقيقة الوجود لاسبب لها وراءها^{١١٥}؛ أي إنَّ هويته العينية، التي هي لذاتها أصيلة موجودة طاردة للعدم، لا تتوقف في تحققها على شيء خارج من هذه الحقيقة، سواء كان سبباً تاماً أو ناقصاً؛ وذلك لمكان أصلتها وبطلان ما وراءها. نعم! لا بأس بتوقف بعض مراتب هذه الحقيقة على بعض، كتوقف الوجود الإمكانى على الوجود الواجبى، وتوقف بعض الممكنات على بعض.

ومن هنا يظهر أن لايجرى لبرهان اللّم في الفلسفة الإلهية^{١١٦} الباحثة عن أحكام

ومثال الثاني: عالمية الواجب تعالى، حيث إن علمه عين ذاته، فالنسبة بين ذاته وعلمه إنما تتحقق بعد اعتبار العلم غير الذات. فهي اعتبارية.

١١٥- قوله ﷺ: «حقيقة الوجود بما هي حقيقة الوجود لاسبب لها وراءها»

لحقيقة الوجود إطلاقاً:

منها: أنها تطلق ويراد بها الوجود بأسره، بحيث لايشدّ عنه شيء، ولا يبقى بعده إلا العدم. وحقيقة الوجود بهذا المعنى هو الموضوع للتشكيك في قولهم: «حقيقة الوجود حقيقة واحدة مشككة ذات مراتب مختلفة». ومقابلها بهذا المعنى الوجودات الخاصة التي هي مراتب تلك الحقيقة.

ومنها: أنها تطلق ويراد بها الوجود الصرف الذي لا حدّ له فلا يخالطه نقص ولا عدم، وهو الواجب تعالى. قال صدرالمآلهين ﷺ في القاعدة الأولى من المشرق الأول من العرشية: «ويعني بحقيقة الوجود ما لا يشوبه شيء غير الوجود، من عموم أو خصوص، أو حدّ أو نهاية، أو ماهية أو نقص أو عدم، وهو المسمّى بواجب الوجود». انتهى. وحقيقة الوجود بهذا المعنى مقابل للوجودات الممكنة الناقصة المحدودة.

ومنها: أنها تطلق ويراد بها الوجود العيني أي ما هو مصداق مفهوم الوجود، وإن كان مرتبة من مراتب تلك الحقيقة المشككة - حقيقة الوجود بالإطلاق الأول - ومصادقاً من مصاديق مفهوم الوجود العام. وحقيقة الوجود بهذا المعنى يقابله مفهوم الوجود.

والمراد من حقيقة الوجود في هذا الفرع هو المعنى الأول، وفي الفرع اللاحق هو المعنى

الثالث.

١١٦- قوله ﷺ: «ومن هنا يظهر أن لايجرى لبرهان اللّم في الفلسفة الإلهية»

الموجود من حيث هو موجود.

وعاشراً: أنَّ حقيقة الوجود حيث كانت عين حيثية ترتب الآثار، كانت عين الخارجية، فيمتنع أن تحلّ الذهن^{١١٧}، فتبدل ذهنية لا ترتب عليها الآثار^{١١٨}، لاستلزامه الانقلاب الحال. وأمّا الوجود الذهني، الذي سيأتي إثباته إن شاء الله^{١١٩}، فهو من حيث كونه يطرّد

قد مرّ أن ما ذكره إنّما يتم على ما تبتّاه، من أن العرض الذاتي لابد أن يكون مساوياً للموضوع، وأن جميع محمولات الفلسفة مساوية للوجود، وأن العلة في البرهان اللَّتِي لابد أن تكون علة خارجية.

١١٧- قوله ﷺ: «فيمتنع أن تحلّ الذهن»

وهذا بخلاف الماهية، فإنّها لما كانت من حيث هي ليست إلا هي، مستوية النسبة إلى الوجود والعدم وإلى ترتب الآثار وعدمه، جاز أن توجد في الذهن وتكون بحيث لا ترتب عليها الآثار، كما جاز أن توجد في الخارج وترتب عليها الآثار. هذا.

ولكن لا يخفى عليك أن الماهية كما مرّ مراراً ليست إلا عبارة عما به يمتاز الموجودات بعضها عن بعض كما أن الوجود حكاية عما به تشترك مع غيرها. وسيأتي في الفصل الآتي أن ما به الامتياز في الوجود عين ما به الاشتراك. فحقيقة شيء من الماهية والوجود لا تدخل الذهن، وإنّما للذهن مفاهيمها الحاكية لحقائقهما الصادقة عليها. والصورة العقلية للشيء ليست إلا مفهومه الموجود في الذهن، فلكليهما صورة عقلية.

١١٨- قوله ﷺ: «فتبدل ذهنية لا ترتب عليها الآثار»

قوله ﷺ «لا ترتب عليها الآثار» وصف مشعر بالعلة، فإنّ علة امتناع حلولها الذهن أن ما في الذهن لا يرتب عليه الآثار، بينما إنّ حقيقة الوجود عين حيثية ترتب الآثار.

١١٩- قوله ﷺ: «وأمّا الوجود الذهني الذي سيأتي إثباته إن شاء الله»

دفع دخل، هو أنّه كيف يكون الوجود عين حيثية ترتب الآثار وسيأتي أن الوجود ينقسم إلى خارجي وذهني، والوجود الذهني هو ما لا يرتب عليه الآثار؟

وحاصل الجواب أن الوجود الذهني هي الصورة الذهنية بما أنّها حاكية للخارج مقيسة إليه، ولا ينافي ذلك كونها في نفسها وجوداً خارجياً ترتب عليه الآثار ويسمى بالعلم.

قوله ﷺ: «سيأتي إثباته»

سيأتي في المرحلة الثالثة.

عن نفسه العدم^{١٢٠} وجود خارجي مترتب عليه الآثار؛ وإنما يُعَدُّ ذهنيًا لاسْتِرْتَب عليه الآثار بقياسه إلى المصداق الخارجي الذي يحدّاه.

فقد بان: أنَّ حقيقة الوجود لاصورة عقلية لها^{١٢١}، كالماهيات الموجودة في الخارج التي لها صورة عقلية.

وبان أيضاً: أنَّ نسبة مفهوم الوجود إلى الوجودات الخارجية ليست نسبة الماهية الكلية إلى أفرادها الخارجية^{١٢٢}.

١٢٠- قوله ﷺ: «فهو من حيث كونه يطرد عن نفسه العدم»

أي: من حيث كونه يطرد عن ماهيته العدم. وماهيته هو الكيف النفساني، على المشهور من كون العلم كيفاً.

١٢١- قوله ﷺ: «أَنَّ حقيقة الوجود لاصورة عقلية لها»

وأما مفهوم الوجود العام البدهيّ فهو من الاعتبارات الذهنية التي لاحتقّق لها في خارج الذهن. بخلاف الإنسان الموجود في الخارج بوجود خارجي وفي الذهن بوجود ذهني. إذ لو كان مفهوم الوجود من هذا القبيل كان ماهية دائرة بين الوجودين، وكانت حقيقة الوجود جائز الحصول في الذهن. صرح ﷺ بذلك كلّ في تعليقه على الأسفار، ج ١، ص ٤٩.

قوله ﷺ: «لاصورة عقلية له»

أي: لا واقع ولا حقيقة عقلية لها، بمعنى أنّها لا تحلّ بنفس حقيقتها في العقل، بخلاف الماهيات، فإنّها تتحقّق بنفس حقائقها في الأذهان، كما مرّ بيانه آنفاً.

وقد استعملت الصورة بمعنى الواقع في الفصل الأوّل من المرحلة الرابعة أيضاً في قوله ﷺ: «إِنَّ الإيمان موجود بوجود موضوعه في الأعيان وليس اعتباراً عقلياً محضاً لاصورة له في الأعيان... انتهى».

وليس المراد من الصورة العقلية المفهوم الذهني، فإنّ من الواضح أنّ الوجود له مفهوم، كما يصرّح به المصنّف ﷺ بعد سطر.

قوله ﷺ: «لاصورة عقلية لها»

فلا يمكن إدراكها بالعلم الحصولي، بل ينحصر طريق إدراكها في العلم الحضورّي بها.

١٢٢- قوله ﷺ: «ليست نسبة الماهية الكلية إلى أفرادها الخارجية»

وذلك لأنّ الماهية الكلية تحكي حقيقة أفرادها. بخلاف مفهوم الوجود حيث إنّه لا يحكي

وتبين بما تقدم أيضاً: أَنَّ المفهوم إنما تكون ماهية إذا كان له فرد خارجي^{١٢٣} يقومه^{١٢٤} وترتب عليه آثاره.

١٢٣ إلامن أصل وجود الوجودات، لاعن حقيقتها. ولذا قال الحكيم السبزواري رحمته: «وكنهه في غاية الخفاء».

قوله رحمته: «ليست نسبة الماهية الكلية إلى أفرادها الخارجية»
توضيح مراده رحمته: أَنَّ الأفراد هي الماهية نفسها اشترطت في كل فرد بخصوصيات ذلك الفرد. فزيد إنسان، ولكنه إنسان مذكر شاب عالم عادل شجاع، مثلاً. وهند أيضاً إنسان، ولكنها إنسان مؤنث شيخ جاهل فاسق جبان، مثلاً. وهكذا.

وبعبارة أخرى، فرد كل شيء هو نفس ذلك الشيء ولكن بشرط شيء.
فالماهيات ذات أفراد إذ هي لكونها لا بشرط تجتمع مع ألف شرط. فالماهية في الذهن هي نفس الماهية في الخارج ولكن مع خصوصيات تجعلها بشرط شيء. فالماهية لها أفراد كما أنها ذات مصاديق كسائر المفاهيم.

وأما مفهوم الوجود فلما كان في الذهن لا ترتب عليه الآثار وهو في الخارج عين حيثية ترتب الآثار، فليس ما في الخارج هو نفس ما في الذهن، فلا يكون ما في الخارج فرداً له، وإنما هو مصداق فقط. فتحصل أَنَّ الماهية ذات فرد ومصدق والوجود ليس له إلا المصدق.

١٢٣- قوله رحمته: «أَنَّ المفهوم إنما تكون ماهية إذا كان له فرد خارجي»

وأقول: بل الملاك في كونه ماهية إنما هو كونه مقولاً في جواب ماهو. وبعبارة أخرى: هو كونه مبيتاً لتام ذات الشيء ومميزاً له عن جميع ما عده تمييزاً ذاتياً. وأما الفرد الخارجي فهو كما يكون فرداً للماهية يكون فرداً للوجود أيضاً. بل على قولهم باعتبارية الماهية هو فرد للوجود فقط.

ومن ما ذكرنا يظهر أَنَّ ما ذكره في هذا الفرع إنما هو مبني - لاشعورتاً - على أَنَّ الأصل هي الماهية وأنها هي المفهوم الحقيقي، وَأَنَّ الوجود الذهني إنما هو حضور ماهيات الأشياء في الذهن.

١٢٤- قوله رحمته: «يقوم»

أي: يكون به قوام ذاته. وهو ما ذكرنا من كون ذاته نفس ذلك المفهوم، وإنما اكتفنه العوارض، فصار بشرط شيء، بعد أن كان لا بشرط.

الفصل الثالث

[في أن الوجود حقيقة مشككة^١]

لا ريب أن الهويات العينية الخارجية تتصف بالكثرة، تارة من جهة أن هذا إنسان، وذاك

١- قوله ﷺ: «في أن الوجود حقيقة مشككة»

التشكيك في مصطلح المنطق هو كون المفهوم الكلّي الذي له أفراد كثيرة مختلفاً في أفرادها بكمال أو نقص، أو تقدّم أو تأخّر، أو أولوية وعدمها. كما في اللمعات المشرقية (اللمعة الرابعة من الإشراق الأول). وأما في مصطلح الفلسفة فهو كون الوجود حقيقة واحدة ذات مراتب مختلفة، وبعبارة أخرى كونه واحداً في عين الكثرة وكثيراً في عين الوحدة. فالفرق بينهما من وجوه:

الأول: أن معنى التشكيك في المنطق هو اختلاف الكلّي في أفرادها، أي كون أفرادها مختلفة في نفس صدق مفهومه عليها. ومعناه في الفلسفة هي الكثرة في الوحدة والوحدة في الكثرة.

الثاني: أن الأول صفة للمفهوم الكلّي، والثاني وصف لحقيقة الوجود.

الثالث: أن الأول أعم من الخاصّي والعامّي. والخاصّي هو ما يكون ما به الاختلاف في الأفراد عين ما به الاتفاق. كالمقدار فإن أفرادها تتفاوت في نفس المقدار، فإن الخطّ الطويل يختلف عن الخطّ القصير في المقدار والخطّ، كما يشتركان في نفس المقدار والخطّ. والعامّي هو ما يكون ما به الاختلاف فيها غير ما به الاتفاق، مثل نور الشمس، حيث يصدق على الضياء ونور القمر والأظلال، وهي متفاوتة باختلاف القوابل ووجود الموانع وعدمها، لافي أصل النورية. والثاني - التشكيك الفلسفي - منحصر في الخاصّي.

الرابع: أن الأول مقابل للتواطؤ. والثاني مقابل لتباين الوجودات الذي يقول به المشاء، وللوحدة الشخصية التي تقول به الصوفيّة، ولتواطؤ الوجودات وعدم اختلافها كما يظهر من بعض من ذهب إلى أن الواجب ذوماهية.

فرس^٢، وذلك شجر، ونحو ذلك؛ وتارةً بأنّ هذا بالفعل وذاك بالقوّة، وهذا واحد وذاك كثير، وهذا حادث وذاك قديم، وهذا ممكن وذاك واجب^٣، وهكذا.

وقد ثبت بما أوردناه في الفصل السابق^٤: أنّ الكثرة من الجهة الأولى - وهي الكثرة الماهويّة - موجودة في الخارج بعرض الوجود^٥، وأنّ الوجود متّصف بها بعرض الماهيّة^٦؛

٢- قوله ﷺ: «تارة من جهة أنّ هذا إنسان وذاك فرس»

أي: كثرة هذا وذاك من جهة أنّ ماهيّة هذا هو الإنسان وماهيّة ذاك هو الفرس. وأما كثرة هذا وذاك من جهة أنّ هذا شخص خاصّ وذاك شخص خاصّ آخر، فهي من القسم الثاني الذي هي الكثرة الوجوديّة. فلا يذهب وهمك إلى أنّ المصنّف ﷺ يريد أن ينكر الكثرة الحقيقيّة لهذا الإنسان وذاك الفرس مطلقاً ويدّعي أنّها واحد حقيقة بحسب الوجود ولا كثرة لهما إلّا الكثرة الماهويّة التي لا تكون إلّا اعتباريّة كنفس الماهيّة.

يدلّ على ما ذكرنا قوله ﷺ: «أنّ الكثرة من الجهة الأولى - وهي الكثرة الماهويّة - موجودة في الخارج بعرض الوجود» حيث يدلّ على وجود الوجود حقيقة في مورد هذه الكثرة، ولما لم يمكن أن تكون لوجود واحد ماهيتان - كما سيصرّح ﷺ به في الفصل الثالث من المرحلة الثانية - علم أنّ الوجود الموجود هناك كثير حقيقة. قال صدر المتألهين ﷺ في الأسفار، ج ٤، ص ١٢٠ في حقّ الوجود: «هو أمر عينيّ حقيقيّ يطرد به العدم، فهو نفس هوّيه الشّيء، وبه يتشخّص كلّ ذي ماهيّة. والوجود مختلف في الأشياء ذوات الماهيات، لأنّ وجود الإنسان مثلاً غير وجود الفرس، ووجود السماء غير وجود الأرض. والوجود بهذا المعنى كما أنّه متفاوت في أنواع الماهيات، كذلك ممّا يشنّد ويضعف، ويكمل وينقص» انتهى.

٣- قوله ﷺ: «وهذا ممكن وذاك واجب»

أي: هذا فقير وذاك غنيّ.

٤- قوله ﷺ: «وقد ثبت بما أوردناه في الفصل السابق»

وعلى ما بيننا من تحقّق الوجود والماهيّة كليهما فلا فرق بين الكثيرين في كون كلّ من الكثيرين وصفاً للوجود حقيقة موجودة في الخارج بعين وجود الوجود.

٥- قوله ﷺ: «موجودة في الخارج بعرض الوجود»

لأنّ الماهيّة نفسها إنّما تكون موجودة بعرض الوجود، فوصفها - وهي الكثرة - كذلك بطريق أولى.

٦- قوله ﷺ: «وأنّ الوجود متّصف بها بعرض الماهيّة»

لمكان أصالة الوجود واعتبارية الماهية.^٧

وأما الكثرة من الجهة الثانية، فهي التي تعرض الوجود من جهة الانقسامات الطارئة عليه نفسه، كانقسامه إلى الواجب والممكن، وإلى الواحد والكثير، وإلى ما بالفعل وما بالقوة، ونحو ذلك. وقد تقدّم في الفصل السابق أنّ الوجود بسيط، وأنّه لا غير له^٨، ويستنتج من ذلك أنّ هذه الكثرة مقومة للوجود^٩، بمعنى أنّها فيه غير خارجة منه^{١٠}، وإلاّ كانت جزء

وذلك لأنّ تلك الكثرة صفة للماهية الاعتبارية حقيقة. وإنّما يتّصف بها الوجود الأصل من

جهة أنّ حكم أحد المتحدّين يسرى إلى الآخر.

قوله ﷺ: «وإنّ الوجود متّصف بها بعرض الماهية»

فالكثرة هذه ليست من الأعراض الذاتية للوجود - الذي هو موضوع الفلسفة الأولى - ولذا لا يبحث عنها، وينحصر البحث في هذا الفصل في الكثرة من الجهة الثانية.

٧- قوله ﷺ: «لمكان أصالة الوجود واعتبارية الماهية»

تعليّل لكلا الأمرين: كونها موجودة بعرض الوجود، وكون اتّصاف الوجود بها بعرض الماهية.

٨- قوله ﷺ: «وأنّه لا غير له»

يعني أنّه لا غير وجوديّ له. وذلك لأنّ الغيرية فرع وجود ذات الغير. وبعبارة أخرى: إنّما يتصوّر كون الشيء غير شيء إذا كان موجوداً وأما العدم فلا شيعيّة له، حتّى يقال في حقّه: إنّهُ غير أو ليس بغير. يرشدك إلى ما ذكرنا أنّ ما تقدّم الذي يشير إليه المصنّف ﷺ بقوله: وقد تقدّم في الفصل السابق هو أنّ الوجود لا ضدّ له.

أضف إلى ذلك أنّ للوجود غيراً عدميّاً، هو العدم، فإنّ الوجود والعدم نقيضان، والتناقض

قسم من الغيرية الذاتية.

٩- قوله ﷺ: «أنّ هذه الكثرة مقومة للوجود»

وذلك لأنّ ما به الكثرة وهي صفات الوجود كالوجوب والإمكان مثلاً مقومة للوجود وعينه، وكثرة الوجود ليست إلّا نفس كثرة ما به الكثرة، فإنّ كثرة الواجب والممكن مثلاً ليست إلّا كثرة الوجوب والإمكان اللذين هما عين الوجود. فصحّ عدّ الكثرة أيضاً مقومة للوجود.

١٠- قوله ﷺ: «بمعنى أنّها فيه، غير خارجة منه»

أي: إنّ الكثرة، التي لا ريب فيها، عين الوجود خارجاً، وإن كانت غيره مفهوماً. وذلك كما أنّ الوجوب عين وجود الواجب، والإمكان عين وجود الممكن، والفعل عين الموجود بالفعل، والقوة

منه، ولا جزء للوجود، أو حقيقة خارجة منه، ولا خارج من الوجود.

فللوجود كثرة في نفسه. فهل هناك جهة وحدة ترجع إليها هذه الكثرة من غير أن تبطل بالرجوع^{١١}، فتكون حقيقة الوجود كثيرة في عين أنها واحدة، وواحدة في عين أنها كثيرة، وبتعبير آخر: حقيقة مشككة ذات مراتب مختلفة^{١٢} يعود ما به الامتياز في كل مرتبة إلى ما

عين الموجود بالقوة. والوحدة عين الوجود الواحد.

قوله ﷺ: «بمعنى أنها فيه»

يعني أن المقوم هنا ليس بمعناه في الماهية فإن المراد بمقوم الماهية جزؤها من الجنس والفصل والمراد بمقوم الوجود ما هو عينه، فإن الكثرة في الواجب والممكن مثلاً ليست بالكثرة الوجوب والإمكان والوجوب والإمكان، هما بعينهما في الخارج نفس الوجود، لأن صفات الوجود عينه.

١١- قوله ﷺ: «من غير أن تبطل بالرجوع»

أي: من غير أن تبطل الكثرة بالرجوع إلى الوحدة. وذلك لأن الكثرة للمراتب والأشخاص. والوحدة لحقيقة الوجود، فتكون الوجودات كثيرة من حيث المراتب والأشخاص وإن كانت الجميع مشتركة في أنها موجودة أصيلة عينية. نظيره في الماهيات أن زيدا وعمراً وبكراً منكثرة وجميعهم مشتركون في الإنسانية.

١٢- قوله ﷺ: «حقيقة مشككة ذات مراتب مختلفة»

تعبيره ﷺ بالمراتب بل سياق كلامه في هذا الفصل قديوم اختصاص التشكيك بكثرة الوجود الطولية. ولكن لا يخفى عليك أن الكثرة التشكيكية نوعان: طولية وعرضية.

فالطولية هي مراتب الوجود التي كل سابقة منها أقوى من لاحقها، وعلّة لها، وكل لاحقة منها أضعف من سابقتها، ومعلولة لها.

والعرضية هي الوجودات التي لاعتية بينها، وهي في مرتبة واحدة. كوجودات عالم المادّة، حيث إنها منكثرة لأرب فيها، وهي ذات حقيقة واحدة، لما ذكر من البرهان، من أنها ينتزع من جميعها مفهوم الوجود الواحد. وما به الامتياز فيها عين ما به الاشتراك الذي هو الوجود ليس غير. وعليك بالرجوع إلى ما حكيناه عن الأسفار ذيل الرقم (٢).

فالتشكيك هو كون الوجود حقيقة واحدة، منكثرة في عين وحدتها، ومنوحدّة في عين كثرتها، كما سيصرّح ﷺ به بعد سطور.

ثم لا يخفى عليك، أن التشكيك الطولي أعم من أن تكون الوجودات الكثيرة روابط

به الاشتراك، كما نسب إلى الفهلويين^{١٣}؛ أولاً جهة وحدة فيها، فيعود الوجود حقائق متباينة بتمام الذات، يتميز كل منها من غيره بتمام ذاته البسيطة، لا بالجزء، ولا بأمر خارجي، كما نسب إلى المشائين؟

الحق أنها حقيقة واحدة في عين أنها كثيرة^{١٤}، لأننا ننزع من جميع مراتبها ومصاديقها مفهوم الوجود العام الواحد البديهي، ومن الممتنع انتزاع مفهوم واحد من مصاديق كثيرة بما هي كثيرة^{١٥} غير راجعة إلى وحدة ما.

متقومة بوجود واحد هو المستقل فقط - كما هو مقتضى الذهاب إلى كون المفلول وجوداً رابطاً - أو تكون كثير منها وجودات مستقلة، على ما هو رأي المشائين في وجود المعلول. فإن تشكيك الوجود أمر وكون ما سواء تعالى روابط متقومة به أمر آخر.

١٣- قوله ﷺ: «الفهلويين»

الفهلوي منسوب إلى فهلة اسم يقع على خمسة بلدان، وهي: أصبهان والري وهمدان ونهاوند وأذربيجان، كما في الفهرست لابن النديم، ص ١٩. والفهلويون: حكماء إيران القديم - ما قبل الإسلام - وخصوصاً في عصر الساسانيين (٢٢٤ - ٦٥٢م). وقد نقل شيخ الإشراق في كتبه قسماً من معتقداتهم وأرائهم.

١٤- قوله ﷺ: «الحق أنها حقيقة واحدة في عين أنها كثيرة» لا يخفى عليك: أن التشكيك عبارة عن كون الوجود حقيقة واحدة ذات مراتب متكثرة. وبعبارة أخرى هي الوحدة في عين الكثرة والكثرة في عين الوحدة. لكن لما كانت الكثرة بديهية - كما أشار إليها بقوله ﷺ في صدر الفصل: لا ريب أن الهويات العينية إلى آخره - اكتفى بإثبات الوحدة في عين الكثرة.

١٥- قوله ﷺ: «ومن الممتنع انتزاع مفهوم واحد من مصاديق كثيرة بما هي كثيرة» وذلك لأن المفهوم من المصادق هو المصادق المفهوم؛ والمفهوم، وهو الوجود الذهني، وجود حقيقي لا اعتباطي، فإذا كانت المصاديق كثيرة متباينة بتمام الذوات لم يمكن أن تفهم على نحو واحد وإلا لم يكن المفهوم مفهوم جميعها.

إن قلت: لا ريب في أن الأجناس العالية متباينة بتمام ذواتها البسيطة، ومع ذلك ينتزع من جميعها مفهوم «المقولة» و «الماهية»، كما ينتزع من تسعة منها مفهوم «العرض». قلت: الأجناس العالية إنما تكون متباينة بتمام ماهياتها، ولا ينافي ذلك اشتراكها في أمور

ويتبين به أنَّ الوجود حقيقة مشكَّكة ذات مراتب مختلفة، كما مثَّلوا له بحقيقة النور^{١٦} على ما يتلقَّاه الفهم الساذج أنَّه حقيقة واحدة^{١٧} ذات مراتب مختلفة في الشدَّة والضعف، فهناك نور قويٌّ ومتوسط وضعيف مثلاً، وليست المرتبة القويَّة نوراً وشيئاً زائداً على النورية، ولا المرتبة الضعيفة تفقد من حقيقة النور شيئاً، أو تختلط بالظلمة التي هي عدم النور؛ بل لا تزيد كلَّ واحدة من مراتبه المختلفة على حقيقة النور المشتركة شيئاً، ولا تفقد منها شيئاً، وإِنما هي النور في مرتبةٍ خاصَّة بسيطة، لم تتألف من اجزاء، ولم ينضمَّ إليها ضمنية، وتمتاز من غيرها بنفس ذاتها التي هي النورية المشتركة.

فالنور حقيقة واحدة بسيطة، متكررة في عين وحدتها، ومتوحدة في عين كثرتها. كذلك

زائدة على الماهية خارجة عنها؛ مثل كونها «مقولة» أي محمولاً ذاتياً ليس لها محمول ذاتي؛ أو كونها ماهية، أي كونها مقولات على الأشياء في جواب ما هو؛ ومثل كون تسعة منها عرضاً، أي كون وجودها في الموضوع. فهذه المفاهيم لم تنتزع من الأجناس العالية بما هي متباينة، بل بما هي مشتركة في أمور تحكيها هذه المفاهيم. وعليك بالرجوع إلى الفصل الخامس من المنهج الثاني من المرحلة الأولى من كتاب الأسفار الأربعة، ج ١، ص ١٢٣.

١٦- قوله ﷺ: «كما مثَّلوا له بحقيقة النور»

لما كان التشكيك - تشكيك الوجود - بعيداً عن الذهن، حيث إنه وحدة في عين الكثرة والاختلاف، فكَلِّمًا التفت الذهن إلى وحدة الحقيقة غفل عن الاختلاف والكثرة، وكلَّمًا التفت إلى الاختلاف ذهل عن وحدة الحقيقة، بل ربَّما عسر عليه الجمع بين الاختلاف ووحدة الحقيقة، تصدَّوا لذكر أمثلة ونظائر له حتَّى يقرب بذلك إلى الذهن.

ولما كان مثال النور مبنياً على النظر البسيط العامي، كان الأولى أن يمثَّل له بالحركة. فإنَّ الحركة حقيقة واحدة ذات مراتب مختلفة بالسرعة والبطء، وليست السريعة حركة وشيئاً زائداً على الحركة، كما أنَّها ليست البطيئة مركَّبة من الحركة والسكون. بل الحركة، وهو السيلان، قد تنشذ فتكون سريعة وقد تضعف فتكون بطيئة. فالحركة حقيقة واحدة متكررة في عين وحدة حقيقتها ومتوحدة في عين كثرتها.

١٧- قوله ﷺ: «على ما يتلقَّاه الفهم الساذج أنَّه حقيقة واحدة»

وأنَّه عرض بسيط. خلافاً لما عليه النظر الدقيق العلمي من أنَّه مركَّب من ذرات أو أمواج أو ذرات موجية.

الوجود حقيقة واحدة ذات مراتب مختلفة بالشدة والضعف والتقدم والتأخر والعلو والدنو وغيرها.

ويتفرع على ما تقدم لمور:

الأمر الأول: أن التمايز بين مرتبة من مراتب الوجود ومرتبة أخرى إنما هو بنفس ذاتها البسيطة التي ما به الاشتراك فيها عين ما به الامتياز. ولا ينافية مع ذلك^{١٨} أن ينسب العقل التمايز الوجودي إلى جهة الكثرة في الوجود دون جهة الوحدة، ولا أن ينسب الاشتراك والسنخية إلى جهة الوحدة.

الأمر الثاني: أن بين مراتب الوجود إطلاقاً وتقييداً^{١٩} بقياس بعضها إلى بعض^{٢٠}، لمكان

١٨- قوله ﷺ: «ولا ينافيه مع ذلك»

لأن شأن العقل إدراك الأشياء عن طريق المفاهيم. وهو مستلزم لنوع من التحليل. إذ كل مفهوم إنما هي نافذة ضيقة إلى الخارج، لا يمكنه أن يحكي الخارج بجميع ما هو عليه. فمفهوم الوجود إنما يحكي أصل الموجودية، ولا يحكي ما يتصف به الوجود من الصفات الحقيقية التي هي عينه. ومفهوما الوجود والإمكان يحكيان هذين الوصفين، ولا يحكي شيء منهما الوجود ولا غير نفسه من الأوصاف، وهكذا.

وبما ذكرنا يظهر أن العينية والوحدة في الخارج لاتنافي الفيرية والتعدد في تحليل العقل. فوجود الواجب عين وجود الواجب، وإمكان الممكن عين وجود الممكن في الخارج، ولكن العقل ينسب تمايزهما إلى أن هذا واجب وذاك ممكن، واشتراكهما إلى أن كلا منهما وجود.

١٩- قوله ﷺ: «أن بين مراتب الوجود إطلاقاً وتقييداً»

أي: في كثرة الوجود الطولية، كما لا يخفى. وأما الكثرة العرضية فهي وإن كانت أيضاً مشككة، إلا أنها ليست أحادها منصفة بالإطلاق والتقييد المذكورين.

قوله ﷺ: «إطلاقاً وتقييداً»

التقييد هنا هو التقييد بالعدم. ولما كان الإطلاق مقابلاً للتقييد مقابلة العدم للملكة فهو

عبارة عن عدم التقييد بالعدم.

٢٠- قوله ﷺ: «بقياس بعضها إلى بعض»

أي: في نسبة بعضها إلى بعض وإن لم يكن هناك قانس. فليس المراد من القياس معناه

ما فيها من الاختلاف بالشدة والضعف ونحو ذلك^{٢١}. وذلك أنا إذا فرضنا مرتبتين من الوجود ضعيفة وشديدة، وقع بينهما قياس وإضافة بالضرورة^{٢٢}، وكان من شأن المرتبة الضعيفة أنها لا تشتمل على بعض ما للمرتبة الشديدة من الكمال، لكن ليس شيء من الكمال الذي في المرتبة الضعيفة إلا والمرتبة الشديدة واجدة له.

فالمرتبة الضعيفة كالمؤلفة من وجدان وفقدان^{٢٣}، فذاتها مقيّدة بعدم بعض ما في المرتبة الشديدة من الكمال، وإن شئت فقل: محدودة، وأمّا المرتبة الشديدة فذاتها مطلقة غير محدودة بالنسبة إلى المرتبة الضعيفة.

وإذا فرضنا مرتبة أخرى فوق الشديدة، كانت نسبة الشديدة إلى هذه التي فرضنا فوقها كنسبة التي دونها إليها، وصارت الشديدة محدودة بالنسبة إلى ما فوقها، كما كانت مطلقة بالنسبة إلى ما دونها. وعلى هذا القياس في المراتب الذاهبة إلى فوق، حتى تقف في مرتبة ليست فوقها مرتبة^{٢٤}، فهي المطلقة^{٢٥}.

الحقيقي الذي يقوم باعتبار القانس، بل المراد هو النسبة الثابتة في نفس الأمر سواء كان هناك قانس أم لا.

٢١- قوله ﷺ: «نحو ذلك»

كالاختلاف بالتقدم والتأخر، والغنى والفقر.

٢٢- قوله ﷺ: «وقع بينهما قياس وإضافة بالضرورة»

لا يخفى عليك دلالته على بدهة وجود النسبة.

٢٣- قوله ﷺ: «كالمؤلفة من وجدان وفقدان»

أتى بكاف التشبيه ليدلّ على أنه من ضيق التعبير، وأنه ليس بتأليف حقيقة، كما سيصرّح ﷺ بذلك في الفرع الآتي. وذلك لأنّ عدم بطلان محض، والوجود بسيط أصيل، ولا معنى للتركب والتأليف من أصيل وباطل.

٢٤- قوله ﷺ: «حتى تقف في مرتبة ليست فوقها مرتبة»

أي: تقف المراتب أو السلسلة المفهومة ممّا تقدّم.

٢٥- قوله ﷺ: «فهي المطلقة»

تعريف الخبر باللام يفيد الحصر. ووجه انحصار الإطلاق فيه تعالى، أن إطلاق غيره نسبي حيث إنّ غيره مقيّد ومحدود. وأمّا إطلاقه تعالى فمطلق، إذ لا حدّ له مطلقاً، فهو الكامل في كل

من غير أن تكون محدودة إلا بأنها لا حد لها.^{٢٦}

والأمر بالمعكس بما ذكر إذا أخذنا مرتبة ضعيفة واعتبرناها مقيسة إلى ما هي أضعف منها؛ وهكذا، حتى تنتهي^{٢٧} إلى مرتبة من الكمال والفعليّة ليس لها من الفعليّة إلا فعليّة أن لا فعليّة لها.

الأمر الثالث: تبين من جميع ما مرّ^{٢٨} أن للمراتب المترتبة من الوجود حدوداً، غير أعلى المراتب، فإنّها محدودة بأنّها لا حد لها. وظاهر أن هذه الحدود^{٢٩} الملازمة للسلوب والأعدام والفقدانات التي نثبتها في مراتب الوجود، وهي أصيلة وبسيطة، إنّما هي من ضيق التعبير،

جاء الإطلاق. فالعبارة من قبيل قولك: أنت الرجل.

٢٦- قوله ﷺ: «من غير أن تكون محدودة إلا بأنّها لا حد لها»

الفرض من الاستثناء التأكيد على المستثنى منه. وليس استثناء حقيقياً. وهكذا في قوله ﷺ بعد سطرين: «ليس لها من الفعليّة أن لا فعليّة لها».

وإنّما دلّ الاستثناء في مثله على التأكيد من جهة أن الأصل في الاستثناء الاتصال. أي كون المستثنى منه بحيث يدخل فيه المستثنى على تقدير السكوت عنه؛ فذكر أداته قبل ذكر ما بعدها يوهّم إخراج شيء مما قبلها، فإذا وليها شيء لم يكن ليدخل في المستثنى منه أشعر بأنّه لم يجد المتكلم ما يستثنيه فاضطرّ إلى ذكر ما ليس داخل في المستثنى منه، كقول نابغة الذبياني:

ولا عيب فيهم غير أنّ سيوفهم بهنّ فلول من قراع الكتائب

قوله ﷺ: «بأنّها لا حد لها»

قال ﷺ في التذييل: «ولمّا كان الحد في معنى السلب كان نفى الحد سلباً للسلب وهو الإيجاب، فيؤول إلى محوضة الوجود، وهو الصرافة» انتهى.

٢٧- قوله ﷺ: «حتى تنتهي»

أي: تنتهي المراتب أو السلسلة.

٢٨- قوله ﷺ: «تبين من جميع ما مرّ»

من إثبات تشكيك الوجود و ما تفرع عليه من الفرعين السابقين.

٢٩- قوله ﷺ: «وظاهر أن هذه الحدود»

أي: هذه التقيدات بالأعدام.

وإلا فالعدم تقيض الوجود ومن المستحيل أن يتخلل في مراتب تقيضه.

وهذا المعنى - أعني دخول الأعدام في مراتب الوجود المحدودة وعدم دخولها المؤدي إلى الصرافة^{٣٠} - نوع من البساطة والتركيب في الوجود^{٣١} غير البساطة والتركيب المصطلح عليها في موارد أخرى، وهو البساطة والتركيب من جهة الأجزاء الخارجية أو العقلية أو الوهمية^{٣٢}.

٣٠- قوله ﷺ: «وعدم دخولها المؤدي إلى الصرافة»

أي: عدم دخولها في المرتبة المطلقة.

قوله ﷺ: «وعدم دخولها المؤدي إلى الصرافة»

أي: عدم دخولها في المرتبة التي لاحد لها.

ثم لا يخفى: أن قوله: «المؤدي إلى الصرافة» يستفاد منه أن الصرف حين يوصف به الوجود يراد به الخالص من شوب العدم، ويساوق عدم التناهي واللامحدودية. وهذا غير الصرف حين يقع وصفاً للماهية، حيث يراد به الماهية مجردة عما عداها. قال ﷺ في مبحث الوجود الذهني من بداية الحكمة: «الصرف من كل حقيقة: هو الحقيقة محذوفاً عنها ما يكثرها بالخلط و الانضمام؛ كالبياض المتصور بحذف جميع الشوائب الأجنبية» انتهى.

٣١- قوله ﷺ: «نوع من البساطة والتركيب في الوجود»

وهو التركيب من الوجود والعدم، ويعتبر عنه بالمحدودية وعدمها. ويستلزم هذا النوع من البساطة والتركيب نوعاً آخر من البساطة والتركيب، وهو التركيب من الماهية والوجود وعدمه؛ فإن الماهية عندهم حد للوجود، وعليه فالوجودات المحدودة مركبة من ماهية ووجود، وأما الوجود الصرف الذي لاحد له فلا ماهية له.

ثم لا يخفى عليك: أن كلا التركيبين اعتباريان، فإن العدم لاشيئية له، والماهية اعتبارية لاحقيقة لها.

قوله ﷺ: «نوع من البساطة والتركيب»

مع ما قبله من قبيل اللّف والنشر المشوّشين.

٣٢- قوله ﷺ: «وهو البساطة والتركيب من جهة الأجزاء الخارجية أو العقلية أو الوهمية»

الأجزاء الخارجية، هما المادة والصورة. فالمركب منهما هو الجسم فقط، وغيره بسيط من جهة الأجزاء الخارجية.

والأجزاء العقلية، هما الجنس والفصل. فالمركب منهما هي الماهيات المركبة، وتنحصر عنده ﷺ في الأجسام. وذلك لأن الجنس والفصل، هما المادة والصورة لا بشرط؛ فما لامادة ولا

الأمر الرابع: أنَّ المرتبة كلما تزلت، زادت حدودها، وضاق وجودها^{٣٣}؛ وكلما عرجت وزادت قريباً من أعلى المراتب، قلَّت حدودها، واتَّسع وجودها، حتَّى يبلغ أعلى المراتب، فهي مشتملة على كلِّ كمال وجوديٍّ من غير تحديد، ومطلقة من غير نهاية.

الأمر الخامس: أنَّ للوجود حاشيتين من حيث الشدَّة والضعف، وهذا ما يقضي به القول بكون الوجود حقيقة مشككة^{٣٣}.

الأمر السادس: أنَّ للوجود، بما لحقيقته من السعة والانبساط، تخصّصاً بحقيقته العينية البسيطة^{٣٥}؛

صورة له، فلاجنس ولا فصل له. اللهمَّ إلّا في اعتبار العقل، حيث يعتبر بعض الأعراض العامة أجناساً للأنواع البسيطة، وبعض الخواص العارضة لها فصولاً.

والأجزاء الوهمية، هي الأجزاء الكميّة، إذالكَم هو العرض القابل للقسمه الوهميّة بالذات. فالمركَّب منها هوالكَم بأنواعه، وغيره بسيط بحسبها. هذا.

وقد تحقّل مما ذكره المصنّف ﷺ في هذا المقام أنَّ المركَّب بحسب وجود أجزاءه ينقسم إلى أربعة أقسام:

خارجي وعقليّ ووهميّ واعتباريّ.

٣٣- قوله ﷺ: «زادت حدودها، وضاق وجودها»

المراد بالسعة وضيقه، اشتغال المرتبة على كمال أكثر أو أقل.

٣٤- قوله ﷺ: «وهذا ما يقضي به القول بكون الوجود حقيقة مشككة»

وهذا بخلاف ما إذا قلنا بوحدة الوجود أو بتباين الوجودات. فإنّه على الأوّل لا يكون للوجود حاشيتان. وأمّا على الثاني فهو وإن كان له حاشيتان، حيث إنّ المشاء أيضاً قائل بوجود الواجب ووجود الهيولي، إلّا أنّه ليس من حيث الشدّة والضعف.

ثم لا يخفى عليك: أنَّ القول بالتشكيك إنّما يقتضي ذلك بعد ثبوت وجود الواجب والهيولي بأدلّتهما.

وإن شئت فقل: يقتضي ذلك بملاحظة وجود العلّية والمعلوليّة وبطلان التسلسل في العلل والمعاليل على ما ثبت في محله، وإلّا فالتشكيك في ذاته لا يقتضي أزيد من الكثرة في الوحدة، سواء كانت الكثرة طولية أم عرضية، وسواء كانت الكثرة الطوليّة متناهية أم غير متناهية من الطرفين أو من طرف واحد.

٣٥- قوله ﷺ: «تخصّصاً بحقيقته العينية البسيطة»

لا يخفى عليك: أنَّ المراد من حقيقة الوجود هنا، هي الحقيقة الواحدة التي تكون ذات مراتب مشككة، أعني الوجود بأسره. وهو المعنى الأول من معاني حقيقة الوجود، التي مرّ ذكرها في بعض تعليقاتنا على ذيل الفصل السابق.

يشهد لما ذكرنا أمران: الأول: جعل تخصصها قسيماً لتخصص الوجود بكلّ مرتبة من مراتبه، والثاني: وصفها بالسعة والانبساط، فإنّ السعة والانبساط من أوصاف حقيقة الوجود بالمعنى المذكور.

وهذا المعنى هو الظاهر أيضاً من كلامه في بداية الحكمة حيث قال ﷺ:
«تخصص الوجود بوجوه ثلاثة:

أحدها: تخصص حقيقته الواحدة الأصلية بنفس ذاتها القائمة بذاتها.

ثانيها: تخصصها بخصوصيات مراتبها، غير الخارجة عن المراتب.

ثالثها: تخصص الوجود بإضافته إلى الماهيات... انتهى.

فإنّ إضافة التخصص في ثاني الوجوه إلى ضمير المؤنث الراجع إلى حقيقته الواحدة المذكورة في أول الوجوه، دليل على أنَّ المراد بالحقيقة الواحدة في الوجه الأول هي حقيقة الوجود بالمعنى الذي ذكرنا، لأنّها هي التي لها مراتب.

وقال شيخنا المحقق - دام ظلّه - أيضاً في التعليقة، ص ٤٢: «الظاهر من كلامه أنَّ مراده بها [حقيقة الوجود] الواقعية المطلقة الشاملة للواجب والممكنات... انتهى».

لكن لا يخفى عليك: أنَّ الحقيقة بهذا المعنى إنما يكون متخصصاً بتخصص الواجب تعالى حيث إنه وجود مستقلّ لحدّ له وسائر الموجودات روابط موجودة فيه. فهو بوحدته جامع لمترقاتها. ولولا ذلك لم يكن للحقيقة المذكورة تخصص، بعد ما لم يكن هناك سوى المراتب الكثيرة التي كلّ مرتبة منها متخصصة بنفس ذاتها، ولم يكن للمجموع تخصص غير تخصصاتها.

ولعلّ هذا هو الموجب لأنّ فسر المصنّف ﷺ في تعليقه على الأسفار، ج ١، ص ٤٢ - ٤٥. تخصص الحقيقة المذكورة بتخصص الحقيقة المأخوذة بشرط لا التي هي أعلى مراتب التشكيك. وهو الواجب تعالى.
قوله ﷺ: «تخصصاً»

قال شيخنا المحقق - دام ظلّه - في التعليقة: «والذي يجب التنبيه عليه، أنَّ السؤال عن

وتخصّصاً بمرتبة من مراتبه المختلفة البسيطة^{٣٦}، التي يرجع ما به الامتياز فيها إلى ما به الاشتراك؛ وتخصّصاً بالماهيات المنبعثة عنه المحددة له.^{٣٧}

تخصّص الوجود كان عند المتكلمين متوجّهاً إلى مفهوم الوجود العام. وذلك لأنهم لم يكونوا يرون حقيقة عينيّة للوجود، على ما هو المأثور عنهم. ولا يصحّ طرح نفس هذا السؤال بالنسبة إلى حقيقة الوجود العينيّة. وأمّا البحث عن تخصّص مفهوم الوجود، فليس ممّا يولّيه الفيلسوف القائل بأصالة الوجود كثير عناية.

ولذلك نرى أنّ طرح هذه المسألة حول حقيقة الوجود ينشأ من رسوبات القول بأصالة الماهيّة في الأذهان، فيتوهم أنّ للوجود طبيعة كلّيّة، ويحصل تخصّصها بإضافتها إلى الماهيّات أو بسبب آخر، انتهى.

ولقد أجاد - دام ظلّه - فيما أفاد. ويشهد له تعبيرهم. بالتخصّص المقابل للعموم، اللذين كلاهما من صفات المفهوم؛ فإنّ التخصّص هو الخروج عن العموم الأوّل، ولا يلزم التشخص، كما لا يخفى، بينما الذي هو من صفات حقيقة الوجود، إنّما هو التشخص.

ثم لا يخفى عليك أولاً: أنّ التخصّص كما لا ينافي الكلّيّة - كما يشهد له القسم الثالث وهو التخصّص بالماهيات - كذلك لا ينافي السعة والاتبساط، ويشهد له القسم الأوّل، وهو تخصّص حقيقة الوجود بنفس ذاتها. وثانياً: أنّ التخصّص غير التميّز لأنّه وصف نفسيّ بخلاف التميّز.

٣٦- قوله ﷺ: «وتخصّصاً بمرتبة من مراتبه المختلفة البسيطة»

ولا فرق في ذلك بين أن توجد في تلك المرتبة كثرة وأن لا توجد. فإنّه على تقدير وجود الكثرة أيضاً تخصّص كلّ واحدة من تلك المتكثّرات بنفس تلك المرتبة التي هي عين وجودها.

قوله ﷺ: «وتخصّصها بمرتبة من مراتبه»

أي: بكلّ مرتبة من مراتبه كما لا يخفى.

٣٧- قوله ﷺ: «وتخصّصاً بالماهيات المنبعثة عنه المحددة له»

لعلّ المراد بالماهيات الأعمّ من النوعيّة والفرديّة، حتّى يشمل تخصّص الوجود بكونه إنساناً وقرساً وشجراً وحجراً، وتخصّصه بكونه زيداً وعمراً وبكراً وخالداً.

قوله ﷺ: «وتخصّصاً بالماهيات المنبعثة عنه المحددة له»

لا يخفى عليك: أنّ في هذه الجملة نفسها دلالة على أنّ تحديد الماهيات للوجود ليس إلاّ تجوّزاً ومسامحة. وذلك لأنّ الماهيات إذا كانت منبعثة عن الوجود لم يمكن أن تكون محدّدة

ومن المعلوم أنَّ التخصّص بأحد الوجهين الأولين ممّا يلحقه بالذات، وبالوجه الثالث أمر يعرضه بعرض الماهيات.^{٣٨}

جاء له، وإلّا لزم تقدّم الشيء على نفسه.

٣٨- قوله ﷺ: «أمر يعرضه بعرض الماهيات»

أي: يكون إسناد هذا التخصّص إلى الوجود إسناداً إلى غير ماهو له. وهو نظير مأمّر في أوّل الفصل من أنّ الكثرة الماهويّة تنسب إلى الوجود بالعرض.

الفصل الرابع في شطر من أحكام العدم^١

قد تقدّم أنّ العدم لاشيئية له^٢، فهو محض الهلاك والبطلان^٣.
ومما يتفرّع عليه أن لا تمايز في العدم؛ إذ التمايز بين شيئين^٤ إمّا بتمام الذات كالنوعين تحت
مقولتين، أو ببعض الذات كالنوعين تحت مقولة واحدة، أو بما يعرض الذات كالفردين من
نوع؛ ولا ذات للعدم.
نعم! ربما يضاف العدم إلى الوجود، فيحصل له حظّ من الوجود، ويتبعه نوع من التمايز^٥؛

١- قوله ﷺ: «في شطر من أحكام العدم»

لما كان موضوع الحكمة الإلهية هو الوجود، كان البحث عن العدم استطرادياً، كما صرح
بذلك مشايخنا.

٢- قوله ﷺ: «قد تقدّم أنّ العدم لاشيئية له»

تقدّم في الفصل الثاني ذيل قوله: «وئامنّها».

٣- قوله ﷺ: «فهو محض الهلاك والبطلان»

الظاهر أنّ الفاء للسببية. أي فأنّه هو محض الهلاك والبطلان.

٤- قوله ﷺ: «إذ التمايز بين شيئين»

ما ذكره من الأقسام هو المشهور بينهم في تمايز الماهيات. والأمثلة التي ذكرها كلّها من
الماهيات. ولكن يمكن أن يقال: إن القسم الأول - وهو التمايز بتمام الذات - يشمل تمايز
الوجودين أيضاً. فإنّ الوجود على ما مرّ من بساطته يتميز شخصان منه بتمام ذاتيهما اللتين
ليستا إلا الوجود، على ما مرّ في الفصل السابق، من أنّ ما به الامتياز بين الوجودات عين ما به
الاشتراك وهو الوجود. وعلى هذا يتمّ الحصر، ولا يرد عليه النقض بتمايز الوجودين.

٥- قوله ﷺ: «فيحصل له حظّ من الوجود ويتبعه نوع من التمايز»

كعدم البصر، الذي هو العمى، المتميّز^٦ من عدم السمع، الذي هو الصَّم؛ وكعدم زيد، وعدم عمرو، المتميّز أحدهما من الآخر.

وبهذا الطريق ينسب العقل إلى العدم العلّية والمعلوليّة حذاء ما للوجود من ذلك، فيقول^٧: عدم العلّة علّة لعدم المعلول، حيث يضيف العدم إلى العلّة والمعلول، فيتميّز العدمان، ثمّ يبنى عدم المعلول على عدم العلّة، كما كان يتوقّف وجود المعلول على وجود العلّة؛ وذلك نوع من التجوّز، حقيقته الإشارة إلى ما بين الوجودين من التوقّف. ونظير العدم المضاف العدم المقيد بأيّ قيد يقيد^٨، كالعدم الذاتي^٩.

ليس مراده ﷺ إنّ العدم بإضافته إلى الوجود يكتسب الوجود والعينية حقيقة، حتّى تكون الإضافة إلى الوجود واسطة في ثبوت الوجود للعدم أيضاً.

بل مراده ﷺ - كما أنّ في كلامه الآتي من قوله: «وذلك نوع من التجوّز» دلالة عليه - أنّ الإضافة إلى الوجود تصوير واسطة لعروض أحكام الوجود المضاف إليه للعدم أيضاً، ويحصل له حظّ من الوجود في اعتبار العقل.

وبعبارة أخرى: يسند أحكام الوجود - وهو المضاف إليه - إلى العدم - وهو المضاف - من باب إسناد الشيء إلى غير ما هو له.

وأما وجه دلالة قوله: «وذلك نوع من التجوّز» على ما ذكرنا، فهو أنّه لو كان قد حصل لعدم العلّة حظّ من الوجود حقيقة، وكذا لعدم المعلول، لم يكن في إسناد العلّة والمعلوليّة إليهما شيء من التجوّز.

٦- قوله ﷺ: «العمى المتميّز»

في بعض النسخ: «العمى والمتميّز». والصحيح ما أثبتناه على وفق ما في الطبعة الأولى.

٧- قوله ﷺ: «فيقول»

في بعض النسخ: «يقال». والصحيح ما أثبتناه.

٨- قوله ﷺ: «ونظير العدم المضاف العدم المقيد بأيّ قيد يقيد»

في كونه يتميّز عن عدم آخر مقيد بخلاف هذا القيد.

قوله ﷺ: «بأيّ قيد يقيد»

يعني بأيّ قيد ينقص من شموله، دون ما كان من القيود التوضيحية.

٩- قوله ﷺ: «كالعدم الذاتي»

والعدم الزماني^{١١}، والعدم الأزلي^{١٢}. ففي جميع ذلك يتصور مفهوم العدم، ويفرض له مصداق على حد سائر المفاهيم^{١٣}، ثم يقيّد المفهوم، فيتميّز المصداق؛ ثم يحكم على المصداق

ويستى العدم المجامع، وهو عدم الشيء في حد ذاته، وهذا العدم هو الذي يتصف به الممكن، لأنه في حد ذاته معدوم بالحمل الشائع. ولما كان هذا العدم ذاتياً له فهو مجامع لوجوده بعد أستناده إلى العلة، فجميع الممكنات الموجودة لها الوجود بعقل خارجة، وليس لها في حد ذاتها إلا العدم. فالعدم الذاتي صفة لكل ممكن موجود، حيث إنه معدوم في ذاته موجود بعقلته.

ويقابل العدم الذاتي العدم الغيري، ويستى العدم المقابل، وهو عدم الممكن بانعدام علة، ومن الواضح أنه عدم لا يجامع الوجود فراجع الفصل الثالث من المرحلة التاسعة من بداية الحكمة.

فالعدم الذاتي يتميّز بتقيده بالذاتي عن العدم الغيري.

١٠- قوله ﷺ: «والعدم الزماني»

وهو عدم الشيء في زمان، بأن يكون هناك زمان يكون فيه الشيء معدوماً. ويقابله العدم غير الزماني، وهو انعدام الشيء لا في زمان، كالعدم الذي لعالم المادّة قبل وجوده.

فالعدم الزماني يتميّز بتقيده بالزماني عن العدم غير الزماني.

١١- قوله ﷺ: «والعدم الأزلي»

وهو العدم الذي لأوّل له، كما في كلّ معدوم لم يوجد أصلاً.

ويقابله العدم الحادث وهو العدم الذي له أوّل، كما في كلّ شيء عدم بعد الوجود. فالعدم

الأزلي يتميّز لتقيده بقيد الأزلي عن العدم الحادث.

١٢- قوله ﷺ: «يتصور مفهوم العدم ويفرض له مصداق على حد سائر المفاهيم»

أي: يتصور مفهوم العدم مطلقاً أي مفهوم العدم من غير أن يضاف أو يقيّد بشيء، ويفرض له مصداق. فيكون ذلك المصداق مصداقاً لمفهوم العدم المطلق، أي مصداقاً لمفهوم العدم المجرد من كلّ من الإضافة أو للتقييد فيعمّ كلّ عدم. فالإطلاق هنا قيد لمفهوم العدم، أي للعدم بالحمل الأوّلي فهو غير العدم المطلق الذي يراد به أن لا يكون هناك شيء أصلاً من الواجب والممكن، حيث إنّ الإطلاق فيه قيد للعدم بالحمل الشائع أعني مصداق العدم. ويقصد من الإطلاق انبساط العدم على جميع ما يفرض من الظروف بأن لا يبقى هناك ظرف للوجود. والعدم المطلق بالمعنى الثاني هو الذي يعذّ من المحالات الذاتية. راجع الأسفار، ج ١، ص ١٢٩

- على ما له من الثبوت المفروض - بما يقتضيه من الحكم، كاعتبار عدم العدم قبال العدم^{١٣}، نظير اعتبار العدم المقابل للوجود قبال الوجود.

وبذلك^{١٤} يندفع الإشكال في اعتبار عدم العدم، بأنَّ العدم المضاف إلى العدم نوع من العدم^{١٥}؛ وهو، بما أنَّه رافع للعدم المضاف إليه، يقابله تقابلاً التناقض. والتوعيتي والتقابل

١٣ - فإنه مساوق لعدم الممكن والواجب بذاته، وعدم الواجب بذاته محال بذات، وإلا لم يكن وجود الواجب بذاته واجباً بالذات.

قوله ﷺ: «ويغرض له مصداق»

حيث يعتبر العقل اللاواقعية واقعية، ثم يراها مصداقاً للعدم.

١٣ - قوله ﷺ: «كاعتبار عدم العدم قبال العدم»

فالعقل يتصور مفهوم العدم ويغرض له مصداقاً، ثم يضيفه إلى العدم. فيتميز المصداق، وهو عدم العدم، من عدم الوجود. ثم يحكم على عدم العدم بأنه مقابل للعدم، كما أنَّ عدم الوجود مقابل للوجود.

١٤ - قوله ﷺ: «وبذلك»

أي: بما ذكر من أنه يتصور العقل مفهوم العدم ويغرض له مصداقاً عل حد سائر المفاهيم.

١٥ - قوله ﷺ: «العدم المضاف إلى العدم نوع من العدم»

فإنَّ العدم نوعان: عدم العدم، وعدم الوجود. وإن شئت فقل: إنَّ نوع الشيء هو الشيء مقتداً بقيد يخصه. فالحيوان الناطق نوع من الحيوان، والحيوان الصاهل نوع آخر منه، وهكذا.

ثم لا يخفى عليك: أنَّ النوع هنا لم يرد بشيء من معنييه المصطلح عليهما في المنطق، فإنَّ النوع الحقيقي هو المقول على الكثرة المتفقة الحقيقة في جواب ما هو، فالنوع بهذا المعنى هي الماهية النامة، كما سيأتي من المصنف ﷺ أيضاً في الفصل الخامس من المرحلة الخامسة، والعدم ليس ماهية. والنوع الإضافي أيضاً هي الماهية التي يقال عليها وعلى غيرها الجنس في جواب ما هو.

فالمراد بالنوع هنا هو معناه اللغوي، وهو القسم. وهذا المعنى يعم النوع الإضافي والصنف وغيرهما. كما أنَّ النوع الإضافي يعم النوع الحقيقي وغيره. وهذا نظير قولهم: إنَّ الوجود نوعان: مجرد ومادّي. والوجود ليس ماهية.

اللهم إلا أن يتوسع في تعريف النوع الإضافي، فيجعل كلَّ كُلتَي أخص من كُلتَي آخر نوعاً بالنسبة إليه. فعند ذلك يكون المراد بالنوع هاهنا النوع الإضافي.

لا يجتمعان البتة^{١٦}.

وجه الاندفاع - كما أفاده صدر المتألهين (ره)^{١٧} - أن الجهة مختلفة؛ فعدم العدم، بما أنه مفهوم أخص من مطلق العدم مأخوذ فيه العدم^{١٨}، نوع من العدم؛ وبما أن للعدم المضاف إليه

١٦- قوله ﷺ: «والنوعيّة والتقابل لا يجتمعان البتة»

فإن نوع الشيء هو الشيء، لضرورة تحقق المقسم في كل من الأقسام وحمله عليه. كالحيوان يحمل على الإنسان، والوجود يحمل على واجب الوجود. وأما متقابل الشيء فهو غيره غيرية ذاتية، ولا يمكن حمله عليه. والهوية والغيرية الذاتية لا تجتمعان.

١٧- قوله ﷺ: «كما أفاده صدر المتألهين ﷺ»

حيث قال في الأسفار، ج ١، ص ٣٥٣: «موضوع النوعيّة والتقابل مختلف. كيفما والنوعيّة من أحوال المعقول بما هو معقول! لأنه كسائر المعاني المنطقية من نواني المعقولات والتقابل من الأحوال الخارجيّة للأشياء. لأن المتقابلين مما يجتمعان في الذهن، أقول: قدمز في بعض تعالينا أنما أن العدم لا يمكن أن يكون نوعاً بشيء من معنياه المصطلح عليهما في المنطق. فلعله عدّه نوعاً بنوع من التوشع.

١٨- قوله ﷺ: «بما أنه مفهوم أخص من مطلق العدم مأخوذ فيه العدم»

فموضوع النوعيّة هو مفهوم عدم العدم. وموضوع التقابل هو مصداق عدم العدم، ذلك المصداق المفروض. هذا.

ولكن يبدو أن موضوع النوعيّة ليس هو مفهوم عدم العدم. فإنه قدمز أن النوع ههنا بمعنى القسم، والذي هو من أقسام العدم هو عدم العدم بما له من المصداق، لاتفس المفهوم. والذي ينبغي أن يقال: أن العدم هو ما يقابل الوجود، فلا ينقسم إلى عدم الوجود وعدم العدم. بل إنه بعد ما يعتبر العقل للعدم وجوداً، يصير العدم أيضاً من الوجود. فعدمه أيضاً عدم للوجود، لكنّه عدم للوجود الاعتباري، وعدم الوجود عدم للوجود الحقيقي.

فالمراد بالوجود المضاف إليه هو الوجود المطلق الأعم من الحقيقي والاعتباري، وبذلك ينقسم العدم المضاف إلى هذا الوجود إلى ما هو عدم للوجود الحقيقي، وما هو عدم للوجود الاعتباري، ويعتبر عن هذا بعدم العدم.

عدم الوجود (عدم الوجود الحقيقي)	}	العدم (عدم الوجود)
عدم العدم (عدم الوجود الاعتباري)		

ثبوتاً مفروضاً يرفعه العدم المضاف رفع النقيض للنقيض، يقابله العدم المضاف.
وبمثل ذلك يندفع ما أورد على قولهم: «المعدوم المطلق^{١٩} لا يخبر عنه»، من أن القضية^{٢٠}
تناقض نفسها، فإنها تدلّ على عدم الإخبار عن المعدوم المطلق، وهذا بعينه خبر عنه^{٢١}.
ويندفع^{٢٢} بأن المعدوم المطلق بما أنّه بطلان محض في الواقع لا خبر عنه، وبما أنّ لمفهومه

ويدلّ على ما ذكرنا ماحكاه عن صدر المتألهين عليه السلام من قوله: «وبما أنّ للعدم المضاف إليه
ثبوتاً مفروضاً...»

وبهذا يتضح أن عدم العدم نوع من عدم الوجود، أعني الوجود المطلق الأعم من الحقيقي
والاعتباري، ومقابل للوجود - الوجود الاعتباري - فلا إشكال.

١٩- قوله عليه السلام: «المعدوم المطلق»

أي: ما لا وجود له أصلاً، لا في الذهن ولا في الخارج.

٢٠- قوله عليه السلام: «من أن القضية»

في بعض النسخ: «بأن القضية». والصحيح ما أثبتناه. لأنّه بيان «ما» في قوله: «ما أورد».

٢١- قوله عليه السلام: «وهذا بعينه خبر عنه»

أي: هذا المدلول بعينه خبر عنه. فالمشار إليه بقوله: «هذا» هو المدلول المستفاد من
قوله عليه السلام: «تدلّ على عدم الإخبار عن المعدوم المطلق».

ويمكن أن يكون إشارة إلى عدم الإخبار عن المعدوم المطلق. الذي هو مصداق المدلول.

٢٢- قوله عليه السلام: «ويندفع»

لا يخفى: أنّه لا يرتفع المناقضة بما ذكره. وذلك لأنّ قوله: «المعدوم المطلق بما أنّه بطلان
محض في الواقع لا خبر عنه» كقوله: «المعدوم المطلق بالحمل الشائع لا يخبر عنه» إخبار عن
المعدوم المطلق في نفس الزمان الذي يحكم بأنّه «لا خبر عنه» أو «لا يخبر عنه». كما أنّ في
قوله: «وبما أنّ لمفهومه ثبوتاً ما ذهبتاً يخبر عنه بأنّه لا يخبر عنه» وكذا في قوله: «المعدوم
المطلق بالحمل الأوّلي يخبر عنه بأنّه لا يخبر عنه» مناقضة واضحة بين قوله: «يخبر عنه» وقوله:
«لا يخبر عنه». هذا.

ويبدو أنّ من اللازم أن نلاحظ أولاً أنّه ما هي علّة عدم إمكان الإخبار عن المعدوم المطلق.
ثمّ نتأمل مدى دلالتها.

فنقول: استدلّ على ذلك - كما صرح عليه السلام به في بداية الحكمة، وسيشير إليه أيضاً في الفصل
الثامن من المرحلة الرابعة من هذا الكتاب - بأنّه إنّما يخبر عن شيء بشيء، والعدم لاشيئية له.
لأنّ

ج

ولا يخفى عليك: أن هذا البرهان إنما يجرى في الإخبار الإيجابي على وجه الحمل الشائع فقط. فإنا إذا التفطنا إلى أن السلب في القضية السالبة متوجه إلى المحمول، وإلى أن السالبة تصدق بانتفاء الموضوع أيضاً، علمنا أن الإخبار السلبي يجوز أن يكون إخباراً عن المعدوم، كما يجوز أن يكون إخباراً عن الموجود. وبعبارة أخرى: الإخبار السلبي ليس إخباراً عن شيء بشيء. بل إنما هو إخبار إنا عن شيء بلا شيء أو عن لا شيء بلا شيء.

والحمل الأولي أيضاً ليس إخباراً عن شيء بشيء. بل إنما هو إخبار عن كون الموضوع هو نفسه؛ سواء كان الموضوع شيئاً، أي أمراً وجودياً، كما نقول: «الإنسان إنسان؛ أولاً شيئاً، كما نقول: العدم عدم.

إذا تبين ذلك، نقول: قولنا: «المعدوم المطلق لا يخبر عنه» إخبار سلبي، ولا يناقض قولنا «لا يخبر عنه» بعد ما كان الإخبار المنفي هو الإخبار الإيجابي على وجه الحمل الشائع.

ويشهد لما ذكرنا: أنه يصح سلب كل وجود وكل كمال وجودي عن المعدوم المطلق، كأن نقول: المعدوم المطلق ليس بموجود، وليس بحي، وليس بعالم، وليس بقادر، وليس بشيء. كما أنه يمكن حمله على نفسه بالحمل الأولي فيقال: المعدوم المطلق معدوم مطلق. وقد عثرت بعد ذلك على كلام من الشيخ في الإلهيات الشفاء، ص ٢٩٥، يؤيد ما ذكرنا حيث قال: «والمعدوم المطلق لا يخبر عنه بالإيجاب، وقال المحقق النراقي رحمته في شرحه: إشارة إلى دفع سؤال هو أن قوله: «لم يكن عنه خبر ولم يكن معلوماً» إخبار عن المعدوم المطلق بعدم الخبر والعلم، وقد سبق: «أنه لا يخبر عنه ولا يعلمه انتهى. وحاصل الدفع أن المراد ما سبق أن المعدوم المطلق لا يخبر عنه بالإيجاب، وهذا القول قضية سالبة وليست معدولة حكم فيها على المعدوم بعدم الخبر والعلم. (شرح الإلهيات، من الشفاء، ص ٢٤٩).

ولا يخفى: أن الأولى أن يقال بدل الجملة الأخيرة: وليست معدولة حمل فيها عدم الخبر والعلم على المعدوم المطلق. وذلك لأن الذي ليس موجوداً في السالبة هو الحمل دون الحكم. إذ يحكم فيها بعدم وجود المحمول للموضوع. هذا

وبعد ذلك كله يبدو أن الإخبار في مصطلحاتهم مشترك بين معنيين:

الأول: كل ما كان مفاد القضية والخبر سواء كانت القضية موجبة، أم سالبة، وسواء كان الحمل فيها أولياً أو شائعاً. وهذا المعنى هو المقابل للإشياء

الثاني: مفاد القضية الموجبة التي يكون الحمل فيها شائعاً.

ثبوته ذهنياً يُخبر عنه بأنه لا يخبر عنه، فالجهتان مختلفتان. وبتعبير آخر: المعدوم المطلق بالحمل الشائع لا يخبر عنه^{٢٣}، وبالحمل الأولي يخبر عنه بأنه لا يخبر عنه. وبمثل ما تقدم أيضاً يندفع الشبهة عن عدّة من القضايا^{٢٤} توهم التناقض: كقولنا: الجزئي

ويؤيده ما جاء في تعريف الوجود من أنه هو ما يمكن أن يخبر عنه. فإن الإخبار الذي يكون من خواص الوجود إنما هو الإخبار بهذا المعنى، وإلا فالعدم أيضاً يمكن أن يخبر عنه بأنه عدم وأنه ليس بموجود وليس بعالم. وهكذا. إذا عرفت هذا فنقول: لعلّ أول من تنبّه لهذه المسألة أعني عدم إمكان الإخبار عن المعدوم المطلق استعمل الإخبار بالمعنى الثاني، ثم جاء بعده الآخرون فتوهموا المعنى الأول، وأشكل عليهم الأمر فتصدّوا لحلّه.

٢٣- قوله ﷺ: «المعدوم المطلق بالحمل الشائع لا يخبر عنه»

إذا حكم بحكم على موضوع فإما أن يراد من الموضوع مفهومه، كقولنا: الإنسان كلي، وإما أن يراد منه مصداقه، أي يكون المفهوم عنواناً حاكياً للمصداق، كقولنا: الإنسان متخيّر أو كاتب: فللدلالة على أخذ الموضوع على النحو الأول يقيّدونه بقولهم «بالحمل الأولي» فيقال مثلاً: الإنسان بالحمل الأولي كلي، أي مفهوم الإنسان كلي. كما أنّ للدلالة على أخذه على النحو الثاني يقيّدونه بقولهم: «بالحمل الشائع» فيقال مثلاً: الإنسان بالحمل الشائع كاتب. أي مصداق الإنسان كاتب.

فالمراد من المعدوم المطلق بالحمل الشائع، مصداق المعدوم المطلق. كما أنّ المراد من المعدوم المطلق بالحمل الأولي، مفهوم المعدوم المطلق. ومما ذكر يظهر:

أولاً: أنّ القيدَين المذكورين مشتركان لفظاً بين ما يكون قيداً للموضوع ويبين حال ما حكم عليه أنّه المفهوم أو المصداق. وبين ما يكون قيداً للقضية ويبين كيفية الحمل وأن اتحاد المحمول بالموضوع هل هو اتحاد ما هوّي ومفهومي أو اتحاد مصداقي. وثانياً: أنّه ﷺ حاول دفع التناقض بين القضيتين - «المعدوم المطلق لا يخبر عنه» و «المعدوم المطلق يخبر عنه» - باختلاف الموضوع وأنّ الموضوع في إحدى القضيتين مفهوم الموضوع وفي الأخرى مصداقه.

٢٤- قوله ﷺ: «وبمثل ما تقدم أيضاً يندفع الشبهة عن عدّة من القضايا»

لا يخفى عليك: أنّ الذي هو مثل ما تقدم ليس إلّا قولنا: اجتماع النقيضين محتمل وهو

جزئي، وهو بعينه كليّ يصدق على كثيرين؛ وقولنا: اجتماع النقيضين ممتنع، وهو بعينه ممكن موجود في الذهن؛ وقولنا: الشيء إما ثابت في الذهن أو لا ثابت فيه، واللا ثابت في الذهن^{٢٥} ثابت فيه، لأنه معقول موجود بوجود ذهنيّ.

فالجزئيّ جزئيّ بالحمل الأوّليّ^{٢٦}، كليّ صادق على كثيرين بالحمل الشائع؛ واجتماع

بعينه ممكن موجود في الذهن. حيث إنّ الموضوع للإمكان مفهوم اجتماع النقيضين. ويعتبر عنه باجتماع النقيضين بالحمل الأوّليّ والموضوع للامتناع مصداقه، أي اجتماع النقيضين بالحمل الشائع.

وهذا كما أنّ موضوع النوعيّة كان هو مفهوم عدم عدم، وموضوع التقابل هو مصداقه. وكما كان موضوع عدم الإخبار هو المعدوم المطلق بالحمل الشائع وموضوع الإخبار هو المعدوم المطلق بالحمل الأوّليّ.

فالتهاافت ارتفع فيها باختلاف الموضوع.

وأما المثالان الآخران فقد رفع التهاافت الذي يترأى فيها باختلاف الحمل، على ما سيأتي في بيانه.

نعم يمكن رفع التهاافت المذكور فيها أيضاً باختلاف الموضوع فإنّ الجزئيّ بالحمل الشائع جزئيّ والجزئيّ بالحمل الأوّليّ كليّ. وكذا اللا ثابت في الذهن بالحمل الشائع لا ثابت في الذهن واللا ثابت في الذهن بالحمل الأوّليّ ثابت فيه. فليته رفع الإشكال فيها بهذا البيان حتّى يتمّ قوله ﷺ: «وبمثل ما تقدّم...».

٢٥- قوله ﷺ: «اللا ثابت في الذهن»

أي: اللاموجود في الذهن. وهو الذي ليس موجوداً في الذهن سواء أكان موجوداً في الخارج أم معدوماً فيه أيضاً.

٢٦- قوله ﷺ: «فالجزئيّ جزئيّ بالحمل الأوّليّ»

الفاء للسببيّة. أي فإنّ الجزئيّ جزئيّ... والجملة تعليل لقوله ﷺ: «وبمثل ما تقدّم أيضاً تندفع الشبهة».

قوله ﷺ: «فالجزئيّ جزئيّ بالحمل الأوّليّ، كليّ صادق على كثيرين،

ظاهره رفع التناقض باختلاف الحمل مع وحدة الموضوع في القضيتين بأن يكون الموضوع في القضيتين هو الجزئيّ بالحمل الأوّليّ، أي مفهوم الجزئيّ، فمفهوم الجزئيّ جزئيّ، أي هو نفسه بالحمل الأوّليّ. وهذا المفهوم بعينه كليّ أي من مصاديق الكلّيّ بالحمل الشائع. فإنّ مفاد

النقيضين ممكن بالحمل الأولي^{٢٧}، ممتنع بالحمل الشائع؛ واللائثبات في الذهن لاثبات فيه بالحمل الأولي^{٢٨}، ثابت فيه بالحمل الشائع.

الحمل الأولي كون الشيء هو هو، أي كون الموضوع هو نفس المحمول ماهية ومفهوماً. ومفاد الحمل الشائع كون الموضوع مصداقاً للمحمول. هذا.

ولكن يمكن دفع التناقض بوجه آخر هو اختلاف الموضوع كما مرّ آنفاً بأن يراد بالجزئي في الأولى الجزئي بالحمل الشائع، أي مصداق الجزئي؛ فإن مصداق الجزئي جزئي، ويراد به في الثانية الجزئي بالحمل الأولي، أي مفهوم الجزئي؛ فإن مفهوم الجزئي كلي، إذ يصدق على زيد وعمرو وبكرو...

ولا يخفى: أنه لا يمكن حمل كلام المصنف ﷺ على هذا الوجه، وإلا لقال: فالجزئي بالحمل الشائع جزئي، والجزئي بالحمل الأولي كلي.

٢٧- قوله ﷺ: «اجتماع النقيضين ممكن بالحمل الأولي»

لا يخفى: أن الحمل في كلتا القضيتين شائع - فدفع التناقض إنما هو باختلاف الموضوع، فقيداً بالحمل الأولي وبالحمل الشائع يرجعان إلى الموضوع؛ أي: اجتماع النقيضين بالحمل الأولي - وهو مفهوم اجتماع النقيضين - ممكن؛ واجتماع النقيضين بالحمل الشائع - أي مصداق اجتماع النقيضين - ممتنع. فكان عليه أن يأتي بالقيد بعد الموضوع وقبل المحمول.

٢٨- قوله ﷺ: «واللائثبات في الذهن لاثبات فيه بالحمل الأولي»

ما ذكرناه في مسألة «الجزئي جزئي وكلي» جار بعينه في هذه المسألة، طابق النعل بالنعل والغدة بالقدة.

نعم لا يخفى وجود فرق بينهما، وهو أن الموضوع للكليّة هو مفهوم الجزئي بما أنه مفهوم ووجود ذهني، والموضوع للثبوت هو مفهوم اللائثبات بما أنه وجود خارجي وعلم، أي بما أنه أمر ثابت في الذهن.

وبعبارة أخرى: الموضوع في الأول هو المفهوم من جهة أنه ما به ينظر، وفي الثاني هو المفهوم من حيث إنه ما فيه ينظر.

الفصل الخامس

في أنه لا تكرر في الوجود^١

كلّ موجود في الأعيان فإنّ هويّته العينيّة^٢ وجوده، على ما تقدّم من أصالة الوجود،

١- قوله ﷺ: «في أنه لا تكرر في الوجود»

لا يوجد هذا المبحث في كلام من تقدّمه ﷺ من الحكماء، فهو من مبدعاته ﷺ. كما صرح بذلك شيخنا الاستاذ - دام ظلّه -

ولا يخفى أنّ هذا العنوان أولى من عنوان امتناع إعادة المعدوم من وجوه:
الأوّل: أنّه أشمل منه، حيث إنّه يشمل تكرر الوجود من دون انعدام وجوده الأوّل، بخلافه.
الثاني: أنّه داخل في مباحث الفلسفة لأنّ موضوعه الوجود. وذلك بخلاف امتناع إعادة المعدوم، فإنّ موضوعه المعدوم، والبحث عن العدم في الفلسفة ليس إلّا استطراداً.
الثالث: أنّ التعبير بالتكرر أولى من الإعادة، لأنّ الإعادة لكونه متعدّياً يوهّم أنّ الممتنع إنّما هو صدوره عن الفاعل لانفسه، بخلاف التكرر فإنّه لكونه لازماً يفيد أنّ المستحيل نفس التكرر، وبما ذكرنا يظهر أنّه كان الأولى تقديم هذا الفصل على مباحث العدم وذكره في كليات مباحث الوجود. ولعلّه أخره عن مباحث العدم لتوفّق دفع الاعتراض الأوّل على عدم التمايز في الأعدام.
قوله ﷺ: «لا تكرر في الوجود»

التكرر وهو وجود الشيء مرة بعد أخرى قد يطلق ويراد به تكرر الشيء بمثله كما يقال في العدد: إنّهُ يحصل من تكرر الواحد. وقد يراد به تكرر الشيء بعينه وهو المراد هنا وإن شئت فقل: المراد من التكرر هنا هو التكرر بالدقة العقلية بأن يوجد موجود واحد ثانياً بعين الوجود الأوّل، بأن يكون الثاني هو نفس الأوّل حقيقة من دون أيّ تمايز. والاثنيّة يستلزم التمايز، فنكرر الوجود بعينه تشتمل على التناقض: وهو اجتماع التمايز وعدم التمايز. فالقضية من القضايا التي يستتبع مجزء تصوّرها تصديقها. ولعلّه لما ذكرنا عذّ الشيخ امتناع إعادة المعدوم من البديهيات.

٢- قوله ﷺ: «هويّته العينيّة»

والهوية العينية^٣ تأتي بذاته الصدق على كثيرين، وهو التشخص، فالشخصية للوجود بذاته^٤. فلو فرض لموجود وجودان، كانت هويته العينية الواحدة كثيرة وهي واحدة؛ هذا محال.

ومثل البيان يتبين استحالة وجود مثلين من جميع الجهات^٥؛ لأن لازم فرض مثلين اثنين، التمايز بينهما بالضرورة، ولازم فرض التماثل من كل جهة، عدم التمايز بينهما، وفي ذلك اجتماع التقيضين؛ هذا محال.

وبالجملة من الممتنع أن يوجد موجود واحد بأكثر من وجود واحد، سواء كان

طأ أي: ما به هو هو

٣- قوله ﷺ: «والهوية العينية»

أي: الهوية العينية المذكورة وهو الوجود. فاللام للمهد الذكرى.

٤- قوله ﷺ: «فالشخصية للوجود بذاته»

أي: فإن الشخصية للوجود. فالفاء للسببية.

٥- قوله ﷺ: «ومثل البيان يتبين استحالة وجود مثلين من جميع الجهات»

هذه القاعدة غير قاعدة استحالة تكرر الوجود، وإن كانت العلة في امتناعها واحدة وهي امتناع وحدة الكثير.

وبعبارة أخرى: المحذور وهو لزوم العينية مع فرض الاثنينية فيهما واحد. ولكنهما قاعدتان لكل منهما موضوعه الخاص.

كما أن كلتا القاعدتين غير قاعدة امتناع اجتماع المثلين، وإن كان جميعها مشتركة في محذور واحد هو لزوم التناقض بالتأدية إلى وجود التمايز وعدمه.

وقد صرح ﷺ في الفصل الخامس من المرحلة السابعة بأن العلة في امتناع اجتماع المثلين هي استحالة تكرر الوجود.

قوله ﷺ: «استحالة مثلين من جميع الجهات»

المثلان هما المشاركان في الماهية النوعية - وقد مر في الفصل الثاني - فهما يتحدان في الذات والذاتيات، وإن كانا مختلفين في ما سوى ذلك وهي العرضيات. ومن العرضيات الوجود. ووجود مثلين من جميع الجهات هو بأن يشتركا في جميع العرضيات كما يشتركان في الماهية النوعية. ويستلزم ذلك كونها ذا وجود واحد وهما اثنان.

الوجودان مثلاً واقعين في زمان واحد من غير تخلل العدم بينهما، أو منفصلين يتخلل العدم بينهما. فالهذور^٦ - وهو لزوم العينية مع فرض الاتينية - في صورتين سواء.

والقول بأن الوجود الثاني متميز من الأول^٨ بأنه مسبوق بالعدم بعد الوجود، بخلاف الأول^٩؛ وهذا كافٍ في تصحيح الاتينية، وغير مضر بالعينية، لأنه تميز بعدم.

مردود^{١٠} بأن العدم بطلان محض لا كثرة فيه ولا تميز؛ وليس فيه ذات متصفة بالعدم

٦- قوله ﷺ: «سواء كان الوجودان مثلاً»

أتى بقوله مثلاً لعدم انحصار التكرر في الوجودين، فإن تكرر الوجود هو وجوده بأكثر من وجود واحد. سواء كانت وجودين أو أكثر.

٧- قوله ﷺ: «فالهذور»

أي: فإن المحذور. فالغاء للسببية.

٨- قوله ﷺ: «والقول بأن الوجود الثاني متميز من الأول»

لما كان المخالف في المسألة إنما يشعي جواز تكرر الوجود بعد انعدامه، وهو المعتبر عنه بإعادة المعدوم، تصدى للدفاع عنه. وأما تكرر الوجود من غير تخلل العدم فلما لم يخالف أحد في استحالته لم يكن هناك من يدافع عنه.

٩- قوله ﷺ: «بخلاف الأول»

فإنه وإن كان مسبوقاً أيضاً بالعدم، فإنه معلول وكل معلول مسبوق بالعدم ولو في مرتبة عتته، إلا أن العدم السابق عليه مطلق. أي لا يكون عدماً بعد الوجود. وبعبارة أخرى هو عدم أزلي. فيتميز الوجودان بأن الأول مسبوق بالعدم الأزلي والثاني مسبوق بالعدم الحادث.

ولا يخفى: أنه إنما فسرنا كلامه بذلك - مع أنه يكفي في التميز كون الثاني مسبوقاً بالعدم بعد الوجود وعدم كون الأول كذلك - لدلالة ما ذكره في رده - من قوله ﷺ: «مردود بأن العدم بطلان محض لا كثرة فيه ولا تميز» - عليه. وقد فسره شيخنا المحقق - دام ظله - في التعليقة أيضاً كذلك.

١٠- قوله ﷺ: «مردود»

كان الأولى رده قبل ذلك، بأن الوجود الثاني المفروض لكونه ثانياً للأول لابد أن يكون

يحقها وجود بعد ارتفاع وصفه^{١١}؛ فقد تقدّم^{١٢} أن ذلك كله اعتبار عقلي بمعونة الوهم الذي يضيف العدم إلى الملكة^{١٣}، فيتعدّد العدم ويتكثّر بتكثّر الملكات. وحقيقة كون الشيء مسبوق الوجود بعدم وملحوق الوجود به - وبالجملّة إحاطة العدم به من قبل ومن بعد - اختصاص وجوده بظرف من ظروف الواقع وقصوره عن الانبساط على سائر الظروف من الأعيان؛ لأنّ للشيء وجوداً واقعاً^{١٤} في ظرف من ظروف الواقع، وللعدم تفرّد واقع منبسط على سائر الظروف، ربما ورد على الوجود فدفعه عن مستقرّه واستقرّ هو فيه، فإنّ فيه إعطاء الأصالة للعدم واجتماع النقيضين.

والحاصل أن تميّز الوجود الثاني تميّز وهمي لا يوجب تميّزاً حقيقياً. ولو أوجب ذلك^{١٥} أوجب اليبوسة بين الوجودين وبطلت العينية.

تميّزاً عنه متابراً له، ولكونه نفس الأول لابدّ أن لا يكون متابراً له. فالمحذور هو لزوم العينية مع فرض الاتينية باق بحاله.

١١- قوله ﷺ: «يلحقها وجود بعد ارتفاع وصفه»

أي: بعد ارتفاع وصف العدم، وبعبارة أخرى: أي بعد ارتفاع وصفه الذي هو العدم. فالإضافة بيانية. ولا يخفى أنّه كلن الأولى تأنيث الضمير حتّى يرجع إلى «ذات».

١٢- قوله ﷺ: «فقد تقدّم»

تقدّم في الفصل السابق.

١٣- قوله ﷺ: «بمعونة الوهم الذي يضيف العدم إلى الملكة»

أو يقيده بقيد يضيقه. كما مرّ في الفصل السابق. وما نحن فيه من هذا القبيل حيث إنّ أوّل الوجودين مسبوق بعدم أزلي، وتانيهما مسبوق بعدم حادث. ولكنّ العدمين إنّما يتميّزان بذلك تميّزاً وهمياً، وتميّز الوجودين بالعدمين لا يزيد على تميّز العدمين أنفسهما، فهو أيضاً لا يكون إلا وهمياً.

١٤- قوله ﷺ: «وجوداً واقعاً»

في بعض النسخ: «واقعياً»، والصحيح ما أثبتناه. كما في الطبعة الأولى.

١٥- قوله ﷺ: «ولو أوجب ذلك»

جواب آخر، على فرض غش النظر عن الجواب الأوّل، وتسليم حصول التميّز بالأعدام.

والقول بأنه لم لا يجوز أن يوجد الموجد شيئاً ثم يعدم^{١٦}، وله بشخصه صورة علمية عنده أو عند بعض المبادئ العالية^{١٧}، ثم يوجد ثانياً على ما علم، فيستحفظ الوحدة والعينية بين الوجودين بالصورة العلمية؟^{١٨}

يدفعه أن الوجود الثاني كيفاً فرض وجود بعد وجود، وغيريته وبينوته للوجود الأول بما أنه بعده ضروري، ولا تجتمع العينية والغيرية البتة.

وهذا الذي تقرّر، من استحالة تكرّر الوجود لشيء مع تخلّل العدم، هو المراد بقولهم: «إنّ إعادة المعدم بعينه ممنوع». وقد عدّ الشيخ امتناع إعادة المعدم بعينه ضرورياً.^{١٩}

١٦- قوله ﷺ: «والقول بأنه لم لا يجوز أن يوجد الموجد شيئاً ثم يعدم» يظهر منه أنه تختل أن الممنوع عندهم في إعادة المعدم إنّما هو صدوره عن الفاعل لكونه خارجاً عن قدرته وهي في نفسها ممكنة، وتختل أن منشأ عجز الفاعل عنه وخروجه عن قدرته إنّما هو عدم وجود مثال للمعدم حتّى يوجد على طبقه.

وبعبارة أخرى: تختل أن امتناع الإعادة إنّما هو لعدم وجود الشرط - وهو وجود مثال يحتذى - مع وجود مقتضي لها وإمكانها في ذاتها.

١٧- قوله ﷺ: «وله بشخصه صورة علمية عنده أو عند بعض المبادئ العالية» أتى به دأوه التي للترديد، لأنّ علمه تعالى عند بعضهم صورة قائمة بذاته وعند بعض آخر منهم خارج عن ذاته قائم ببعض المبادئ العالية، كالعقل الأول.

١٨- قوله ﷺ: «فيستحفظ الوحدة والعينية بين الوجودين بالصورة العلمية» الظاهر أن هذا القائل تختل أن امتناع إعادة المعدم إنّما هو من جهة عدم تمكّن الموجد من إيجاد ما هو عين الأول بعد انعدامه.

وذلك لأنّ الأول صار باطلاً فليس هناك شيء يلاحظه الموجود ويخلق ما هو عينه. فنصدى لإثبات التمكن.

ولعلّ منشأ تختله تعبيرهم بالإعادة دون العود أو تفريع الشيخ امتناع إعادة المعدم على بطلان شيئية المعدم.

١٩- قوله ﷺ: «وقد عدّ الشيخ امتناع إعادة المعدم بعينه ضرورياً» قال في ذيل الفصل الخامس من المقالة الأولى من إلهيات الشفاء:

«على أن العقل يدفع هذا دفعا لا يحتاج فيه إلى بيان. وكلّ ما يقال فيه فهو خروج عن

وقد أقاموا على ذلك حججاً، هي تنبيهات بناء على ضرورية المسألة^{٢٠} منها: أنه لو جاز للموجود في زمان أن ينعدم زماناً ثم يوجد بعينه في زمان آخر، لزم تخلل العدم بين الشيء ونفسه؛ وهو محال؛ لاستلزامه وجود الشيء في زمانين بينها عدم متخلل^{٢١}. ومنها: أنه لو جاز إعادة الشيء بعينه بعد انعدامه، جاز إيجاد ما يماثله من جميع الوجوه ابتداءً؛ وهو محال. أمّا الملازمة فلأن الشيء المعاد بعينه وما يماثله من جميع الوجوه مثلاً^{٢٢}.

طريق التعليم، انتهى.

٢٠- قوله ﷺ: «حججاً هي تنبيهات بناء على ضرورية المسألة»

الحجة - ويسمى الدليل أيضاً - معلومٌ تصديقي موصول إلى مجهول تصديقي. فعلى هذا إن كان المطلوب مسألة مجهولة نظرية أمكن أن يستقى ما يؤتى به للوصول إليه حجة. وأمّا إن كان المطلوب بديهياً - كما في ما نحن فيه - فما يذكر من المعلوم التصديقي لا يكون إلا تنبيهاً على ما هو معلوم قبله.

٢١- قوله ﷺ: «لاستلزامه وجود الشيء في زمانين بينها عدم متخلل»

وهو كثرة الواحد، فإن الشيء المفروض واحد بمقتضى العينية، وهو كثير بمقتضى تخلل العدم. هذا على ما نستظهره.

أو هو تقدم الشيء على نفسه بالزمان، وهو محال كالدور الذي هو تقدم الشيء على نفسه بالذات. على ما في الأسفار و شرح المنظومة والشرح المبسوط للمنظومة.

أو هو انقطاع للوجود وتعذده المنافي للعينية والوحدة. فإنه لا يتحقق وحدة الوجود في الزمانيات إلا باتصال امتداده المنبسط في وعاء الزمان. كما في التعليقة لشيخنا المحقق - دام ظلّه -

ولا يخفى عليك: أنّ قوله ﷺ: «لاستلزامه وجود الشيء» على جميع التفسيرات المذكورة تحليل لبطان اللازم وهو المناسب لنظم الكلام. ويمكن كونه بياناً للملازمة ولعلّه أنسب من جهة المعنى.

٢٢- قوله ﷺ: «فلأن الشيء المعاد بعينه وما يماثله من جميع الوجوه مثلاً»

لأنهما عينان، والعينان أحصى من المثليين. فإن المثليين هما المشتركان في الماهية النوعية، والعينان هما المشتركان من جميع الجهات، فيصح في حقها أن يقال: هما مثلاً

وحكم الأمثال فيما يجوز وفيما لا يجوز واحد، فلو جاز إيجادا بعينه ثانياً بنحو الإعادة جاز إيجاد مثله ابتداءً. وأما استحالة اللازم، فلاستلزام اجتماع المثلين في الوجود عدم التميز بينهما وهما اثنان متمايزان.

ومنها: أن إعادة المعدوم بعينه توجب كون المعاد هو المبتدأ؛ لأن فرض العينية يوجب كون المعاد هو المبتدأ ذاتاً وفي جميع الخصوصيات المشخصة حتى الزمان^{٢٣}؛ فيعود المعاد مبتدئاً^{٢٤}، وحيثية الإعادة عين حيثية الابتداء.

ومنها: أنه لو جازت الإعادة لم يكن عدد العود بالغا حداً معيناً يقف عليه، إذ لا فرق بين العودة الأولى والثانية والثالثة^{٢٥} وهكذا إلى ما لا نهاية له - كما لم يكن فرق بين المعاد والمبتدأ^{٢٦} - وتعين العدد^{٢٧} من لوازم وجود الشيء المتشخص.

٢٣ وحكم الأمثال في ما يجوز وفي ما لايجوز واحد.

قوله ﷺ: وما يماثله من جميع الوجوه

وهو الذي قلنا بلزوم جواز إيجادا ابتداء على فرض جواز الإعادة.

٢٤ قوله ﷺ: «وفي جميع الخصوصيات المشخصة حتى الزمان»

لما كان ﷺ في مقام حكاية ما استدلل به جمهور الفلاسفة على امتناع إعادة المعدوم، وهم

قائلون بأن التشخص بالأعراض لا بالوجود، فأتى بالاستدلال على منهجهم. وإلا فالحق عنده ﷺ

كما صرح به في الفصل الثالث من المرحلة الخامسة أن التشخص إنما هو بالوجود.

٢٥ قوله ﷺ: «فيعود المعاد مبتدئاً»

وهو خلف، إذ لم يتحقق الإعادة.

٢٦ قوله ﷺ: «إذ لا فرق بين العودة الأولى والثانية والثالثة»

وذلك لكان العينية، فإن المعاد بالعودة الأولى هو الشيء نفسه، والمعاد بالعودة الثانية

أيضاً هو الشيء نفسه. وهكذا. فلا يتغير الواقع ولا يختلف باختلاف عدد العودات. وبعبارة أخرى:

العينية تقتضي أن لا يكون هناك إلا معاد واحد أينما كانت عدد العودات. فلا يكون عدد

العودات متعيناً في نفس الأمر، هل هي اثنتان أم ثلاث، أم...؟

٢٧ قوله ﷺ: «كما لم يكن فرق بين المعاد والمبتدئ»

كما تبين في الدليل السابق. فالجملة معترضة لادخل لها في هذا الدليل.

٢٨ قوله ﷺ: «وتعين العدد»

وذهب جمع من المتكلمين - نظراً إلى أَنَّ المعاد الذي نطقت به الشرائع الحسنة إعادة للمعدوم - إلى جواز الإعادة. واستدلوا عليه بأنه لو امتنعت إعادة المعدوم بعينه لكان ذلك إتماماً لماهيته، أو لأمر لازم لماهيته^{٢٨}، ولو كان كذلك لم يوجد ابتداءً؛ أو لأمر مفارق، فيزول الامتناع بزواله.

وردة بأنَّ الامتناع لأمر لازم لوجوده^{٢٩}، لا لماهيته. وأما ما نطقت به الشرائع الحسنة، فالخسر والمعاد انتقال من نشأة إلى نشأة أخرى^{٣٠}، وليس إيجاداً بعد الإعدام.

أي: العدد الأصلي، كما هو الظاهر، لا الترتيبي.

ثم لا يخفى: أَنَّ المراد من العدد هنا ما يدخل تحت العدّ فيشمل الواحد فما فوقه، لا العدد المصطلح، وهو الكم المنفصل الذي لا يشمل الواحد، حيث إنَّ الكم يقبل الانقسام والواحد لا يقبله، ولذا عرّفوا العدد بما يحصل من تكرّر الواحد.

٢٨- قوله ﷺ: «لكن ذلك إتماماً لماهيته، أو لأمر لازم لماهيته»

يعنون أَنَّ منشأ الامتناع إتماماً لنفس الماهية وذاته، أو عرضي من عرضياته. والعرضي إتماماً لازم أو مفارق، فهنا ثلاثة فروض.

٢٩- قوله ﷺ: «وردة بأنَّ الامتناع لأمر لازم لوجوده»

وهو التشخيص، كما مرّ في أول الفصل. فالوجود لكونه مستلزماً للتشخيص - وهو امتناع الصدق على كثيرين - يستحيل أن يتكرّر.

فلو أعيد بنفسه، لكان المعاد غير المبتدئ، في حين إنَّ المفروض هو أنّه عينه، وأنّه هو هو. فيلزم كثرة الواحد. كما مرّ في صدر الفصل.

قوله ﷺ: «لأمر لازم لوجوده»

والوجود وإن كان عرضياً مفارقاً للماهية إلا أنَّ الحكم لما كان لازماً لنفس هذا العرضي لا للماهية بسببه لا يصدق قولهم: فيزول الامتناع بزواله. وبعبارة أخرى الممتنع إعادة وجود الماهية بعينه، فإذا تحقق الوجود امتنع إعادته وتكرّره. ولا دخل للماهية في هذا الحكم أصلاً. ولذا يجري الحكم في الوجود الذي لا ماهية له أيضاً.

٣٠- قوله ﷺ: «انتقال من نشأة إلى أخرى»

فإنَّ صورة الإنسان التي بها شيئيتها وبعترعنها؛ «أنا»، وهي النفس، تبقى بعينها بعد الموت وتلاشي البدن. وتغيّر البدن لا يكون بدءاً من الأمر، فإنّه لم يزل في تغيّر وحركة، منذ كان

﴿ الإنسان صبيّاً صغيراً إلى أن صار شيخاً كبيراً. فإذا لم يضرّ تغتير البدن حال الحياة في بقاء الإنسان، فلا يضرّ تغتيره بالموت أيضاً في ذلك.﴾

يدلّ على ذلك أنّ الكتاب العزيز يعتبر عن الموت بالتوفي.

قال تعالى: «وقالوا: إذا ضلّلنا في الأرض، إنّنا لنفي خلق جديد. بل هم بلقاء ربّهم كافرون. قل: يتوفّاكم ملك الموت الذي وكلّ بكم ثمّ إلى ربّكم ترجعون». والتوفيّ هو أخذ الشيء وافياً تامّاً. يقال: توفي فلان حقّه، إذا أخذه وافياً. وتقول: توفيت منه مالي. أي لم يبق لي عليه شيء. كما في المعجم الوسيط.

ونظيره ما ورد من التعابير في رواياتنا عن الأئمة المعصومين صلوات الله وسلامه عليهم أجمعين فقد روى عن مولانا أمير المؤمنين صلوات الله عليه. أنّه قال: «وانّما تنتقلون من دار إلى دار». وفي خطبة مولانا سيّد الشهداء صلوات الله عليه يوم عاشوراء: «صبراً بنى الكرام. فما الموت إلّا قنطرة».

المرحلة الثانية
في الوجود المستقلّ والرابط
وفيهما ثلاثة فصول

الفصل الأول [في انقسام الوجود إلى المستقل والرابط]

ينقسم الموجود إلى: ما وجوده في نفسه^١، ونسميه الوجود المستقل والمحمولي أو النفسي؛ وما وجوده في غيره، ونسميه الوجود الرابط.
وذلك أنَّ هناك قضايا خارجية تنطبق بموضوعاتها ومحمولاتها على الخارج^٢، كقولنا:

١- قوله ﷺ: «ما وجوده في نفسه»

مراده ﷺ بالوجود في نفسه، هو ما يطرد العدم عن ماهيته أو عن مفهومه المستقل - كما سيصرح ﷺ به في الفصل الثالث - سواء كانت تلك الماهية جوهرًا، أم عرضًا؛ أي سواء كان هذا الوجود وجوداً في موضوع، وهو العرض، أم وجوداً لا في موضوع، وهو الجوهر. وعلى هذا فتسمية الوجود في نفسه بالوجود المستقل اصطلاح فلسفي. فلا تغفل.
ومقابل الوجود في نفسه، هو الوجود الرابط الذي ليس له ماهية ولا مفهوم مستقل حتى يطرد العدم عنه.

٢- قوله ﷺ: «وذلك أنَّ هناك قضايا خارجية تنطبق بموضوعاتها ومحمولاتها على الخارج»

حاصل مراده ﷺ: أنه يوجد بحكم الوجدان في القضية الخارجية الصادقة، وراء الموضوع والمحمول، أمر به يرتبط المحمول إلى الموضوع وليس له وجود مستقل، وإلا لزم كون أجزاء القضية غير متناهية، وهي محصورة بين حاصرين: المحمول والموضوع.
ولما كانت القضية صادقة، وكان الصدق هي المطابقة للواقع، استلزم ذلك كون القضية مطابقة للخارج بمالها من الأجزاء. فالنسبة موجودة في الخارج، كالموضوع والمحمول. هذا.
ويمكن أن يقال: إنَّ النسبة وإن كانت موجودة في نفس القضية، إلا أنَّ الاستدلال بصدق القضية على وجود النسبة في الخارج، مخدوش بوجوده:

الأول: أنَّ مفاد القضية الحملية ليس هو وجود الرابطة بين الموضوع والمحمول. حتى

كما يستلزم صدقها وجود الرابطة. وإنما مفادها هو أن الموضوع هو المحمول، ولذا يعتبر عن الحمل بالهوهوية. وفي الحمل الشائع - الذي هو محل الاستدلال - مفاد القضية هو أن الموضوع هو المحمول مصداقاً ووجوداً، فصدقها لا يقتضي وجود النسبة في الخارج بين الموضوع والمحمول؛ بل يقتضي اتحادهما وجوداً، بأن يكون وجودهما واحداً.

ويعجبني هنا حكاية ما سيأتي منه ﷺ في الفصل الثامن من المرحلة الحادية عشرة في بيان حقيقة الحكم، من قوله: «فحقيقة الحكم في قولنا زيد قائم، مثلاً، أن النفس تنال من طريق الحس أمراً واحداً، هو زيد القائم، ثم تنال عمراً قائماً وزيداً غير قائم، فتستعد بذلك لتجزئة زيد القائم إلى مفهومي: زيد و قائم، فتجزئ وتخزنهما عنده. ثم إذا أرادت حكاية ما وجدته في الخارج، أخذت زيداً والقائم المخزونين عندها - وهما اثنان - ثم جعلتهما واحداً. وهذا هو الحكم... انتهى».

فكلامه ﷺ كما ترى صريح في أن ما في الخارج موجود واحد. وأن الاثنينية والحصول على موضوع ومحمول، إنما هو في ذهن وبعد تجزئة النفس ماناله من الأمر الواحد. وليت شعري؛ كيف يتصور وجود النسبة الرابطة فيما لا يوجد فيه اثنينية، وهو ﷺ يصرح بأنه لا يعقل وجود النسبة بين الشيء ونفسه؟

الثاني: أنه لو تم ما ذكره ﷺ من الدليل، لزمه القول بوجود النسبة في سائر الهليات المركبة أيضاً، ومنها المؤلفة من الوجود وصفاته، كقولنا: وجود الممكن معلول ووجود العقل مجرد - وذلك لأنه يعترف بوجود النسبة في جميع الهليات المركبة الموجبة كما سيأتي في الفصل الثامن من المرحلة الحادية عشرة - مع أن صفات الوجود عينه في الخارج، ولا يتصور دوران النسبة بين الشيء ونفسه. ومثلها القضايا المشتملة على صفات الواجب الذاتية كقولنا: الله تعالى عالم أوقادر أوحى. وهكذا.

الثالث: أن الحق أن النسبة كما توجد في الهليات المركبة من الحمل الشائع، توجد في الهليات البسيطة وفي الحمل الأولي أيضاً - وإن كان هو ﷺ ينكر ذلك كما سيأتي في الفصل الثامن من المرحلة الحادية عشرة - فلو تم ما تمسك به، من استلزام صدق القضية وجود جميع أجزائها في الخارج، لزمه القول بوجود النسبة في مطابق هذه القضايا أيضاً. مع أنه لا معنى لوجود النسبة بين الشيء وبين نفسه أو وجوده في الخارج.

قوله ﷺ: «أن هناك قضايا خارجة تنطبق،

٥٦

في قوله «تنطبق...» دلالة على أمرين: الأول: أنَّ هذه القضايا تتألف من الماهيات. وذلك لأن الماهيات هي التي توجد في الخارج بوجود خارجي وتوجد بعينها في الذهن بوجود ذهني. فهي مفاهيم تنتزع من الخارج وتنطبق عليه. كما سيأتي بيانه في الفصل العاشر من المرحلة الحادية عشرة. وقد مرَّ في الفرع الثاني من فروع أصالة الوجود: أنَّ الانطباق والصدق والحمل وكذا الاندراج تحت شيء من أحكام الماهية وصفاتها.

الثاني: أنَّ هذه القضايا صادقة. وذلك لأنَّ صدق القضية الخارجية، هو انطباقها على الخارج بموضوعها ومحمولها.

ثم لا يخفى عليك بعد ملاحظة ما سيأتي منه ^١ في الفصل الثاني من المرحلة الثامنة من أنَّ النسبة تستدعي كون أحد طرفيها موجوداً للآخر أنه لا بدَّ أن يكون المحمول في هذه القضايا من أقسام الوجود لغيره من الأعراض والصور. وأن يكون ذلك العرض من المحمولات بالضميمة لامن الخارج المحمول الذي يكون موجوداً بوجود موضوعه، كالإضافة.

ومن هذا كله يتبين أنَّ النسبة هي حيثية كون المحمول موجوداً لغيره وناعتاً. فهناك في قولنا: الإنسان عالم ثلاثة أمور:

أ - ذات الإنسان. وهو الموضوع.

ب - وصف العلم بما أنه موجود في نفسه. وهو المحمول.

ج - العالمية، أعني حيثية كون العلم موجوداً لغيره، وهي النسبة.

قوله ^٢: «قضايا خارجية تنطبق بموضوعاتها ومحمولاتها»

قد اتضح بما بيّناه في التعليقة السابقة، أنَّ هذه القضايا مؤلفة من الماهيات، فلا تخلو من أن يكون الموضوع فيها جوهرًا والمحمول عرضاً، أو يكون الموضوع مادة - أولى أو ثانية - والمحمول صورة جسمية أو نوعية.

فإن قلت: كيف التوفيق بين ما ذكره هنا من وجود النسبة بين الجوهر والعرض والمادة والصورة، حيث لا يتم إلا بتعددتهما وجوداً، وبين ما سيأتي في الفصل الثالث، من أنَّ العرض من شؤون وجود الجوهر، وأنَّ المادة والصورة متحدتان وجوداً.

قلت: معنى كون العرض من مراتب وجود الجوهر. أنَّ وجود الجوهر وإن كان واحداً إلا أنَّ له مرتبتين. وعلى هذا فالنسبة تتحقق بين المرتبتين. ولولا النسبة الاتحادية بينهما لم يمكن أن تكونا مرتبتين لوجود واحد. وبمثله يقال في المادة والصورة. فتأمل.

زيد قائم والإنسان ضاحك، مثلاً، وأيضاً مركبات تقييدية مأخوذة من هذه القضايا^٣ كقيام زيد وضحك الإنسان، نجد فيها^٤ بين أطرافها من الأمر الذي نسميه نسبة وربطاً^٥ ما لا نجد في الموضوع وحده، ولا في المحمول وحده، ولا بين الموضوع وغير المحمول، ولا بين المحمول وغير الموضوع. فهناك أمر موجود وراء الموضوع والمحمول، وليس منفصل الذات عن الطرفين^٦، بحيث يكون ثالثهما ومفارقاً لهما كمفارقة أحدهما الآخر، وإلا احتاج إلى رابط

٣- قوله ﷺ: «مركبات تقييدية مأخوذة من هذه القضايا»

المركب الناقص ينقسم إلى تقييدي، يكون الجزء الثاني فيه قيداً للأول، نحو غلام زيد، ورجل فاضل، وقائم في الدار. وغير تقييدي هو بخلافه، نحو في الدار، وخمسة عشر. والقسم الأول ينقسم إلى ما هو مفاد قضية من القضايا مأخوذ منها، كعلم زيد وضحك الإنسان. حيث إن الأول مفاد قولنا: «زيد عالم» والثاني مضمون قولنا «الإنسان ضاحك». وإلى ما ليس كذلك، كالأمثلة السابقة.

٤- قوله ﷺ: «نجد فيها»

صفة بعد صفة لقوله: قضايا.

وفي قوله: «نجد» إشارة إلى أن وجود النسبة في القضية من قسم الوجدانيات من البديهيّات. وهو حق لاغبار عليه؛ فإن النفس في مرتبة الذهن تجد فرقاً واضحاً بين تصور الإنسان والضحك، وبين العلم بقضية الإنسان ضاحك، من جهة أن في الثاني ربطاً ونسبة تفيدها الحياة، دون الأول.

٥- قوله ﷺ: «الأمر الذي نسميه نسبة و ربطاً»

لا يخفى عليك: أن هذه النسبة هي ما يتعلق به الحكم في القضايا الموجبة. حيث إنه يحكم فيها بوجود النسبة بين الموضوع والمحمول في الواقع. وهي غير النسبة الحكمية التي هي عبارة عن مقايسة المحمول بالموضوع ليعلم أنه هل يقبل الحمل عليه أولاً. والفرق بين النسبتين أن الأولى متعلق الحكم والثانية من مقدمات الحكم، ولا يختص بالقضايا الموجبة وسياأتي أنها ليست من أجزاء القضية.

وقد يطلق النسبة الحكمية في كلامهم على النسبة التي هي من أجزاء القضية ويتعلق بها الحكم.

٦- قوله ﷺ: «وليس منفصل الذات عن الطرفين»

أي: منفصل الهوية، وهو الوجود.

يربطه بالموضوع و رابط آخر يربطه بالمحمول، فكان المفروض ثلاثة خمسة، واحتاج الخمسة إلى أربعة روابط آخر، وصارت تسعة، وهلمَّ جرّاً، فتسلسل^٧ أجزاء القضية أو المركب إلى غير النهاية وهي محصورة بين حاصرين، هذا محال. فهو إذن موجود في الطرفين قائم بهما، بمعنى ما ليس بخارج منها^٨، من غير أن يكون عينها، أو جزءها، أو عين أحدها، أو جزءه^٩؛ ولا أن ينفصل منها. والطرفان اللذان وجوده فيها هما بخلافه.

فثبت أن من الموجود ما وجوده في نفسه، وهو المستقل؛ ومنه ما وجوده في غيره، وهو الرابط.

وقد ظهر ممّا تقدّم أنّ معنى توسّط النسبة بين الطرفين^{١٠} كون وجودها قائماً بالطرفين رابطاً بينهما.

ويتفرّع عليه أقور:

الأول: أنّ الوعاء الذي يتحقّق فيه الوجود الرابط، هو الوعاء الذي يتحقّق فيه وجود طرفيه؛ سواء كان الوعاء المذكور هو الخارج أو الذهن. وذلك لما في طباع^{١١} الوجود الرابط من كونه غير خارج من وجود طرفيه، فوعاء وجود كلّ منها^{١٢} هو بمينه وعاء وجوده؛

٧- قوله ﷺ: «فتسلسل»

أصله: فتتسلسل. حذفت إحدى تائييه.

٨- قوله ﷺ: «بمعنى ما ليس بخارج منها»

لابمعنى قيام العرض - الذي هو ماهية مستقلة وموجود في نفسه - بالجواهر.

٩- قوله ﷺ: «من غير أن يكون عينها، أو جزءها، أو عين أحدها أو جزءه»

والا لكان مستقلاً لارابطاً، فإن جزء المستقل مستقل مثله.

١٠- قوله ﷺ: «أنّ معنى توسّط النسبة بين الطرفين»

وليس معناه كونه أمراً مستقلاً واقعاً بينهما كتوسط الوسطى بين الإيهام والبنصر.

١١- قوله ﷺ: «لما في طباع»

الطباع هنا مفرد بمعنى الطبع، بخلاف مامّر في المدخل.

١٢- قوله ﷺ: «فوعاء وجود كلّ منها»

فالنسبة الخارجية إنما تتحقق بين طرفين خارجيين، والنسبة الذهنية إنما تتحقق بين^{١٣} طرفين ذهنيين. والضابط أن وجود الطرفين مساغ لوجود النسبة الدائرة بينهما، وبالعكس. الثاني: أن تحقق الوجود الرابط بين طرفين يوجب نحواً من الاتحاد الوجودي بينهما. وذلك لما أنه متحقق فيها غير متميز الذات منها ولا خارج منها^{١٤}، فوحدته الشخصية تقضي بنحو من الاتحاد بينهما، سواء كان هناك حمل، كما في القضايا، أو لم يكن، كغيرها من المركبات.^{١٥} فجميع هذه الموارد لا يخلو من ضرب من الاتحاد.

❦ في بعض النسخ: «منها» والصحيح: ما أثبتناه كما في الطبعة الأولى.

١٣- قوله ﷺ: «إِنَّمَا تَتَحَقَّقُ بَيْنَ»

في بعض النسخ: «إِنَّمَا بَيْنَ»، والصحيح ما أثبتناه كما في الطبعة الأولى.

١٤- قوله ﷺ: «لَمَّا أَنَّهُ مُتَحَقِّقٌ فِيهَا غَيْرَ مُتَمَيِّزٍ اذِّاتٍ مِنْهَا وَ لَا خَارِجٍ مِنْهَا»

فيه بحث من وجوه: الأول أن هذا الدليل لو تم لاقتضى وحدة طرفي النسبة - ولا يكفي فيه اتحادهما - لأن وجود النسبة في طرفين يوجب تعددها، وإن كان الطرفان متحدين. ووحدة الطرفين، مع كونها خلفاً في كونها اثنتين، ناقضة لوجود النسبة، إذ لا معنى لوجود النسبة بين الشيء ونفسه.

الثاني: أن النسبة كما قد تكون اتحادية، ربما تكون غير اتحادية أيضاً، كالنسبة في القضايا الشرطية والنسبة في المقولات السبع النسبية، فكيف يحكم باستلزام وجود النسبة مطلقاً نحواً من الاتحاد. فهل يمكن الالتزام باتحاد السواد والبياض من أجل أن بينهما نسبة التقابل وهي التضاد؟! وسيصرح ﷺ في الفصل السادس من المرحلة السابعة أن التقابل نسبة قائمة بطرفين. وهل يمكن الالتزام باتحاد العالي والسافل من جهة دوران النسبة بينهما؟! هذا.

ونقول على العكس مما ذهب إليه المصنف ﷺ: إن تحقق نسبة بين طرفين، يستلزم تفايرهما، غاية الأمر أن التفاير على قسمين: ١- حقيقي: كتفاير طرفي النسبة في التقابل، أو تفاير طرفي النسبة في المقولات النسبية.

٢- اعتباري: كتفاير طرفي النسبة في القضايا الخارجية المركبة فإن الموضوع والمحمول فيها متحدان وجوداً، بمعنى أنهما وإن تفايرا مفهوماً إلا أن وجودهما واحد. فدوران النسبة إنما هو بعد اعتبار تفايرهما.

١٥- قوله ﷺ: «كغيرها من المركبات»

الثالث: أنَّ القضايا المشتمة على الحمل الأولي، كقولنا: الإنسان إنسان، لا رابط فيها، إلا بحسب الاعتبار الذهني فقط.^{١٦} وكذا الهليات البسيطة^{١٧}، كقولنا: الإنسان موجود، إذ لا معنى لتحقيق النسبة الرابطة بين الشيء ونفسه.^{١٨}

لعل مراده ﷺ هي المركبات التقييدية التي أشار إليها في صدر الفصل، وهي التي تكون مأخوذة من القضايا. وأما غيرها من المركبات التقييدية، فنظير قولنا: غلام زيد وثوب عمرو ونحو ذلك، فرتما يصعب تصوير الاتحاد بين أطرفها. حيث إنه لا يمكن حمل أحدهما على الآخر.

١٦- قوله ﷺ: «الإنسان إنسان، لا رابط فيها إلا بحسب الاعتبار الذهني فقط»

أي: لا رابط في أنفسها ولا في مطابقتها إلا بحسب الاعتبار الذهني. وأما بحسب هذا الاعتبار فتحقق النسبة فيها وفي مطابقتها جميعاً.

أما في أنفسها فلأنَّ الذهن بعد ما تصوّر الإنسان مثلاً يلاحظه ثانياً فيجعل الأول موضوعاً والثاني محمولاً، ويحكم بوجود الاتحاد الذاتي بينهما، وهي النسبة.

وأما في مطابقتها فلأنَّه يعتبر الإنسان مثلاً أولاً كذات، ثم يعتبره كوصف، ويرى النسبة الاتحادية بينهما. فوجود الرابط إنما هو بحسب الاعتبار، كما أنَّ تغاير الطرفين أيضاً كذلك.

١٧- قوله ﷺ: «وكذا الهليات البسيطة»

يعني أنها لا رابط في أنفسها ولا في مطابقتها أيضاً. إلا بحسب الاعتبار الذهني.

حيث إنَّ المحمول فيها هو وجود الموضوع، ووجود الشيء نفسه، ولا يتصور النسبة بين الشيء ونفسه. ولكن العقل يعتبر الماهية وشبهها - التي هو الموضوع - شيئاً، والوجود شيئاً آخر، فيعتبر وجود النسبة بينهما.

ولكن الحق: أنَّ النسبة فيها أيضاً موجودة بين الموضوع والمحمول في الذهن، أي إنَّ القضية مركبة من الموضوع والمحمول والنسبة، لما أنَّ مفهوم الوجود غير مفهوم الماهية ونحوها التي هي الموضوع، وقدمز أنَّ الوجود زائد على الماهية. فالعقل يتصور الإنسان، ويتصور الوجود، ثم يرى وجود النسبة بينهما، فيحكم بأنَّ الإنسان موجود.

نعم لا رابط في مطابقتها. حيث إنه ليس في الخارج إلا أمر واحد، هو الماهية أو الوجود. وإذا قلنا بوجودهما فهما موجودان بوجود واحد، لأنَّ الوجود عين الماهية في الخارج، ولا يعقل وجود النسبة بين الشيء ونفسه.

١٨- قوله ﷺ: «إذ لا معنى لتحقيق النسبة الرابطة بين الشيء ونفسه»

تعليل لعدم وجود الرابطة في القضايا المشتمة على الحمل الأولي والهليات البسيطة،

الرابع: أنَّ العدم لا يتحقق منه رابط، إذ لا شئنيّة له ولا تميّز فيه.^{١٩} ولازمه أنَّ القضايا الموجبة التي أحد طرفيها أو كلاهما العدم - كقولنا: زيد معدوم وشريك الباري معدوم - لا عدم رابطاً فيها، إذ لا معنى لقيام عدم بعدمين أو بوجود وعدم ولا شئنيّة له ولا تميّز، اللهمّ إلّا بحسب الاعتبار الذهني.^{٢٠}

كليهما. أمّا بالنسبة إلى الأولى فواضح. وأمّا بالنسبة إلى الثانية فلأنّ المحمول هو وجود الموضوع. ووجود الشيء هو نفسه، كما سيصرّح ﷺ بذلك في الفصل الثامن من المرحلة الحادية عشرة. ووصف النسبة بالرابطه من قبيل تعليق الحكم بالوصف المشعر بالعلّة، فيدلّ على أنَّ النسبة لكونها رابطه لا يمكن تحققها بين الشيء ونفسه. لأنّ الرابطه تحتاج إلى أمرين مرتبط ومربط إليه.

١٩- قوله ﷺ: «ولا تميّز فيه»

حتى يكون بعض منه رابطاً، وبعض آخر طرفاً له مستقلاً.

٢٠- قوله ﷺ: «اللهمّ إلّا بحسب الاعتبار الذهني»

حيث يعتبر الذهن أولاً للعدم وجوداً - حيث يعدّ اللاواقعيّة وعدم الوجود واقعيّة ووجوداً له - ثمّ يعتبر ثانياً عدم الرابط باعتبار إضافته إلى الرابط متميّزاً عن عدم الموضوع والمحمول. ثمّ يعتبر ثالثاً عدم الرابط ذلك، رابطاً بين الطرفين اللذين أحدهما أو كلاهما أيضاً عدم. وبعبارة أخرى: يعتبر العقل لعدم الرابط في مثل هذه القضايا وجوداً، ثمّ يمدّه بعد اعتبار الوجود له، رابطاً بين الطرفين، فهو عدم رابط، ورابطيّة من جهة ماله من الوجود الاعتباري. فهو نظير ما ذهب إليه المصنّف ﷺ وسيصرّح به في الفصل العاشر من المرحلة الحادية عشرة، من أنَّ النفس في القضايا السالبة تعتبر عدم الحكم فعلها وحكماً. هذا.

ولكن يبدو أنَّ الوجود الرابط موجود في مثل هذه القضايا في الذهن؛ حيث إنّ العقل بعد ما يتصوّر زيدا والعدم، وهما مفهومًا اثنان، ويرى اتّحادهما مصداقاً، يحكم بوجود النسبة الاتّحادية بينهما، أي يربط أحدهما بالآخر بالنسبة الذهنية التي هو وجود رابط. وأمّا في مطابقت هذه القضايا ومحكّياتها، فما ذكره من أنّه لا رابط فيها إلّا بحسب الاعتبار الذهني، وإن كان صحيحاً، إلّا أنَّ الرابط الاعتباري الموجود ليس هو العدم. بل هو أيضاً وجود رابط. وذلك لأنّ العقل بعد ما يعتبر وجوداً للعدم الذي هو الموضوع لهذه القضايا، ووجوداً أخرى للذي هو المحمول لها، يرى وجود النسبة الاتّحادية بينهما. فالرابط بين الطرفين وجود رابط اعتباري، من جهة أنَّ وجود الطرفين وتعدّدهما لا يكون إلّا في الاعتبار.

ولولا أنَّ هذه القضايا مشتملة على الوجود الرابط، كما ذكرنا، لم تكن قضايا موجبة، وقد

ونظيرتها القضايا السالبة^{٢١}، كقولنا: ليس الإنسان بمجر، فلا عدم رابطاً فيها، إلا بحسب الاعتبار الذهني.

الخامس: أن الوجودات الرابطة لا ماهية لها، لأن الماهيات هي المقولة^{٢٢} في جواب ما هو، فهي مستقلة بالمفهومية، والوجودات الرابطة لا مفهوم لها مستقلاً بالمفهومية.

﴿ صرح بكونها قضايا موجبة.﴾

٢١- قوله ﴿: «ونظيرتها القضايا السالبة»

خلافاً لمن يعتقد بأن فيها عدماً رابطاً. فإن لهم في القضايا السالبة خمسة أقوال:

الأول: أنها مركبة كالموجبة من موضوع وثبوت المحمول. وأما في السالبة فهي تدور بين الموضوع وانتفاء المحمول. وعلى هذا فمفاد القضية السالبة سلب الربط. فقولنا: ليس زيد بقائم بمعنى أنه لا قائم. الثاني: أنها مركبة من الأربعة المذكورة كالموجبة، إلا أن النسبة فيها عدم رابط، بخلاف الموجبة فإنها فيها وجود رابط.

الثالث: أنها مركبة من الأربعة، كالموجبة. والفارق بينهما هو أن الحكم فيها رفع وانتزاع، وفي الموجبة وضع وإيقاع. وأما النسبة، ففي كليهما وجود رابط. ذهب إليه الشيخ وصدر المتألهين قدس سرهما.

الرابع: أنها مركبة من ثلاثة، هي الطرفان والحكم. ولا نسبة فيها. فإن العقل بعد ما يرى عدم وجود النسبة بين الطرفين في الخارج، يحكم بعدم وجودها، فلا تدور نسبة بينهما في الذهن أيضاً.

الخامس: أنها مركبة من الطرفين فقط. ولا حكم فيها ولا نسبة. وإتاما العقل يزعم عدم الحكم فيها حكماً. وهذا هو مختار المصنف ﴿.

٢٢- قوله ﴿: «لأن الماهيات هي المقولة»

أي: هي المحمولة، فإنه إذا سئل: الإنسان ما هو؟ واجيب بقولنا: حيوان ناطق، يكون قولنا: حيوان ناطق محمولاً على الإنسان، وعلى حدّ تعبير النحويين هو خبر لمبتدأ مقدر هو الإنسان، حذف لدلالة السؤال عليه.

وواضح أن المحمول لا يكون إلا مفهوماً مستقلاً. ولذلك سمي الوجود المستقل بالوجود المحمولي.

الفصل الثاني

[في كيفية اختلاف الوجود الرابط والمستقل^١]

هل الاختلاف بين الوجود المستقل والرابط اختلاف نوعي، أو لا: بمعنى أن الوجود الرابط^٢،

١- قوله ﷺ: «في كيفية اختلاف الوجود الرابط والمستقل»

لا يخفى عليك بالالتفات إلى:

أ - مأمّر من أنه لاماهية للوجودات الرابطة.

ب - وما سيأتي من أن المعلول وجود رابط.

ج - وما سيأتي أنه لاماهية للواجب تعالى.

أنه لا يبقى موقع للماهية؛ إذ الوجود إما واجب أو ممكن، والواجب لاماهية له، وكلّ ممكن معلول فهو وجود رابط لاماهية له أيضاً. فاحتجج إلى بيان كيفية نشوء الماهية، فتصدى ﷺ لذلك في هذا الفصل. وبه يتضح وجه تعرّضه لمباحث الماهية والجواهر والأعراض. كما يتضح أيضاً قيمة تلك المباحث، وأنها مبنية على اعتبار الرابط مستقلاً.

٢- قوله ﷺ: «اختلاف نوعي، أو لا؟ بمعنى أن الوجود الرابط»

فليس المراد من الاختلاف النوعي اختلاف ماهيتين نوعيتين، كالإنسان والفرس؛ فإنّ الموضوع للحكم هنا هو الوجود، لا الماهية. كما ليس المراد تباين الوجودات بتمام الذات، كما يذهب إليه الشاؤون؛ ولا اختلافها التشكيكي، كما هو الحق؛ فإنّ البحث فيها قد مرّ في المرحلة الأولى.

بل الاختلاف النوعي هنا مصطلح خاص، يراد به عدم إمكان النظر الاستقلاليّ إلى الرابط وعدم إمكان اعتباره وفرضه مستقلاً، حتّى يصير ذا مفهوم مستقلّ، بعد ما كان رابطاً ذا مفهوم غير مستقلّ.

قوله ﷺ: «بمعنى أن الوجود الرابط،

وهو ذو معنى تعلقي، هل يجوز أن ينسلخ عن هذا الشأن، فيعود معنىً مستقلاً بتوجيه^٣ الالتفات إليه مستقلاً بعد ما كان ذا معنى حرفي، أو لا يجوز؟
الحق هو الثاني^٤، لما سيأتي في أبحاث العلة والمعلول^٥ أن حاجة المعلول إلى العلة مستقرة في ذاته^٦، ولازم ذلك أن يكون عين الحاجة، وقائم الذات بوجود العلة، لا استقلال له دونها

لا يخفى: أنه وما قبله من اللف والنشر المشوشين.

٣- قوله ﷺ: «فيعود معنى مستقلاً بتوجيه»

الباء للسببية وتعلق بقوله: «فيعود».

٤- قوله ﷺ: «الحق هو الثاني»

أي: الثاني في اللف، كما لا يخفى.

٥- قوله ﷺ: «لما سيأتي في أبحاث العلة والمعلول» -

جاء في الفصل الأول من المرحلة الثامنة.

قوله ﷺ: «لما سيأتي في أبحاث العلة والمعلول»

قال شيخنا المحقق - دام ظله - في التعليقة: «نظير الالتفات إلى المعاني الحرفية وتفسيرها بالمعاني الاسمية، كما يقال: «من لأبتداء الغاية» وهذا دليل على إمكان تبدل الوجود الرابط إلى الوجود المستقل في اللحاظ العقلي، انتهى.

قوله ﷺ: «لما سيأتي في أبحاث العلة والمعلول»

وحاصل ما سيأتي: أنه لا شك أن:

أ - المعلول مرتبط بالعلة.

ب - وارتباطه بها هي حاجته إليها.

ج - ولو كانت الحاجة زائدة على هويته وذاته، كانت هويته في ذاتها غير محتاجة إلى العلة. وهذا خلف في كونه معلولاً. وكذا لو كانت الحاجة جزء ذاته وهويته. فالحاجة عين ذاته وهويته. د - فذاته وهويته عين الحاجة.

ولما كانت الحاجة هي نفس ارتباطه بالعلة فوجوده عين الربط.

٦- قوله ﷺ: «أن حاجة المعلول إلى العلة مستقرة في ذاته»

والحاجة هي نفس ارتباط المعلول بالعلة، فإذا كانت الحاجة مستقرة في وجوده، أي كانت الحاجة عين وجوده، فوجوده عين الربط.

قوله ﷺ: «أن حاجة المعلول إلى العلة مستقرة في ذاته»

بوجه. ومقتضى ذلك أن يكون وجود كلّ معلول - سواء كان جوهرًا أو عرضًا موجوداً في نفسه - رابطاً^٧ بالنظر إلى علته؛ وإن كان بالنظر إلى نفسه^٨ وبمقايضة بعضه إلى بعض، جوهرًا أو عرضًا موجوداً في نفسه.

فتقرّر أن اختلاف الوجود الرابط والمستقلّ ليس اختلافاً نوعياً، بأن لا يقبل المفهوم^٩ غير المستقلّ الذي ينتزع من الربط التبدّل إلى المفهوم المستقلّ المنتزع من المستقلّ.

ويتفرّع على ما تقدّم أمور:

الأول: أن المفهوم في استقلاله بالمفهوميّة وعدم استقلاله تابع لوجوده الذي ينتزع منه.

أي: في وجوده وهويته.

قوله ﷺ: «أنّ حاجة المعلول إلى العلة مستقرّة في ذاته»

لأنّها لو لم تكن مستقرّة في ذاته، بأن كان لوجوده وجود ولحاجته وجود آخر، كان إسناد الحاجة إلى وجوده إسناداً إلى غير ما هو له، فلم يكن وجوده محتاجاً إلى العلة حقيقةً، بل كان غنياً، وهو خلف في كونه معلولاً.

ولا يخفى: أنّ المراد من الحاجة والفقر، هو نفس ارتباط وجود المعلول بالعلّة وتعلّقه بها. فإنّ ارتباط المعلول بالعلّة ليس إلّا حاجته إليها وتعلّقه بها.

فالحاجة والتعلّق وإن كانت ملازمة النقص، إلّا أنّها ليست نفسه وذلك لأنّ النقص أمر عدميّ والحاجة والتعلّق والارتباط أمر وجوديّ.

٧- قوله ﷺ: «سواء كان جوهرًا أو عرضًا موجوداً في نفسه رابطاً»

لا يخفى عليك: أنّ خبر كان إمّا هو قوله: «رابطاً» وأنّ قوله «موجوداً في نفسه» نعت لقوله: «جوهراً أو عرضاً».

٨- قوله ﷺ: «وإن كان بالنظر إلى نفسه»

والنظر إلى نفسه هو الالتفات إليه مستقلاًّ وإلا، فلا نفسيّة للوجود الرابط؛ لأنّه ليس موجوداً في نفسه، بل في غيره.

٩- قوله ﷺ: «بأن لا يقبل المفهوم»

فيد للمنفّي وبيان له، لا للنفي.

وليس له من نفسه إلا الإيهام^{١٠}. فحدود الجواهر والأعراض ماهيات جوهرية وعرضية بقياس بعضها إلى بعض وبالنظر إلى أنفسها، وروابط وجودية بقياسها إلى المبدأ الأول، تبارك وتعالى، وهي في أنفسها مع قطع النظر عن وجودها لا مستقلة ولا رابطة. الثاني: أن من الوجودات الرابطة ما يقوم بطرف واحد، كوجود المعلول بالقياس إلى علته؛ كما أن منها ما يقوم بطرفين، كوجودات سائر النسب والإضافات^{١١}.

١٠- قوله ﷺ: «وليس له من نفسه إلا الإيهام»
أي: في الاستقلال وعدمه، لافي أصل المفهومية. كما لا يخفى.
وبالجملة: إن المفهوم إذا اعتبر في حد نفسه يكون لابطراط بالنسبة إلى كل من الاستقلال والربط.

ثم لا يخفى عليك: أن المفهوم وإن كان لا يتحقق في الذهن إلا رابطاً أو مستقلاً ولا يخلو عنهما أبداً. فإنه إما منتزع عن وجود مستقل فيكون مستقلاً وإما منتزع عن وجود رابط فيكون رابطاً، إلا أن المراد من كونه لابطراط أن العقل يعتبره وحده، بقطع النظر عما انتزع عنه، فيجده غير مشروط بالربط أو الاستقلال.

وهذا نظير ما يقال: إن الماهية في حد ذاتها ممكنة، أي مسلوقة عنها الضرورتان، مع أنها لا تخلو في الواقع ونفس الأمر عن الوجود والعدم إذ إنها إما موجودة محفوفة بضرورتين، أو معدومة محفوفة بامتناعين. كما سيأتي في تنبيه الفصل الخامس من المرحلة الرابعة، ولكن للعقل أن يقطع النظر عن وجودها وعدمها، ويرأها وحدها، فيجدها لابطراط بالنسبة إلى كل من الوجود والعدم، فيصفها بالإمكان.

١١- قوله ﷺ: «كوجودات سائر النسب والإضافات»

لا يخفى عليك: أن الإضافة هنا بمعناها اللغوي وهي النسبة التي يطلق عليها في مصطلحهم اسم الوجود الرابط، وهي غير الإضافة التي هي من المقولات، فإنها حياة حاصلة من النسبة المتكررة، فالأبوة والبنوة مثلاً، وهما هيأتان عارضتان لزيد وعمرو، إضافتان مقوليتان، ونفس النسبة الموجودة بينهما، القائمة بهما إضافة بالمعنى اللغوي، ووجود رابط.

وسيأتي من المصنف ﷺ التصريح بما ذكرنا في الفصل السادس عشر من المرحلة السادسة.

ثم هذه الإضافة - وهي الإضافة بالمعنى اللغوي - تنقسم إلى:

١- ما يكون كل من الطرفين فيها مستقلاً عن الآخر، لاعلية ولا معلولية بينهما، وتكون

الثالث: أن نشأة الوجود لا تتضمن إلّا وجوداً واحداً مستقلاً^{١٢}، هو الواجب عزّ اسمه، والباقي روابط ونسب وإضافات.

جاءت الإضافة فيها متفرعة على الطرفين قائمة بهما. وتسمى الإضافة المقولية.

٢- ما يكون أحد طرفي الإضافة فيها علّة لتحقيق الطرف الآخر وعلّة للإضافة. وإن شئت فقل: إنّ الطرف الآخر يوجد بالإضافة، بل هو عين الإضافة. وتسمى الإضافة الإشرافية. فإنّ الإضافة الإشرافية عند المشائين نسبة توجد بين المعلول وعلّته. والمعلول وهو الطرف الموجود بالإضافة موجود مستقلّ، بينه وبين الطرف الآخر نسبة المعلولية، وعند صدامتآلهين المعلول وجود رابط هو عين الإضافة والربط.

١٢- قوله ﷺ: «أَنَّ نَشَأَ الْوُجُودِ لَا تَتَضَمَّنُ إِلَّا وَجُوداً واحداً مستقلاً»

لا يخفى عليك: أنّه لا يريد استفادة التوحيد من ما جاء في هذا الفصل، فإنّه ليس فيه ما يكشف لإثباته؛ وإنّما مراده ﷺ أنّه بعد ما تقرّر في محله من أنّ واجب الوجود - وهو الوجود الذي تكون علّة وليس بمعلول - واحد، يظهر بالالتفات إلى ما جاء في هذا الفصل، من أنّ المعاليل وجودات رابطة، أن ليس في الوجود إلّا مستقلّ واحد.

الفصل الثالث

[في انقسام الوجود في نفسه إلى ما لنفسه وما لغيره]

ينقسم الموجود في نفسه إلى: ما وجوده لنفسه، وما وجوده لغيره. والمراد بكون وجود الشيء لغيره أن يكون وجوده في نفسه - وهو الوجود الذي يطرد عن ماهيته العدم - هو بعينه طارداً للعدم عن شيء آخر^١، لا لعدم ماهية ذلك الشيء الآخر وذاته، وإلا كانت

١- قوله ﷺ: «في انقسام الوجود في نفسه إلى ما لنفسه وما لغيره»

قد تبين بما أشرنا إليه في بعض تمايلينا السابقة أن الوجود في نفسه منحصر في الواجب تعالى، وهو واحد موجود لنفسه. فانقسام الموجود إلى ما لنفسه وما لغيره، مبني على مامز في الفصل السابق، من توجيه الالتفات إلى الوجودات الرابطة والنظر إليها على الاستقلال، فيحصل لها نفسية، وبذلك يتم التقسيم المذكور. ويظهر مما ذكرنا أن هذا التقسيم ليس حقيقياً لأنه مبني على اعتبار الرابط مستقلاً.

نعم! هو تقسيم حقيقي على مذاق المشائين، الذين يرون بعض المعلومات وجوداً مستقلاً موجوداً في نفسه.

٢- قوله ﷺ: «هو بعينه طارداً للعدم عن شيء آخر»

الحق أن الوجود لغيره لا يرفع ولا يطرد إلا عدماً واحداً، هو نقيضه. إلا أن هذا العدم له نوع مقارنة لشيء آخر. وبعبارة أخرى: العدم المطرود عدم ملكة، ينتزع من موجود ويكون ناعته. فوجود العلم إنما يطرد عدم العلم فقط، إلا أن هذا العدم له نوع مقارنة لموجود كالإنسان مثلاً. فالفرق بين الوجود لغيره والوجود لنفسه - بعد اشتراكهما في طرد عدم واحد هو عدم ماهية نفسها - أن العدم المرفوع بالأول عدم نعتي له نوع مقارنة لشيء، في حين إن المطرود بالثاني من العدم ليس له تلك الناعية والمقارنة.

ومع ذلك، لا يخفى ما في قولنا: «العدم مقارن وناعت لشيء موجود من المسامحة. فإن

لموجود واحد ماهيتان، وهو محال^٢؛ بل لعدم زائد على ماهيته وذاته، له نوع من المقارنة له؛ كالعلم الذي يطرد بوجوده العدم عن ماهية نفسه، وهو بعينه يطرد الجهل الذي هو عدم ما عن موضوعه.

والحجة على تحقق هذا القسم - أعني الوجود لغيره - وجودات الأعراض؛ فإن كلاً منها، كما يطرد عن ماهية نفسه العدم، يطرد عن موضوعه عدماً زائداً على ذاته؛ وكذلك

حقيقة المقارنة للعدم والاتصاف به عدم المقارنة وعدم الاتصاف.

فالأولى أن يقال: إن الوجود لغيره هو ما يكون وصفاً لغيره ناعته والوجود لنفسه مالا يكون كذلك، وذلك بعد اشتراكهما في أن كلاً منهما ذو مفهوم مستقل، وهو معنى كونها وجوداً في نفسه.

٣- قوله ﷺ: «وإلا كانت لموجود واحد ماهيتان وهو محال»

حيث إنه طرد العدم عن ماهية نفسه، أي وجدت به ماهيته، وطرد العدم عن ماهية شيء آخر، أي وجدت به ماهية ذلك الشيء أيضاً، فهو وجود واحد وجدت به ماهيتان، فلهذا الوجود ماهيتان، إذ لا معنى لكون ماهية، ماهية لوجود إلا أن ذلك الوجود طرد العدم عنها. قوله ﷺ: «وإلا كانت لموجود واحد ماهيتان وهو محال»

لا يخفى عليك: ابتناؤه على ما ذهب إليه المشاؤون، من أن الجوهر والعرض متغايران وجوداً وماهية. وأما على ما صرح هو ﷺ به، وهو الحق من وجود بعض الأعراض بنفس وجود موضوعه - كالإضافة حيث صرح ﷺ في الفصل السادس عشر من المرحلة السادسة، بأنها موجودة بوجود موضوعها وكالزمان حيث صرح ﷺ في الفصل الحادي عشر من المرحلة التاسعة بأن لكل حركة زماناً خاصاً بها، متشخصاً بتشخصها - فلا مانع من أن تكون لموجود واحد ماهيتان أو أكثر، هذا.

بل نقول: لاجل لذلك بعد ما ذهب إليه صدر المتألهين ﷺ من كون الأعراض من مراتب وجود الجوهر الموضوع لها، وأن جميع الأعراض من الخارج المحمول. فإنه على ذلك لا يبقى عرض إلا وهو موجود بعين وجود موضوعه. فيكون وجود واحد وجوداً لماهية الجوهر الموضوع ولماهيات أعراض كثيرة قائمة به.

قوله ﷺ: «وهو محال»

لاستلزامه كون الواحد كثيراً.

الصور النوعية المنطبعة^٢، فإن لها نوع حصول لموادها، تطرد به عن موادها - لا عدم ذاتها بل - نقصاً جوهرياً، تكمل بطرده، وهو المراد بكون وجود الشيء لغيره وناعاً^٥.
ويقابله ما كان وجوده طارداً للعدم عن ماهية نفسه فحسب^٦، وهو الوجود لنفسه؛
كالأنواع التامة الجهرية، كالإنسان، والفرس، وغيرها.
فتقرر: أن الوجود في نفسه ينقسم إلى: ما وجوده لنفسه، و: ما وجوده لغيره، وذلك هو المطلوب.

ويتبين بما مرَّ أن وجود الأعراض من شؤون وجود الجواهر^٧ التي هي موضوعاتها،

٤- قوله ﷺ: «وكذلك الصور النوعية المنطبعة»

لا يخفى عليك: أن الصورة الجسمية أيضاً كذلك، فلعلّه خض الصور النوعية بالذكر، لأن دخول الصورة الجسمية في الوجود لغيره مبني على القول بوجود الهيولى الأولى، ولما يثبت بعد. وأما الصور النوعية فهي وجودات لغيرها، سواء قلنا بالهيولى الأولى أم أنكرناها.

٥- قوله ﷺ: «وهو المراد بكون وجود الشيء لغيره وناعاً»

أي: ما مرَّ من طرد عدم ما عن شيء آخر، هو المراد بكون وجود الشيء لغيره وناعاً. فوصف «الناع» كوصف «الغير» إنما يوصف به وجودات الأعراض والصور من جهة كونها لغيرها لا من جهة كونها في نفسها.

٦- قوله ﷺ: «طارداً للعدم عن ماهية نفسه فحسب»

الماهية هنا أريد منه مطلق الذات والمفهوم المستقل، حتى يشمل الواجب تعالى، فإنه موجود في نفسه - كما صرح ﷺ بذلك في الفصل السابق - وليس له ماهية.

٧- قوله ﷺ: «أن وجود الأعراض من شؤون وجود الجواهر»

وذلك لأن وجودها يرفع عن الجوهر نقصاً وعدمًا، مقارناً له. ورفع النقص عن شيء إكمال له. فالوجود لغيره كمال لذلك الغير، والشيء لا يكون كمالاً لشيء إلا إذا زاد في وجود ذلك الشيء ودخل في حده وجوده، فالعلم إنما يكون كمالاً للإنسان إذا كان بالعلم يتسع وجود الإنسان وأما لو كان وجود الإنسان بعد حصول العلم هو نفس وجوده قبل العلم، لم يختلف عما كان عليه في ذاته، بل إنما جاوزه وجود آخر هو العلم، لم يكن الاستكمال في شيء، وكان نفس الإنسان في حالة الجهل ونفسه بعد صيرورته علامة في أنواع العلوم في درجة واحدة.

ولا يخفى عليك: أن المشائين وإن كانوا يعتقدون بكون وجود العرض والصور الجسمانية

وكذلك وجود الصور المنطبعة غير مباينة لوجود موادها.^٨

ط

وجوداً في نفسه لغيره، إلا أنهم لم ينتهوا لما يستلزمه كون وجودهما لغيره، من كون العرض من شؤون الجوهر واتحاد المادّة بالصورة. فهو من مبدعات الحكمة المتعالية. قوله ﷺ: «أنّ وجود الأعراض من شؤون وجود الجواهر».

قد يقال لشيء: إنه شأن الوجود، ويراد به أنّه صفة من صفاته، وصفات الوجود عينه، كما مرّ في الفصل الثاني من المرحلة الأولى.

وقد يقال لشيء: إنه شأن لشيء، بمعنى أنّه مرتبة من مراتب وجوده. وهذا المعنى هو المراد هنا. يريد أنّ الجوهر يتكامل وجوده بحصول عرض من الأعراض فيه. فينال مرتبة من الوجود لم يكن حاصلًا له من قبل. فبصير وجوداً ذا مرتبتين، بعد ما كان ذا مرتبة واحدة.

وليس المراد من الشأن في كلامه ﷺ هنا المعنى الأوّل. حتّى يكون المراد: أنّ العرض والجوهر موجودان بوجود واحد ذي مرتبة واحدة. ويشهد لذلك ما سيأتي منه ﷺ في الفصل الرابع من المرحلة الخامسة مشيراً إلى ما ذكره هنا، من قوله: «وقد تقدّم أنّ العرض من مراتب وجود الجواهر». وكذا ما مرّ منه أنفأ من «أنّ الوجود لغيره لا يطردهم عن ماهيّة منعوته، وإلاّ لكان لموجود واحد ماهيتان».

وعليك بالتدقيق في ما جاء في تعليقه ﷺ على الأسفار ج ٣، ص ٣١٣ عند قول صدر المتألّهين ﷺ: «وقد صحّ عند جميع الحكماء أنّ الصورة المعقولة بالفعل، وجودها في نفسها ووجودها للعقل شيء واحد من جهة واحدة باختلاف، حيث قال: «قولهم هذا متفرّع على مسألة أنّ ما وجوده لشيء فوجوده في نفسه عين وجوده لذلك الشيء». فالكلام جار في جميع موارد الوجود لغيره. كالأعراض بالنسبة إلى موضوعاتها، والصور المنطبعة بالنسبة إلى المادّة ... ويتبيّن بهذا البيان أنّ العرض من مراتب وجود الجوهر، وأنّ التركيب بين المادّة والصورة اتّحاديّ ... وأما اتّحاد العقل والمعقول بالذات، بمعنى كون الوجود المنسوب إلى العقل والوجود المنسوب إلى المعقول وجوداً واحداً ذا مرتبة واحدة فلا ينتج هذا البيان، انتهى.

فتحصّل أنّ المراد من كون العرض من شؤون الجوهر، كونه مرتبة من وجوده. فالجوهر بحصول العرض له يصير وجوداً واحداً ذا مرتبتين، كالنفس التي تكون لها مرتبة الطبيعية الجسمانية، وبحصول العلم لها تصير ذات مرتبة أخرى أيضاً، وهي مرتبة المثال إن كان علمها حسّيّاً أو خيالياً، ومرتبة العقل إن كان علمها عقليّاً.

٨ قوله ﷺ: «وكذلك وجود الصور المنطبعة غير مباينة لوجود موادها»

ويتبين به أيضاً أنَّ المفاهيم المنتزعة عن الوجودات الناعثة^٩ التي هي أوصاف لموضوعاتها^{١٠} ليست بماهيات لها ولا لموضوعاتها. وذلك لأنَّ المفهوم المنتزع عن وجود إنما يكون ماهية له إذا كان الوجود المنتزع عنه^{١١} يطرد عن نفسه العدم، والوجود الناعث يطرد

بل هي متحدة بها. فهما وجودان. لكن بينهما نسبة الاتحاد. وسيأتي في ذيل الفصل الرابع عشر من المرحلة الثامنة أنَّ تركيب المادة والصورة اتحاديّ.

وإنما لم يعدّ الصورة من مراتب وجود المادة، كما عدّ العرض من مراتب وجود الجوهر، لأنَّ المادة قوّة محضة، لافعلية لها إلا بالصورة. وإذا كانت فعليتها بالصورة، لم تكن الصورة من مراتب وجودها، بل العكس أولى.

٩- قوله ﷺ: «المفاهيم المنتزعة عن الوجودات الناعثة»

وهذه المفاهيم هي مداليل هيئات المشتقات وما في معناها. ومن هنا ما قالوا: إنَّ مفاهيم المشتقات ليست من الماهيات في شيء. وذلك لأنَّ هيئة المشتق كالحروف، لاعمى لها مستقلاً بالمفهومية.

قوله ﷺ: «المفاهيم المنتزعة عن الوجودات الناعثة»

مرّ منه أنفاً: أنَّ المراد بكون وجود الشيء ناعثاً، هو كونه طارداً للعدم عن شيء آخر وكونه حاصلًا له. فالمراد من المفاهيم المنتزعة عن الوجودات الناعثة هي المفاهيم المنتزعة عن الوجودات لغيرها من حيث إنَّها لغيرها، لامن حيث كونها في أنفسها. قال ﷺ في الفصل السادس من المرحلة الخامسة مشيراً إلى ما ذكره هنا: «قد تقدّم في بحث الوجود لنفسه ولغيره أنَّ الوجود في نفسه هو الذي ينتزع عنه ماهية الشيء، وأما اعتبار وجوده لشيء فلا ينتزع عنه ماهية. وإن كان وجوده لغيره عين وجوده في نفسه، انتهى».

١٠- قوله ﷺ: «التي هي أوصاف لموضوعاتها»

صفة للمفاهيم. فمفاهيم العالم والأسود ونحوها ليست بماهيات، وإن كان مفهوم العلم أو الأسود ماهية.

ولا يخفى عليك: أنَّ المراد بالعالم والأسود هنا هي نفس العالمية والأسودية ونحوهما من المعاني التي تدلّ على الاتصاف، وهي حينئذٍ كون الشيء لغيره وناعثاً. وبعبارة أخرى: المراد بالعالم مثلاً هو العالم من حيث هو عالم. وهي العالمية.

١١- قوله ﷺ: «الوجود المنتزع عنه»

«المنتزع عنه» صفة للوجود، وقوله: «عنه» نائب عن الفاعل. والضمير يرجع إلى الألف واللام

العدم لا عن نفس المفهوم المنتزع عنه.^{١٢} مثلاً وجود السواد في نفسه يطرد العدم عن نفس السواد، فالسواد ماهيته. وأمّا هذا الوجود من حيث جعله الجسم أسود فليس يطرد عديمًا، لا عن السواد في نفسه، ولا عن ماهية الجسم المنعوت به، بل عن صفة يتّصف بها الجسم خارجة عن ذاته.^{١٣}

الموصولة. ج٢

١٢- قوله ﷺ: «والوجود الناعت يطرد العدم لا عن نفس المفهوم المنتزع عنه»

ومن هنا ما يقال: إنّ مفاهيم المشتقات ليست من الماهية في شيء. فالضحك والقيام والبياض مثلاً وإن كان كلّ منها ماهية، إلّا أنّ الضاحك والقائم والأبيض ليست من الماهية في شيء.

قوله ﷺ: «المفهوم المنتزع عنه»

«المنتزع» صفة للمفهوم. والضمير المستتر فيه نائب عن الفاعل ويرجع إلى الألف واللام الموصولة. وعنه، متعلّق بـ «المنتزع» والضمير المجرور يرجع إلى «الوجود الناعت».

١٣- قوله ﷺ: «بل عن صفة يتّصف بها الجسم خارجة عن ذاته»

المراد من الصفة هي الصفة بما هي صفة، وهو الاتّصاف. - كما أنّ الموجود بما هو موجود هو الوجود - والاتّصاف رابط لمفهوم مستقلاً له. فلا ماهية له.

يدلّ على إرادة ما ذكرنا قوله ﷺ: «يتّصف بها الجسم خارجة عن ذاته» فإنّ نفس العرض من مراتب وجود الجوهر، كما مرّ آنفاً. وأمّا الذي هو خارج عن ذات الجسم هو الرابط، الذي هو موجود في غيره، فلا يمكن أن يكون من مراتب الجسم الذي يكون موجوداً في نفسه.

المرحلة الثالثة

في انقسام الوجود إلى ذهنيّ وخارجيّ

وفيها فصل واحد

فصل الأول

[في انقسام الوجود إلى ذهني وخارجي]

المعروف من مذهب الحكماء أَنَّ لهذه الماهيات الموجودة في الخارج، المترتبة عليها آثارها^١،

١- قوله ﷺ: «أَنَّ لهذه الماهيات الموجودة في الخارج، المترتبة عليها آثارها»

لا يخفى عليك: أَنَّ كلماته في هذه المرحلة تدور على محور أصالة الماهية، حيث اعتبر الماهيات موجودة في الخارج ذوات آثار، واعتبر حصول ماهيات الأشياء في الذهن علماً بها، وحصر الوجود الذهني في حصول ماهيات الأشياء في الذهن، ونفى الوجود الذهني عن الوجود. وشيء من هذه الأمور لا يستقيم على القول بأصالة الوجود؛ فَإِنَّ عليها لا تكون الماهيات موجودة في الخارج تترتب عليها آثارها، ويكون عذ حصول الماهيات في الذهن علماً بها من السفسطة، فَإِنَّ الماهيات أمور تعتبرها الذهن ولا وجود لها في الخارج، والواقع الخارجي لا يكون شيئاً غير الوجود، فما في الذهن لا واقع خارجي له، وما في الخارج لم يحصل في الذهن. وبما ذكرنا يظهر أَنَّهُ على القول باعتبارية الماهية لا يبقى موقع لدعوى علم بالأشياء، إلاَّ بأصل وجودها، حيث إِنَّ ما به يمتاز الأشياء بعضها عن بعض - وهي الماهيات - ليست إلاَّ اعتبارات للذهن. ولا واقع لها في الخارج.

وأما على ما ذهبنا إليه، من تحقق الوجود والماهية كليهما، فالوجود الذهني عبارة عن المفهوم الحاصل في الذهن، الذي يكون حاكياً بالذات لما وراءه؛ سواء كان مفهوماً ماهوياً أم غيره. ويشهد له الوجدان؛ فَإِنَّ المفهوم من حيث أَنَّهُ مفهوم شأنه الحكاية، ولا فرق في ذلك بين أنواع المفاهيم، فمفهوم الوجود يحكي زيداً مثلاً بما أَنَّهُ عين خارجي، ومفهوم الإنسان يحكيه بما أَنَّهُ جوهر ذو أبعاد نام حساس متحرّك بالإرادة ناطق، ومفهوم العالم يحكيه بما أَنَّهُ ذو كمال خاص، وهكذا كلّ ما يصدق عليه من المفاهيم. ومصادق جميع هذه المفاهيم واحد هو وجود زيد الخارجي. فكُلُّ مفهوم يحكي ما في الخارج على قدر ما يكون مفهوماً عنه. والآثار إِنَّمَا

وجوداً آخر، لا يترتب عليها فيه آثارها الخارجية بعينها^٢، وإن ترّبت آثار آخر غير
آثارها الخارجية^٣.

٢ هي للمصدق، دون المفهوم، لافرق في ذلك أيضاً بين أنواع المفاهيم.
وقد عدّ المصنف نفسه رحمه الله في الفصل الخامس من المرحلة الأولى من بداية الحكمة،
مفهوم الوجود وجوداً ذهنياً لمصاديق الوجود، حيث قال:
«والحق أنه حقيقة واحدة مشككة؛ أما كونها حقيقة واحدة، فلا أنه لو لم تكن كذلك،
لكانت حقائق مختلفة متباينة بتمام الذوات؛ ولازمه كون مفهوم الوجود، وهو مفهوم واحد
منتزعاً من مصاديق متباينة بما هي متباينة؛ وهو محال. بيان الاستحالة أنّ المفهوم
والمصدق واحد ذاتاً، وإنما الفارق كون الوجود ذهنياً أو خارجياً؛ فلو انتزع الواحد بما هو واحد
من الكثير بما هو كثير، كان الواحد بما هو واحد كثيراً بما هو كثير؛ وهو محال، انتهى.
قوله رحمه الله: «المرتبة عليها آثارها»

قال رحمه الله في تعليقه منه على بداية الحكمة هنا: «المراد بالآثر في هذا المقام هو كمال الشيء»،
سواء كان كمالاً أولاً أو لا تتم به حقيقة الشيء، كالحيوانية والنطق في الإنسان، أو كمالاً ثانياً مرتباً
على الشيء بعد تمام ذاته، كالعجب والضحك للإنسان، انتهى.
وسيصرح رحمه الله بهذا التفسير في الأمر الأول بقوله: «... الآثار الخارجية ونعني بها الكمالات
الأولية والثانوية» انتهى.

٢- قوله رحمه الله: «لا يترتب عليها فيه آثارها الخارجية بعينها»

لا يخفى عليك - بمقتضى دخول النفي على العموم - أنه من نفي العموم، لا عموم النفي.
فالمراد أنّ الماهية الذهنية لا يترتب عليها جميع آثار الماهية الخارجية، وإن ترّبت عليها بعض
آثارها. فالصورة الخيالية من زيد، ذووضع ولون وشكل مثلاً، ولكنها ليست واجدة لجميع
ما يترتب على زيد الخارجي من الآثار.

قال صدر المتألهين رحمه الله في الأسفار ج ٣، ص ٢٨٣: «بأنّ هذا الوجود العلمي [الوجود الذهني]
وجود آخر. والماهية إذا وجدت بهذا الوجود يسلب عنها كثير من الصفات والآثار المترتبة عليها
في الوجود المادّي، من التضادّ والتفاسد والتزاحم وغير ذلك»، انتهى.
٣- قوله رحمه الله: «وإن ترّبت آثار آخر غير آثارها الخارجية»

ولا يخفى عليك: أنه إنما يكون وجوداً ذهنياً من جهة مقابلة الوجود الخارجي وعدم ترّتب
آثاره عليه. وأما من جهة ترّتب آثار آخر عليه، فهو وجود خارجي.

وهذا النحو من الوجود هو الذي نسميه الوجودَ الذهني^٤، وهو علمنا بماهيات الأشياء^٥.
وأنكر الوجود الذهني^٦ قوم^٦؛ فذهب بعضهم إلى أنَّ العلم إنما هو نوع إضافة من النفس

قال ﷺ في تعليقه على الأسفار، ج ١، ص ٢٦٤: «إِنَّ الوجودَ الذهنيَّ الذي هو أحد قسمي الوجود المطلق ... إنما يتحقَّق بالقياس، وهو قولنا: الوجود إمَّا أن يترتَّب عليه الآثار وهو الخارجي، وإمَّا أن لا يترتَّب عليه تلك الآثار بعينها، وهو الذهني. والقسمان متقابلان لمكان التقسيم. فالوجود الذهنيَّ إمَّا هو ذهني من جهة مقابلته الوجود الخارجي وعدم ترتب آثاره عليه. وأمَّا من جهة ترتب آثار ما عليه - ككونه رافعاً للعدم الذي هو الجهل، وكونه متشخصاً بتشخص الذهن، وسائر الآثار، كحمرة الخجل أو الفضبان وصفرة الوجل وغير ذلك فهو من هذه الجهة وجود خارجي، وليس بذهني؛ لترتَّب الآثار عليه، وعدم كونه مأخوذاً بالقياس إلى الخارج». انتهى.

٤- قوله ﷺ: «نسميه الوجود الذهني»

فالوجود الذهني لا يراد به معناه اللغوي، حتى يصدق على كلِّ موجود في الذهن، والآكان القول بالشبح أيضاً قولاً بالوجود الذهني، بل هو، مصطلح خاص يراد به ماهيات الأشياء الموجودة في الذهن التي هي حاكية لما وراءها.

٥- قوله ﷺ: «وهو علمنا بماهيات الأشياء»

لا يخفى عليك: أنَّ محطَّ النظر في هذا المبحث، هو إثبات أصل الوجود الذهني بالمعنى المصطلح. في مقابل القول بالإضافة والقول بالشبح. والوجود الذهني شأنه الحكاية لمصادقه وواقعه، بحكم الوجدان. وأمَّا حديث مطابقته لما نعتقه مصداقاً له، فهو أمر آخر، إذ ربما يقع خطأ في التطبيق. ولا خطأ إلا في التطبيق. فلا بدَّ في كشف مطابقته للواقع من التعويل على كونه بيتناً أو مبيتناً. أي بديهياً أو منتهياً إلى البديهي.

٦- قوله ﷺ: «وأنكر الوجود الذهني قوم»

والباعث على هذا الإنكار يختلف باختلاف المنكرين.

فالقائلون بالإضافة أو بالشبح المحاكي، ذهبوا إلى ما ذهبوا لأجل الإشكالات الخمسة الأولى من الإشكالات الآتية التي أُوردت على الوجود الذهني، حيث استعصموا ولم يقدرُوا على دفعها، فأعرضوا عن القول بالوجود الذهني. كما صرح بذلك المصنف ﷺ في المرحلة الثانية من بداية الحكمة.

وأمَّا القائلون بالشبح غير المحاكي، فالظاهر أنَّهم إنما ذهبوا إلى ذلك من أجل ما أفاده

إلى المعلوم الخارجي^٧

وذهب بعضهم - ونسب إلى القدماء - أن الحاصل في الذهن عند العلم بالأشياء أشباهها^٨ المحاكية^٩

٥ العلوم الطبيعية من أعمال الحواس، بضميمة أنهم توهموا أن الإدراك أمر ماديّ يحصل في الأعصاب والدماغ، وأن حصول الأشياء بأنفسها في الذهن مستلزم لانطباق الكبير في الصغير.

٧- قوله ﷺ: «فذهب بعضهم إلى أن العلم إنما هو نوع إضافة من النفس إلى المعلوم الخارجي» وهم قوم من المتكلمين، كما في شرح المنظومة ص ٢٥ وكذا في شرح مسألة العلم للمحقق الطوسي ﷺ (ص ٢٩)، وزاد فيه أنه اختيار أبي الحسين البصري وأصحابه ومن المتأخرين فخرالدين الرازي. ونسبه في شرح المواقف ج ٦، ص ٢ إلى جمهور المتكلمين.

ثم اعلم أن الرازي يعتقد بالوجود الذهني، ولكنه ينكر كون العلم نفس الوجود الذهني، ويعتقد أن العلم على الإطلاق - سواء كان حصولياً أم حضورياً - إضافة، وأن الحصولي منه إضافة بين العالم وبين الوجود الذهني وهي الصورة المنطبعة في الذهن المطابقة للواقع الحاكبه له. فراجع المباحث المشرقية ج ١، ص ٤٥٠، ط بيروت.

قوله ﷺ: «نوع إضافة من النفس إلى المعلوم الخارجي»

أي: نوع نسبة. فالإضافة أريد منها معناها اللغوي.

ثم لا يخفى عليك: أنه على هذا القول يكون العلم مغايراً للمعلوم بالذات، حيث إن العلم هي نفس النسبة التي بين العالم والمعلوم، والمعلوم بالذات هو المعلوم الخارجي. وأما في سائر الأقوال، فالعلم هو نفس المعلوم بالذات الحاضر لدى العالم وفي ذهنه. قوله ﷺ: «نوع إضافة»

قال المحقق السبزواري في هامش غرر الفرائد ص ٢٥: «فإن كانت مع الوضع فهو العلم الإحساسي، وإن كانت مجردة عنه، فإن كانت الإضافة إلى واحد من الجزئيات العينية إضافة ضعيفة، فهو العلم التخيلي. وإن كانت إلى كلها من نوع أو أنواع، فهو العلم التعقلي» انتهى. قوله ﷺ: «أشباحها»

قال في المعجم الوسيط: «الشبح ما بدا لك شخصه غير جلي من بعد، وشبح الشيء ظله وخياله». وفي كنز اللغة: «شبح: سياهى كه از دور ماند».

٩- قوله ﷺ: «المحاكية»

المحاكاة: المشابهة كما في المعجم الوسيط والمنجد ولاروس. فهي غير الحكاية التي هي

لها، كما يحاكي التمثال^{١١} ذا التمثال^{١١}، مع مباينتها ماهية.
وقال آخرون بالأشباح مع المباينة وعدم المحاكاة^{١٢}، ففيه خطأ من النفس، غير أنه خطأ
منظم لا يختل به حياة الإنسان، كما لو فرض إنسان يرى الحمرة خضرة دائماً، فيرتب على
ما يراه خضرة آثار الحمرة دائماً.
والبرهان على ثبوت الوجود الذهني: أننا نتصور هذه الأمور الموجودة في الخارج،
كالإنسان والفرس مثلاً، على نعت الكليّة والصرافة^{١٣}.....

من شؤون الوجود الذهني، كما سيصرح ﷺ به في الأمر الثاني ص ٣٨ فالانتقال من الشبح
المحاكي إلى ذي الشبح وهو الوجود الخارجي إنما هو من قبيل تداعي المعاني، حيث إنه
يتداعي المتشابهان، ويؤيد ما ذكرنا تعبيره بالمشابهة بدل المحاكاة في مبحث الوجود الذهني
من بداية الحكمة.
١٠- قوله ﷺ: «التمثال»

قال في المعجم الوسيط: «التمثال ما نحت من خجرا وصنع من نحاس ونحوه يحاكي به
خلق من الطبيعة، أو يمثل به معنى يكون رمزاً له، والصورة في الثوب ونحوه، يقال في ثوبه
تمائيل، أي صور حيوانات»، وبعضهم اقتصر على المعنى الأول.
١١- قوله ﷺ: «ذا التمثال»

في النسخ: «الذي التمثال»، والصحيح ما أثبتناه.

١٢- قوله ﷺ: «وقال آخرون بالأشباح مع المباينة وعدم المحاكاة»

مثل بعض علماء الفيزيولوجيا، حيث يقولون: إن الشكل الداخلي للإحساس يتوقف على
تركيب حواسنا وعلى الجهاز العضوي بصورة عامة. فليست طبيعة الإحساس الآتي من العالم
الخارجي هي التي تحدّد بمفردها شكل الشيء في إحساسنا. راجع فلسفتنا ص ١٣٠.

١٣- قوله ﷺ: «على نعت الكليّة والصرافة»

لا يخفى عليك: أنهم يجعلون كلاً من الكليّة والصرافة دليلاً علىحدة. ومنهم المصنف ﷺ
أيضاً في بداية الحكمة.

ويفرقون بين الدليلين بأن المراد بالكليّ هو الكليّ العقليّ، أي الطبيعة مقيدة بقيد الكليّة،
مثل الإنسان الكليّ، و«الحيوان الكليّ». أما الصرف فهي الطبيعة محذوفاً عنها ما يكرها
بالخلط والانضمام، أي الطبيعة من حيث هي. فالأول من قبيل الماهية بشرط شيء، والثاني
طبيعي

ونحكم عليها بذلك^{١٤}؛ ولا نرتاب أنْ لمتصورنا هذا ثبوتاً ما في ظرف وجداننا وحكمتنا عليه بذلك^{١٥}، فهو موجود بوجود ما؛ وإذ ليس بهذه النعوت موجوداً في الخارج، لأنّه فيه على نمت الشخصية والاختلاط، فهو موجود في ظرف آخر لا يترتب عليه فيه آثاره الخارجية، ونسبته الذهن.

وأيضاً: نتصور أموراً عدمية غير موجودة في الخارج، كالعدم المطلق^{١٦}، والمعدوم المطلق^{١٧}، واجتماع التقيضين، وسائر الحالات؛ فلها ثبوت ما عندنا - لا تتصافها بأحكام

الماهية بشرط لا

هذا هو الذي يظهر من عبارة المصنّف ﷺ في بداية الحكمة وكذا من المحقق السبزواري ﷺ في غرر الفرائد. بل صرح في تعليقه عليها أن المراد بالكلّي في البرهان هو الكلّي العقلي. ولكن يظهر من المصنّف ﷺ هنا: أنّه أراد من الكلّي نفس الطبيعة المعروضة للكلّيّة وإن لم نقيدها بالكلّيّة. ولم يقتصر على مجرد تصوّر الكلّي والصرف في الاستدلال، بل ضمّ إليه الحكم عليه بأنّه كلّي وصرف بقوله: «ونحكم عليها بذلك»، فما ذكره بيان آخر في الاستدلال غير ما في بداية الحكمة وشرح المنظومة.

١٤- قوله ﷺ: «ونحكم عليها بذلك»

أي: بنعت الكلّيّة والصرافه. ولا ريب أن إثبات شيء لشيء فرع لثبوت المثبت له.

١٥- قوله ﷺ: «في ظرف وجداننا وحكمتنا عليه بذلك»

تلويح إلى وجهين لإثبات وجود المتصور الأول: الوجدان. الثاني: الحكم، حيث إنه يستلزم وجود المحكوم عليه، فإن إثبات شيء لشيء فرع لثبوت المثبت له.

١٦- قوله ﷺ: «كالعدم المطلق»

وهو أن لا يكون هناك موجود أصلاً. وقدمز أنّه من المحالات الذاتية؛ وإلا لم يكن الواجب بالذات واجباً بالذات. وقد صرح ﷺ بذلك في الأسفار ج ١، ص ١٧٩.

١٧- قوله ﷺ: «والمعدوم المطلق»

وهو أيضاً من حيث إنه معدوم مطلق، محال، لا يمكن أن يوجد له مصداق. إذ كلّ ما وجد فهو إمّا في الخارج أو في الذهن، فلا يكون معدوماً مطلقاً. هذا خلف.

نعم الذات المتصفة بكونها معدومة مطلقاً يجوز أن تكون ممكنة بالذات. فإنّ المصنوع الذي يصنع بعد ألف سنة مثلاً وليس لنا علم به، معدوم مطلق الآن، ممكن بالذات.

ثبوتية، كتميزها من غيرها، وحضورها لنا بعد غيبتها عتاً، وغير ذلك - وإذ ليس هو الثبوت الخارجي، لأنها معدومة فيه، ففي الذهن. ولا نرتاب أن جميع ما نقله^{١٨} من سنخ واحد^{١٩}؛ فالأشياء، كما أن لها وجوداً في الخارج ذا آثار خارجية، لها وجود في الذهن لا يترتب عليها فيه تلك الآثار الخارجية، وإن ترّبت عليها آثار أخر غير آثارها الخارجية الخاصة^{٢٠}.

ولو كان هذا الذي نقله من الأشياء هو عين ما في الخارج، كما يذهب إليه القائل بالإضافة^{٢١}،

والحاصل: أن المعدوم المطلق بما أنه معدوم مطلق، ممتنع بالذات. وإن كان الموصوف به ممتنعاً مادام هذا الوصف ثابتاً له، لا بالذات.

١٨- قوله ﷺ: «ولا نرتاب أن جميع ما نقله»

هذه الجملة متعّمة للدليل الثاني، حتى لا يورد عليه أن المتعنى هو وجود ماهيات الأشياء في الذهن، وهو المستمى بالوجود الذهني، بينما الدليل الذي أقيم عليه إنما يدل على وجود الأعدام - ولا ماهية لها - في الذهن. ولا يحتاج الدليل الأول إليها. لأنه بدونها يثبت وجود ماهيات الأشياء في الذهن في الجملة. وليس المتعنى بأكثر من ذلك. إذ ليس المتعنى وجود ماهيات جميع الأشياء في الذهن، كما أنه ليس المتعنى وجودها بشرط شيء.

قوله ﷺ: «ولا نرتاب أن جميع ما نقله»

أي: ندركه ونعلمه. فالعقل هنا أريد منه مطلق العلم الحصولي، سواء كان جزئياً أم كلياً، تصوراً أم تصديقاً.

١٩- قوله ﷺ: «من سنخ واحد»

لأن يكون علمنا بالمعدومات بحصول مفهوماتها في الذهن، ويكون علمنا بالأشياء الخارجية إضافة من النفس إليها، أو بحصول أشباحها في الذهن.

٢٠- قوله ﷺ: «وإن ترّبت عليها آثار أخر غير آثارها الخارجية الخاصة»

كالتجرد عن المادة، وكونها كيفاً نفسانياً، وكونها حاكية لما وراءها بالذات، وكونها علماً وهو أصل كل خير.

٢١- قوله ﷺ: «هو عين ما في الخارج، كما يذهب إليه القائل بالإضافة»

فإن المعلوم بالذات عنده هو نفس المعلوم الخارجي. فالعلم الحصولي عنده كالعلم

لم يمكن تعقل^{٢٢} ما ليس في الخارج، كالعدم والمعدوم، ولم يتحقق خطأ في علم^{٢٣}. ولو كان الموجود في الذهن شبيهاً للأمر الخارجي، نسبته إليه نسبة التثال إلى ذي التثال، ارتفعت العينية من حيث الماهية، ولزمت السفسة، لقوّد علومنا جهالات^{٢٤}. على أن فعلية الانتقال من المحاكى إلى المحكي تتوقف على سبق علم بالمحكي^{٢٥}، والمفروض توقف العلم

الحضوري في كون المعلوم فيه منحصراً في المعلوم بالذات، وعدم وجود ما يستمى معلوماً بالعرض فيه.

٢٢- قوله ﷺ: «لم يمكن تعقل»

أي: إدراك. فالمراد بالتعقل هو مطلق الإدراك والعلم الحصولي، سواء كان إحساساً، أو تخيلاً، أو تعقلاً.

٢٣- قوله ﷺ: «ولم يتحقق خطأ في علم»

لأن الخطأ هو أن يكون العلم المحاكى للمعلوم غير مطابق للمعلوم، وعلى فرض كون العلم إضافة بين العالم والمعلوم لا يكون هناك حاكٍ أصلاً، وإنما هو اتصال مباشر بالمعلوم.

٢٤- قوله ﷺ: «ولزمت السفسة لعود علومنا جهالات»

لا يخفى عليك: أن القول بالشبح وإن استلزم السفسة، حيث إنه على هذا القول لا يطابق العلوم الواقعات الخارجية. فينسد باب العلم بالخارج من أصله، إلا أن القول بالوجود الذهني أيضاً لا ينفي السفسة نفيًا مطلقاً، وإنما ينفي السفسة التي كانت تلزم من القول بالشبح. توضيح ذلك: أنه على القول بالوجود الذهني يكون كل صورة ذهنية حاكية بالذات لواقعها، بخلافه على القول بالشبح، إلا أن حكاية الصورة الذهنية لواقعها أعم من أن يكون واقعها هو ما نحسبه واقعاً لها أو غيره، فربما يقع الخطأ في التطبيق. فيمكن أن يعتقد معتقد بالوجود الذهني، ويرى أن كل صورة ذهنية حاكية بالذات لمصدقها، مطابقة له حقيقة، ولكن لا واقع خارجي لذلك المطابق والمصدق. فمفهوم الإنسان مثلاً وإن كان حاكياً لمصدقها مطابقاً له، إلا أنه لا يستلزم وجود ذلك المصدق. ألا ترى أن الإنسان في قولنا: «الإنسان معدوم» يحكي المصدق. ولذا يمكننا أن نحكم على المصدق بأنه معدوم، ولكن صدق القضية بأبى إلا أن يكون المصدق معدوماً، فالحكاية لا تستلزم وجود المحكي في الخارج.

قوله ﷺ: «لقوّد علومنا جهالات»

القوّد هنا مصدر عاد التي هي من الأفعال الملحقة بصار. أضيف إلى اسمه، وجهالات خبره.

٢٥- قوله ﷺ: «تتوقف على سبق علم بالمحكي»

بالمحكّي على الحكاية.^{٢٦}

ولو كان كل علم مخطئاً في الكشف عما وراءه، لزمّت السفسطة، وأدّى إلى المناقضة؛ فإنّ كون كل علم مخطئاً يستوجب أيضاً كون هذا العلم بالكلّيّة مخطئاً^{٢٧}، فيكذب، فيصدق تقيضه، وهو كون بعض العلم مصيباً.

فقد تحصل أنّ للماهيات وجوداً ذهنيّاً لا تترتب عليها فيه الآثار، كما أنّ لها وجوداً خارجيّاً تترتب عليها فيه الآثار. وتبيّن بذلك انقسام الموجود إلى خارجيّ وذهني.^{٢٨}

﴿

وذلك لعدم حكاية الشبح المحاكّي - وهكذا كل محاكٍ - لمحاكاة حكاية بالذات.

بل إنّما تنتقل منه إليه لمجرد المحاكاة والمشابهة. ومثل هذا الانتقال يتوقّف على سبق علم بالمحكّي. يدلك على ذلك أنّنا ننقل من مشاهدة بعض الأشخاص إلى شخص آخر. بينما لا تنتقل من رؤية بعض آخر. ولا وجه لذلك إلّا أنّ الأوّل مشابه لشخص عرفناه سابقاً، بخلاف الثاني حيث إنّنا لم نعرف سابقاً شخصاً مشابهاً له، وإن كان المشابه له موجوداً في الخارج. هذا قوله ﷺ: «على سبق علم بالمحكّي»

نكر العلم للدلالة على كفاية مستوى العلم، وإن كان بالعلم يمثل المحكّي، لابه نفسه.

٢٦- قوله ﷺ: «والمفروض توقّف العلم بالمحكّي على الحكاية»

فيلزم الدور. إذ الانتقال إلى المحكّي متوقّف على العلم بالمحكّي، والعلم بالمحكّي أيضاً متوقّف على الانتقال، كما هو المفروض في هذا الرأي.

قوله ﷺ: «والمفروض توقّف العلم بالمحكّي على الحكاية»

أي: على الانتقال وهي الحكاية الناقصة التي تتصوّر في الشبح المحاكّي. وأمّا الحكاية الناقصة فلا تستقيم على القول بالشبح. وهو واضح. ولو كان الشبح ذا حكاية تامة، لم يتوجه عليه الاعتراض الأوّل، وهو لزوم السفسطة.

٢٧- قوله ﷺ: «يستوجب أيضاً كون هذا العلم بالكلّيّة مخطئاً»

أي: على وجه الكلّيّة. فإنّ خطأ الموجبة الكلّيّة إنّما يكون بخطأ كليّته وإن كانت صادقة على وجه جزئيّ فيكذب «كل حيوان إنسان» مثلاً إنّما هو من جهة أنّه ليس كل حيوان إنسان وإن كان بعضه إنساناً.

ويمكن أن يراد بقوله هذا العلم بالكلّيّة: العلم بهذه القضية الكلّيّة. فتكون الكلّيّة صفة لموصوف مقدّر، هي القضية.

٢٨- قوله ﷺ: «وتبيّن بذلك انقسام الموجود إلى خارجيّ وذهنيّ»

وقد تبين بعامر أمور:

الأمر الأول: أن الماهية الذهنية غير داخلية ولا مندرجة^{٢٩} تحت المقولة التي كانت داخلية تحتها وهي في الخارج ترتب عليها آثارها؛ وإنما لها من المقولة مفهومها فقط. فالإنسان الذهني وإن كان هو الجوهر الجسم النامي الحساس المتحرك بالإرادة الناطق، لكنه ليس ماهية موجودة لا في موضوع بما أنه جوهر، ولا ذا أبعاد ثلاثة بما أنه جسم، وهكذا في سائر أجزاء هذا الإنسان. فليس له إلا مفاهيم ما في هذه من الأجناس والفصول، من غير ترتب الآثار الخارجية - ونعني بها الكمالات الأولية والثانوية^{٣٠} - ولا معنى للدخول والاندراج تحت مقولة إلا ترتب آثارها الخارجية؛ وإلا فلو كان مجرد انطباق مفهوم المقولة على شيء كافياً في اندراجها تحتها، كانت المقولة نفسها مندرجة تحت نفسها، لحملها على نفسها، فكانت فرداً لنفسها.^{٣١}

فإنه إذا كان الوجود الخارجى بديهيًا - كما صرح ﷺ به في مقدمة الكتاب - و ثبت الوجود الذهني بالبراهين السابقة، وردت شبه المنكرين له، تم الانقسام.

٢٩- قوله ﷺ: «غير داخلية ولا مندرجة»

الدخول والاندراج بمعنى واحد، وإنما أتى بهما لاختلاف كلماتهم في ذلك، فتارة يعتبرون بالدخول، وأخرى بالاندراج، كما أن بعضهم يعتبر بالدخول والآخرين بالاندراج. يدل على ما ذكرنا اقتضاه ﷺ على الدخول في الجملة اللاحقة؛ كما أنه اقتصر على ذكر الاندراج في ذيل الفقرة بعد ذكرهما معاً بقوله: «ولا معنى للدخول والاندراج».

٣٠- قوله ﷺ: «الكمالات الأولية والثانوية»

الكمال الأول هو ما به الشيء هو، أعني ذاته وحقيقته. والكمال الثاني ما يلحق الشيء بعد تحقق هويته وهي الآثار والأعراض اللاحقة له. فالإنسانية والنطق وسائر ما يقوم الإنسان كمالات أولية للإنسان، والضحك والتعجب والمشي ونحوها كمالات ثانية له.

٣١- قوله ﷺ: «فكانت فرداً لنفسها»

وكان كل مفهوم كلي فرداً لنفسه. وهو كون المفهوم كلياً وفرداً من جهة واحدة، مع أن الكلي والفرد متضايقان متقابلان. كما سيأتي في آخر الفصل السادس عشر من المرحلة السادسة.

مضافاً إلى ما سيجيء في الفصل الثامن من المرحلة السابعة، من أنه كثيراً ما يكون المفهوم الذهني فرداً لمقابله. كمفهوم الجزئي الذي هو فرد للكلي. فلو كان كل مفهوم كلي فرداً

وهذا معنى قولهم: إنَّ الجوهر الذهنيَّ جوهر بالحمل الأوَّلي لا بالحمل الشائع.^{٣٢}
وأما تقسيم المنطقيين الأفراد إلى ذهنيَّة وخارجيَّة^{٣٣}، فبنيَّ على المسامحة، تسهيلاً للتعليم.^{٣٤}

لنفسه، لكان مفهوم الجزئي فرداً للكلِّي والجزئي كليهما.
٣٢- قوله ﷺ: «إنَّ الجوهر الذهنيَّ جوهر بالحمل الأوَّلي لا بالحمل الشائع»
فلما كان مفاد الحمل الأوَّلي هو أنَّ الموضوع نفس المحمول ذاتاً وماهيَّة، ومفاد الحمل الشائع هو أنَّ الموضوع مصداق المحمول، يصير المعنى: أنَّ الجوهر الموجود في الذهن - وهو مفهوم الجوهر - هو هو، وليس بمصداق للجوهر.
ثمَّ لا يخفى عليك: أنه يصحُّ أيضاً جعل قولهم «بالحمل الأوَّلي وبالحمل الشائع» قيداً للمحمول، فيصير المعنى أيضاً أنَّ الجوهر الذهني مفهوم الجوهر وليس بمصداق له. والحمل شائع في القضيتين.

٣٣- قوله ﷺ: «وأما تقسيم المنطقيين الأفراد إلى ذهنيَّة وخارجيَّة»
حيث قسما الحملية الموجبة باعتبار وجود موضوعها إلى: ذهنيَّة وخارجيَّة وحقيقيَّة. وعزفوا الذهنيَّة بالتي حكم فيها على أفراد موضوعها الموجودة في الذهن فقط. مثل كلِّ اجتماع النقيضين مغاير لاجتماع الضدين، وكلِّ جبل ياقوت ممكن. والخارجيَّة بالتي حكم فيها على الأفراد الموجودة في الخارج محققة. مثل كلِّ من في العسكر قتل، وكلِّ دار في البلد هدمت. والحقيقيَّة، بالتي حكم فيها على الأفراد النفس الأمريَّة، محققة كانت أم مقدرة. مثل كلِّ ماء طاهر، وكلِّ مثلث فزواياه مساوية لقائمتين.

قال القوشجي في شرحه على التجريد ص ١٢: «قولنا: اجتماع النقيضين مغاير لاجتماع الضدين، قضية موجبة حقيقيَّة صادقة. ولولا أن يكون لاجتماع النقيضين أفراد موجودة في الذهن، لم يصدق هذا الحكم الايجابي في هذه القضية الحقيقيَّة، انتهى».

٣٤- قوله ﷺ: «فبنيَّ على المسامحة تسهيلاً للتعليم»

والآ فالحكم في الذهنيَّة على الأفراد التي يعتبرها العقل موجودة في الخارج، فهي أفراد اعتبارية موجودة في الخارج بوجود اعتباري. فإنَّ العقل كما يعتبر اللاواقعية واقعية للعدم ويراها موجوداً بهذا الوجود الاعتباري، كذلك يرجع إلى ما اعتبره من الأعدام ويميّز بعضها عن بعض، ويحكم بأنَّ اجتماع النقيضين مثلاً مغاير لاجتماع الضدين. أويرى بعضها - مثل اجتماع النقيضين - بحيث لا تقبل ذاته المفروضة الوجود في الخارج، فيحكم بأنَّه محال. وهكذا.

ويندفع بما مرّ إشكال أوردوه على القول بالوجود الذهني، وهو أنّ الذاتيات منحفظة على القول بالوجود الذهني، فإذا تمعّلنا الجوهر كان جوهراً^{٣٥}، نظراً إلى انحفاظ الذاتيات، وهو بعينه عَرَضٌ، لقيامه بالنفس قيام العرض بموضوعه، فكان جوهرأً وعرضأً بعينه، واستحالته ظاهرة.^{٣٦}

وجه الاندفاع أنّ المستحيل كون شيء واحد جوهرأً وعرضأً معاً بالحمل الشائع^{٣٧}، والجوهر المعقول جوهر بالحمل الأولي وعرض بالحمل الشائع، فلا استحالة. وإشكال ثان، وهو أنّ لازم القول بالوجود الذهني أن يكون الجوهر المعقول جوهرأً.

فقولنا: كلّ اجتماع النقيضين محال. يراد من الموضوع فيه جميع الأعدام التي هي مصاديق لاجتماع النقيضين؛ مثل اجتماع وجود زيد مع عدمه واجتماع وجود عمرو مع عدمه، وهكذا. فالحكم في هذه القضية أيضاً على الأفراد الخارجيّة، ولكن وجود تلك الأفراد وجود اعتباري حيث يعتبر العقل اللاواقعيّة في جميع هذه المعدومات واقعيّة يحكيها بما عنده من مفهوم اجتماع النقيضين ونحوه.

لكن لما كان هذا الاعتبار من شؤون الذهن تسامحوا وقالوا: إنّ الحكم فيها على الأفراد الذهنيّة.

٣٥- قوله ﷺ: «فإذا تمعّلنا الجوهر كان جوهرأً»

أي: كان متعّلاً - بصيغة المفعول - جوهرأً. لأن المفروض أنّ ماهيّة الجوهر حصلت بنفسها في الذهن، وسلب الشيء عن نفسه محال.

٣٦- قوله ﷺ: «واستحالته ظاهرة»

فإنّه يستلزم وجود متعّلاً - وهو أمر واحد شخصي - في الموضوع، وعدم وجوده فيه. وهو تناقض ظاهر.

٣٧- قوله ﷺ: «أنّ المستحيل كون شيء واحد جوهرأً وعرضأً معاً بالحمل الشائع»

لا يخفى عليك: أنّ كون شيء واحد جوهرأً وعرضأً معاً مع وحدة الحمل محال سواء كان بالحمل الشائع أو بالحمل الأولي.

إذن المصحح لكون شيء واحد جوهرأً وعرضأً معاً هو اختلاف الحمل. فكان الأولى أن يقال: وإنّما المستحيل كون شيء واحد جوهرأً وعرضأً معاً مع وحدة الحمل.

نظراً إلى انحفاظ الذاتيات؛ والعلم عندهم من الكيفيات النفسانية^{٣٨}؛ فالمعقول من الجوهر مندرج تحت مقولة الجوهر وتحت مقولة الكيف، وهو محال؛ لأدائه إلى تناقض الذات^{٣٩}، لكون المقولات متباعدة بتمام الذات. وكذا إذا تعلّقنا الكمّ مثلاً، كانت الصورة المعقولة مندرجة تحت مقولتي الكمّ والكيف معاً، وهو محال. وكذا إذا تعلّقنا الكيف المبصر مثلاً كان مندرجاً تحت نوعين من مقولة الكيف، وهما الكيف المحسوس والكيف النفساني.

وجه الانتدفاع أنّه كيف نفسانيّ بالحمل الشائع، فهو مندرج تحته؛ وأما غيره من المقولات أو أنواعها فمحمول عليه بالحمل الأوّليّ، وليس ذلك من الاندراج في شيء.

وإشكال ثالث، وهو أنّ لازم القول بالوجود الذهنيّ كون النفس حارة باردة معاً، ومربّعة ومثلثاً معاً، إلى غير ذلك من المتقابلات، عند تصوّرها هذه الأشياء، إذ لا نعني بالحرّ والبارد والمربّع والمثلث إلّا ما حصلت له هذه المعاني^{٤٠} التي توجد للغير وتتمتع.

٣٨- قوله ﷺ: «والعلم عندهم من الكيفيات النفسانية»

أي: العلم الحسوليّ الذي هو الوجود الذهنيّ. كما سيأتي في الفصل الخامس عشر من المرحلة السادسة.

وإنّما قيّد بقوله: «عندهم»، لأنّ العلم الحسوليّ عنده في الحقيقة جوهر مثاليّ أو عقليّ حضر بوجوده عند العالم. كما سيأتي تفصيله في الفصل الأوّل من المرحلة الحادية عشرة. والجوهر المثاليّ وإن كان ذا أعراض تكون معلومة للعالم به، إلّا أنّ شيئاً منها ليس من الكيف النفسانيّ في شيء. أف يكون الجوهر المثاليّ نفساً، حتّى تكون كيفياته من الكيفيات النفسانية؟

ولا يخفى عليك: أنّ المصنّف رحمه الله تبع في ذلك صدر المتألّهين رحمه الله وسيحكي في الفصل الخامس عشر من المرحلة الحادية عشرة عنه ذلك بما لفظه: «وقد بيّنا أنّ العلم عقليّاً كان أو خياليّاً ليس بحلول المعلومات في العقل أو النفس، بل على نحو المثل بين يدي العالم واتّحاد النفس بها». انتهى.

٣٩- قوله ﷺ: «وهو محال لأدائه إلى تناقض الذات»

أي: إلى كون الذات - وهي الماهية - نفسها وعدم كونها نفسها، فإنّ كونها جوهرًا هو عدم كونها كيفاً، فإذا كانت كيفاً كانت كيفاً حال كونها لا تكون كيفاً. وهكذا يقال في كونها كيفاً.

٤٠- قوله ﷺ: «إلّا ما حصلت له هذه المعاني»

للمعنى إطلاقاً ومعاني مختلفة، كما يستفاد من كشاف اصطلاحات الفنون:

وجه الاندفاع أن الملاك في كون وجود الشيء لغيره وكونه ناعماً له هو الحمل الشائع، والذي يوجد في ذهن من برودة وحرارة ونحوهما هو كذلك بالحمل الأولي دون الشائع. وإشكال رابع^{٢١}، وهو أن اللازم منه كون شيء واحد كلياً وجزئياً معاً؛ وبطلانه ظاهر. بيان الملازمة^{٢٢} أن الإنسان المعقول مثلاً من حيث تجويز العقل صدقه على كثيرين كلياً، وهو بعينه من حيث كونه موجوداً قائماً بنفس واحدة شخصية يتميز بها عن غيره جزئياً؛ فهو كلياً وجزئياً معاً.

وجه الاندفاع: أن الجهة مختلفة، فالإنسان المعقول مثلاً من حيث إنه مقيس إلى الخارج كلياً^{٢٣}، ومن حيث إنه كيف نفساني قائم بالنفس غير مقيس إلى الخارج جزئياً.

الأول: ما يستفاد من اللفظ باعتبار أنه يقصده. وهو نفسه يسمى مفهوماً باعتبار أنه يفهم منه، كما يسمى مدلولاً باعتبار أن اللفظ يدل عليه.

الثاني: ما قام بغيره، ويقابله العين.

الثالث: ما لا يدرك بإحدى الحواس الظاهرة.

ولا يخفى: أن المراد بالمعنى هنا المعنى الثاني. فقله: «التي توجد للغير وتنعنه»، توضيح له.

٤١- قوله ﷺ: «وإشكال رابع»

لا يخفى عليك: أن هذا الإشكال يختلف عما سبقه وما يلحقه، فإن الإشكالات الأربعة الأخر يظهر اندفاعها مما تبين في الأمر الأول، من أن الصورة الذهنية لشيء غير مندرجة تحت المقولة التي كان ذلك الشيء مندرجاً تحتها وهو في الخارج، وأما لها من المقولة مفهومها فقط. وأما هذا الإشكال فلا يندفع بما ذكر، بل يتوقف اندفاعها على ما سيأتي من الأمر الثاني. فكان اللازم تأخيرها وذكره في عداد الإشكالات التي يظهر اندفاعها من تبين الأمر الثاني.

٤٢- قوله ﷺ: «بيان الملازمة»

لا يخفى عليك: اختصاص هذا الإشكال بإدراك الكلّي. وأما الإشكالات الأربعة الأخر فتجري في مطلق الإدراك. نعم على ما هو الحق من أن كل إدراك حصولي فهو كلي لا يبقى فرق من هذه الجهة بين هذا الإشكال وغيره من الإشكالات.

٤٣- قوله ﷺ: «فالإنسان المعقول مثلاً من حيث إنه مقيس إلى الخارج كلياً»

أي: من حيث إنه حاكٍ للخارج ومفهوم منه. وبعبارة أخرى من حيث إنه وجود ذهني له.

واشكال خامس، وهو أننا نتصور المحالات الذاتية، كشريك الباري، وسلب الشيء عن نفسه، واجتماع النقيضين، وارتفاعهما، فلو كانت الأشياء حاصلة بذواتها في الذهن استلزم ذلك ثبوت المحالات الذاتية.

وجه الاندفاع: أن الثابت في الذهن إنما هو مفاهيمها بالحمل الأولي لا مصاديقها بالحمل الشائع. فالتصور من شريك الباري هو شريك الباري بالحمل الأولي. وأما بالحمل الشائع فهو ممكن وكيف نفساني معلول للباري مخلوق له.

الأمر الثاني: أن الوجود الذهني لما كان لذاته مقيساً إلى الخارج^{٢٤}، كان بذاته حاكياً لما وراءه^{٢٥}، فامتنع أن يكون للشيء وجود ذهني من دون أن يكون له وجود خارجي

وهذه هي الحيثية التي بها يكون الإنسان المعقول مقيساً إلى الخارج. وإلا فلو استلزم مجرد كون الشيء مقيساً إلى الخارج كونه كلياً لكان الكثير والواحد الذي يقابله وما بالقوة وما بالفعل الذي يقابله أموراً كليّة، لكون كل منها مقيساً: إلى الخارج عنه، أعني ما يقابله، كما سيصرح ﷺ بذلك في تنبيه الفصل الأول من المرحلة السابعة. لكن ليس شيء منها كلياً لأنها وجودات خارجية، والوجود مساوق للتشخيص والجزئية.

٤٤- قوله ﷺ: «أن الوجود الذهني لما كان لذاته مقيساً إلى الخارج»

قد اتضح بما مرّ أنفاً: أن مجرد كون شيء مقيساً إلى الخارج لا يكفي في كونه حاكياً له. فكان الأولى أن يقول: لما كان لذاته مفهوماً من الخارج وماهية له، وإن شئت فقل: لما كان لذاته وجوداً ذهنيّاً له.

٤٥- قوله ﷺ: «كان بذاته حاكياً لما وراءه»

فالوجود الذهني حاكٍ وكاشف عن ما وراءه. وهو المراد بالخارج هنا. ولا فرق في ذلك بين التصور وبين التصديق كما لا فرق في التصور بين أن يكون تصوراً مفرداً وبين أن يكون مركباً تاماً أو ناقصاً، وإن كان يختلف نوع الكشف فيها.

فالتصور المفرد والمركب غير القضية يحكي واقعه من دون أن يحكي وجوده أو عدمه. فالإنسان المتصور في الذهن يحكي واقعه حتى فيما نصدق بعدمه أو نشكّ فيه. ففي القضية الإنسان معدوم - سواء كانت القضية مصدقاً بها أو مشكوكاً فيها - يحكي الإنسان، وهو موضوع القضية، واقع الإنسان، إذ الواقع هو الذي يحكم عليه بالعدم أو يشكّ في عدمه؛ فلولا أن الإنسان يحكي واقعه لم يمكن الحكم عليه بالعدم أو الشكّ فيه.

محقق^{٤٦}، كالماهيات الحقيقية المنتزعة من الوجود الخارجي^{٤٧}، أو مقدر، كالمفاهيم غير الماهوية التي يتعمّلها ذهن بنوع من الاستمداد من معقولاته^{٤٨}، فيتصوّر مفهوم العدم مثلاً ويقدر له ثبوتاً^{٤٩} ما يحكيه بما تصوّره من المفهوم. وبالجملّة شأن الوجود الذهني الحكاية لما وراءه، من دون أن يترتب آثار المحكي على الحاكي.

ولا يتنافي ذلك ترتّب آثار نفسه الخاصّة به من حيث إنّ له ماهيّة الكيف، وكذا لا يتنافيه

وأما تصوّر القضية وكذا العلم التصديقي فهما يحكيان وجود نسبة في الواقع أو عدمها، سواء كانت النسبة هو الاتحاد كما في الحملية، أو الاتصال أو العناد كما في الشرطية.

ثم لا يخفى عليك: أنّ لازم كون الوجود الذهني حاكياً لما وراءه بالذات أنّه لا خطأ فيه أصلاً، لأنّه يحكي ما هو مصداق له في نفس الأمر، وإن كان هناك خطأ فإنّما هو في تطبيقنا إياه على ما نعتقد مصداقاً له. وذلك عند ما يكون هذا الاعتقاد جهلاً مركّباً. فالخطأ في التطبيق دائماً. فراجع المقالة الرابعة من كتاب أصول فلسفه للمصنف رحمته.

قوله رحمته: «كان بذاته حاكياً لما وراءه»

سواء كان ما وراءه موجوداً في الخارج، كالإنسان، أم موجوداً في ذهن، كالكيف النفساني الذي هو العلم، وسواء كان موجوداً حقيقياً، أم كان موجوداً اعتباطياً، كالعدم.

وعلى ذلك فكان اللازم أن يأتي بدل الجملة اللاحقة بقولنا: فامتنع أن يكون للشيء وجود ذهني من دون أن يكون له وجود محقق، ذهني أو خارجي، أو وجود مقدر، كذلك.

٤٦- قوله رحمته: «من دون أن يكون له وجود خارجي محقق»

لأنّ الحاكي والمحكي متضايقان. فيمتنع تحقق أحدهما بدون الآخر.

٤٧- قوله رحمته: «كالماهيات الحقيقية المنتزعة من الوجود الخارجي»

عذ الماهية ذات وجود محقق إنّما يوافق القول بأصالة الماهية، سيّما بضميمة عذ المفاهيم غير الماهوية ذات أفراد مقدّرة غير حقيقية، مع أنّ منها مفاهيم الوجود، والعليّة، والأصالة، والشخصيّة، والفعلية، وغيرها من صفات الوجود. وصفات الوجود عينه.

٤٨- قوله رحمته: «بنوع من الاستمداد من معقولاته»

أي: من معقولاته الأولى، وهي الماهيات.

٤٩- قوله رحمته: «ويقدر له ثبوتاً ما»

أي: يقدر للعدم ثبوتاً. فالضمير يرجع إلى العدم، لا إلى مفهوم العدم.

ما سيأتي أن الصور العلمية مطلقاً مجردة عن المادة^{٥٠}؛ فإن ترتب آثار الكيف النفساني، وكذا التجرد، حكم الصورة العلمية في نفسها^{٥١}، والحكاية وعدم ترتب الآثار حكمها قياساً إلى الخارج^{٥٢} ومن حيث كونها وجوداً ذهنياً لماهية كذا خارجية.

ويندفع بذلك إشكال أورده على القائلين بالوجود الذهني، وهو أننا نتصور الأرض على سعتها بسهولة وبراريها^{٥٣} وجبالها وما يحيط بها من السماء بأرجائها البعيدة والنجوم والكواكب^{٥٤} بأبعادها الشاسعة؛ وحصول هذه المقادير العظيمة في الذهن - أي انطباعها في

٥٠- قوله ﷺ: «و كذا لا ينافيه ما سيأتي أن الصور العلمية مطلقاً مجردة عن المادة»

فراجع الفصل الأول من المرحلة الحادية عشرة.

قوله ﷺ: «أن الصور العلمية مطلقاً»

أي: حسية أو خيالية أو عقلية.

٥١- قوله ﷺ: «حكم الصورة العلمية في نفسها»

في بعض النسخ: «حكم الصور العلمية في نفسها». والصحيح ما أثبتناه.

قوله ﷺ: «حكم الصورة العلمية في نفسها»

وهي من هذه الحيثية علم لوجود ذهني.

٥٢- قوله ﷺ: «وللحكاية وعدم ترتب الآثار حكمها قياساً إلى الخارج»

وهي من هذه الحيثية وجود ذهني. ويدل على ذلك عطف قوله: «ومن حيث كونها وجوداً

ذهنياً لماهية كذا، عليه.

٥٣- قوله ﷺ: «يسهولها وبراريها»

الشهل: كل شيء يميل إلى اللين وقلة الخشونة. و - من الأرض: خلاف الخزن. وهي أرض

منبسطة لا تبلغ الهضبة. هكذا في المعجم الوسيط. وفي لسان العرب: الخزن ما غلظ من الأرض

في ارتفاع. قال ابن شميل: «ولا تعد أرض طيبة، وإن جلدت، خزناء، انتهى.

والتربة: الصحراء ج: برارى. وهي أرض فضاء واسعة فقيرة الماء. هكذا في المعجم الوسيط.

٥٤- قوله ﷺ: «والنجوم والكواكب»

النجوم: هي الأجرام السماوية المضيئة بذاتها، ومواضعها النسبية في السماء ثابتة. ومنها

الشمس.

والكواكب أجرام سماوية تدور حول الشمس وتستضي بضوئها، وأشهر الكواكب مرتبة على

جزء عصبي أو جزء دماغي - من انطباع الكبير في الصغير، وهو محال.
ولا يُجدي الجواب عنه بما قيل: إنَّ الحَلَّ الذي ينطبع فيه الصور منقسم إلى غير النهاية.
فإنَّ الكَفَّ لا تَسَعُ الجبل وإن كانت منقسمة إلى غير النهاية^{٥٥}.
وجه الاندفاع: أنَّ الحقَّ، كما سيأتي بيانه، أنَّ الصور العلميَّة الجزئيَّة غير مادِّيَّة^{٥٦}، بل
بمجرَّد تجرُّدًا مثاليًّا، فيها آثار المادَّة^{٥٧}، من الأبعاد والألوان والأشكال، دون نفس المادَّة،
والانطباع من أحكام المادَّة^{٥٨}.....

حسب قربها من الشمس: عطارد، الزهرة، الأرض، المريخ، المشتري، زحل، يورانس، نبتون،
بلوتون. كذا في المعجم الوسيط.
وقد يطلق أحدهما على الآخر.

٥٥- قوله ﷺ: «فإنَّ الكَفَّ لا تَسَعُ الجبل وإن كانت منقسمة إلى غير النهاية»
ردَّ الجواب بالنقض. وحلُّه أنَّ الانقسام المذكور انقسام بالقوَّة، ولا يكون هناك بالفعل إلاَّ
سطح منناه بالضرورة. وهذا الانقسام الذي بالقوَّة لا يخرج إلى الفعل أبداً. ولو سلَّم خروجه إلى
الفعل فكلُّ من الأجزاء الحاصلة له سطح يساوي الواحد على أساس ما لايتناهى (١) ومثل
هذه الأجزاء وإن كانت غير متناهية، فهي لاتزيد على الواحد، فإنَّ مضروب الواحد على أساس
ما لايتناهى في ما لايتناهى يساوي الواحد، لاغير. (١ = $\infty \times \frac{1}{\infty}$)
قوله ﷺ: «الكَفَّ»

قال في المعجم الوسيط: الكَفَّ: الراحة مع الأصابع.

٥٦- قوله ﷺ: «كما سيأتي بيانه أنَّ الصور العلميَّة الجزئيَّة غير مادِّيَّة»
تعرِّض له في الفصلين الأوَّل والثالث من المرحلة الحادية عشرة.
قوله ﷺ: «أنَّ الصور العلميَّة الجزئيَّة»

كالكلية. ووجه تخصيص الجزئية بالذكر كونها بخصوصها مورداً للإشكال المذكور، وفيه مع
ذلك تعريضٌ بمن يرى الصور الحسنيَّة والخياليَّة مادِّيَّة غير مجرَّدة، من المشائين.
٥٧- قوله ﷺ: «فيها آثار المادَّة»

أي: آثار من المادَّة، لاجمع آثارها. لأنَّها فاقدة لبعض آثار المادَّة، كالاستعداد والحركة
والتغير. ومنه الانطباع الذي يصرَّح ﷺ هنا باختصاصه بالمادَّة.
٥٨- قوله ﷺ: «والانطباع من أحكام المادَّة»

ولا انطباع في المجرّد.^{٥٩}

وبذلك يندفع أيضاً إشكال آخر: هو أنّ الإحساس والتخيّل^{٦٠} - على ما بيّنه علماء الطبيعة - يحصل صور الأجسام بما لها من النسب والخصوصيّات الخارجيّة في الأعضاء الحسّاسة^{٦١}، وانتقالها إلى الدماغ مع ما لها من التصرّف في الصور بحسب طبائعها الخاصّة^{٦٢}؛ والإنسان ينتقل إلى خصوصيّات مقاديرها وأبعادها وأشكالها بنوع من المقايسة بين أجزاء الصورة الحاصلة عنده^{٦٣}، على ما فصلّوه في محله؛ ومن الواضح أنّ هذه الصور الحاصلة

لا يخفى: أنّ المادّة لا تنطبع في شيء، بل تنطبع فيها المنطبعات، من الصور الجسميّة والنوعيّة والأعراض. وكلّها مادّيّة وليست بمادّة. فالمراد أنّ الانطباع من أحكام المادّيّات ومن خواصّها.

٥٩- قوله ﷺ: «ولا انطباع في المجرّد»

إذ الانطباع في شيء يتوقف على استعداد ذلك الشيء، ولا استعداد إلّا في المادّة، فلا ينطبع شيء إلّا في المادّة، ولزم ذلك أن لا يكون المنطبع إلّا مادّيّاً، إذ كلّ ما انطبع في المادّة فهو مادّيّ.

٦٠- قوله ﷺ: «أنّ الإحساس والتخيّل»

لا يخفى عليك: أنّه وإن أطلق الإحساس والتخيّل إلّا أنّ المراد منه خصوص الإدراك البصري، كما يشهد له الفقرات اللاحقة. ويؤيد ما ذكرنا أنّه في أصول فلسفه ج ١، ص ٦١ - ٦٤ خصّ الإدراك البصري بالذكر عند بيان نفس هذا الإشكال.

نعم! قوله ﷺ: «مالها من التصرّف في الصور بحسب طبائعها الخاصّة»، وقوله ﷺ: «ومن الواضح أنّ هذه الصور الحاصلة...» يعنّان جميع أقسام الإحساس.

٦١- قوله ﷺ: «بما لها من النسب والخصوصيّات الخارجيّة في الأعضاء الحسّاسة»

النسب ككون الرأس إلى فوق والرجلين إلى تحت، وكون الرأس جزء من عشرين جزء مثلاً من البدن. والخصوصيّات ككون الشعر أسود والوجه أبيض وكون الرأس مدوّراً واليدين طويلتين.

٦٢- قوله ﷺ: «مع ما لها من التصرّف في الصور بحسب طبائعها الخاصّة»

أي: مع ما للأعضاء الحسّاسة من التصرّف فيها. فإنّ الصورة المرتيّة مثلاً بعد وصولها إلى شبكيّة العين تنبذل إلى أمواج برقيّة مغنطيسيّة ثمّ تنتقل إلى الدماغ.

٦٣- قوله ﷺ: «بنوع من المقايسة بين أجزاء الصورة الحاصلة عنده»

المنطبعة بخصوصياتها في محلّ مادّي مبيّنة للماهيات الخارجية^{٦٤}؛ فلا مسوّغ للقول بالوجود الذهنيّ وحضور الماهيات الخارجية بأنفسها في الأذهان.

وجه الاندفاع: أنّ ما ذكره، من الفعل والانفعال المادّيين عند حصول العلم بالجزئيات، في محلّه؛ لكنّ هذه الصور المنطبعة ليست هي المعلومة بالذات، وإنما هي أمور مادّيّة معدّة للنفس، تهيئها لحضور الماهيات الخارجية عندها بصور مثاليّة مجردة غير مادّيّة^{٦٥}، بناءً على ما سيّتين، من تجرّد العلم مطلقاً^{٦٦}. وقد عرفت^{٦٧} أيضاً أنّ القول بمغايرة الصور عند الحسّ والتخيّل لذوات الصور التي في الخارج لا ينفكّ عن السفطة^{٦٨}.

وذلك بعد ما أدركنا المقدار الواقعيّ لجزء من تلك الصورة، بإعانة من سائر الحواس كاللاسة، وبمقايستنا حجم باصرتنا بأجسامنا، وحجم جسمنا بذلك الجزء من الصورة الخارجية. كما صرح ﷺ بذلك في أصول فلسفه.

٦٤- قوله ﷺ: «مبيّنة للماهيات الخارجية»

فإنّ مقدار الصورة الذهنيّة المنطبعة في النقطة الصفراء، أصغر بكثير من مقدار الصورة الخارجية. وسيأتي أنّ كلّ مقدار نوع مبيّن لما هو أكبر منه أو أصغر.

٦٥- قوله ﷺ: «تهيئها لحضور الماهيات الخارجية عندها بصور مثاليّة مجردة غير مادّيّة»

ولذا يرى الإنسان إتيانها على ما عليها من المقدار والشكل الواقعيّين. ولا يخفى: أنّ المستشكل اعترف بذلك لاشعوريّاً بقوله: «والإنسان ينتقل إلى خصوصيات مقاديرها وأبعادها وأشكالها...».

٦٦- قوله ﷺ: «بناءً على ما سيّتين من تجرّد العلم مطلقاً»

إشارة إلى ما جاء في الفصل الأوّل من المرحلة الحادية عشرة.

٦٧- قوله ﷺ: «وقد عرفت»

عند ردّ القول بالشبح.

٦٨- قوله ﷺ: «أنّ القول بمغايرة الصور عند الحسّ والتخيّل لذوات الصور التي في الخارج لا ينفكّ عن السفطة»

أقول: لا يخفى أنّها ليست سفطة بقول مطلق، حتّى يكون الاعتقاد بها مخالفاً للضرورة، وإنّما هي سفطة نسبيّة، وهي السفطة في المحسوسات، ولا مانع من الالتزام به.

قال ﷺ في بداية الحكمة في الفصل العاشر من المرحلة السادسة: «ولعلماء الطبيعة اليوم

الأمر الثالث: ^{٦٩} أنه لما كانت الماهيات الحقيقية التي ترتب عليها آثارها في الخارج هي التي تحل الأذهان بدون ترتب من آثارها الخارجية، فلو فرض هناك أمر حيثية ذاته عين أنه في الخارج ونفس ترتب الآثار - كنفس الوجود العيني وصفاته القائمة به ^{٧٠}، كالقوة والفعل والوحدة والكثرة ونحوها - كان ممتنع الحصول بنفسها في الذهن؛ وكذا لو فرض أمر حيثية ذاته المفروضة ^{٧١}.....

تشكيك في كون الكيفيات المحسوسة موجودة في الخارج على ما هي في الحس مشروح في كتبهم؛ انتهى.

٦٩- قوله ﷺ: «الأمر الثالث»

حاصله: أن بيان الوجود الذهني في صدر الفصل يعطينا أن الوجود الذهني هي ماهيات الأشياء. والماهية لا بشرط بالنسبة إلى ترتب الآثار وعدمه، فهي توجد بوجود خارجي وترتب عليها الآثار، وتوجد بوجود ذهني ولا ترتب عليها الآثار. فالماهية في الذهن هي نفس الماهية في الخارج، ويندفع محذور السفطة. فلا يتحقق وجود ذهني إلا بأمر تستوي نسبته إلى ترتب الآثار وعدمه، وهي الماهية. وأما ما حيثيته عين ترتب الآثار، كالوجود الخارجي، أو عين عدم ترتب الآثار، كالعدم، فلا يتصور له وجود ذهني. أما الأول فلأن حصوله في الذهن يستلزم عدم ترتب الآثار عليه وهو عين حيثية ترتب الآثار، فيلزم الانقلاب المعال. وأما الثاني فلأنه لاشيء هناك حتى يتصور له وجود ذهني. فإن الوجود الذهني أمر مقيس، فإذا لم يكن هناك مقيس إليه موجود لم يعقل وجود المقيس.

ولا يخفى عليك ما فيه من الإبتناء على أصالة الماهية.

قوله ﷺ: «لما كانت الماهيات الحقيقية»

الماهيات الحقيقية: هي الماهيات المنترزة من الوجود الخارجي كما مر في الأمر الثاني. والحقيقة في اصطلاحهم هي الماهية الموجودة.

فالتقييد بالحقيقة لإخراج الماهيات المفروضة، حيث إنها والعدم سواء في أنها ليس لها وجود ذهني حقيقي.

٧٠- قوله ﷺ: «وصفاته القائمة به»

لا يخفى عليك: أنها إنما تكون قائمة به في تحليل العقل، حيث يجعل الوجود موضوعاً ويحملها عليه. وأما في الواقع الخارجي، فصفاة الوجود عينه، إذ هي مساوقة له.

٧١- قوله ﷺ: «حيثية ذاته المفروضة»

حيثية البطلان وفقدان الآثار - كالعدم المطلق وما يؤول إليه ^{٧٢} - امتنع حلوله الذهن.
فحقيقة الوجود ^{٧٣} وكلّ ما حيثية ذاته حيثية الوجود، وكذا العدم المطلق وكلّ ما حيثية
ذاته المفروضة حيثية العدم، يتمتع أن تحلّ الذهن حلول الماهيات الحقيقية ^{٧٤}.
وإلى هذا يرجع معنى قولهم: إن المحالات الذاتية لا صورة صحيحة لها في الأذهان.
وسياقي إن شاء الله بيان كيفية انتزاع مفهوم الوجود وما يتّصف به ^{٧٥}، والعدم وما يؤول
إليه في مباحث العقل والعقل والمعتول.

جـ قَدِّدْ بالمفروضة، لأنّ الأعدام والمحالات لا ذات لها؛ فإنّ الذات والحقيقة فرع الوجود.
٧٢- قوله ﷺ: «كالعدم المطلق و ما يؤول إليه»

العدم المطلق: هو أن لا يكون في الأعيان وجود أصلاً، وهو محال، وإلّا لم يكن الواجب
بالذات واجباً بالذات. وقد صرح ﷺ بكونه من الممتنعات بالذات في الأسفار ج ١، ص ١٧٩.
ولا يخفى عليك: أنّ ذكر العدم المطلق إنّما هو من باب المثال، وإلّا فكلّ عدم في امتناع
حلوله في الذهن كالعدم المطلق.

٧٣- قوله ﷺ: «فحقيقة الوجود»

أي: واقع الوجود وما هو مصداق مفهوم الوجود. فهو من قبيل الإطلاق الثالث من إطلاقات
حقيقة الوجود التي مرّ ذكرها في بعض تعاليفنا على الفصل الثاني من المرحلة الأولى. راجع
التعليقة (١١٥).

٧٤- قوله ﷺ: «يتمتع أن تحلّ الذهن حلول الماهيات الحقيقية»

وذلك: بأن تحلّ الذهن بأنفسها؛ فإنّ الماهيات تحلّ بأنفسها في الأذهان. كما مرّ في
صدر الفصل.

٧٥- قوله ﷺ: «و سياقي إن شاء الله بيان كيفية انتزاع مفهوم الوجود و ما يتّصف به»

دفع دخل: هو أنّه إذا لم يحضر الوجود وصفاته وكذا العدم وصفاته في الذهن، فكيف ننزع
مفهوم الوجود وما يتّصف به أو مفهوم العدم وما يؤول إليه.

قوله ﷺ: «وسياقي إن شاء الله»

في الفصل العاشر من المرحلة الحادية عشرة.

المرحلة الرابعة

في موادّ القضايا*

الوجوب والامتناع والإمكان

وانحصارها في ثلاث

والمقصود بالذات فيها بيان انقسام الموجود إلى الواجب والممكن،
والبحث عن خواصّها**؛ وأمّا البحث عن الممتنع وخواصّه فمقصود بالتبع
وبالقصد الثاني.

وفيها ثمانية فصول

*- قوله ﷺ: «في موادّ القضايا»

وتسمّى أيضاً: عناصر العقود، وأصول الكيفيات.

** - قوله ﷺ: «بيان انقسام الموجود إلى الواجب والممكن»

أي: بيان إقسام ما يحمل عليه الوجود ويتّصف به. فالمقسم في هذا التقسيم هو ما يكون ذا مفهوم مستقلّ، سواء كان هو الوجود المستقلّ أم كانت هي الماهيّة، فإنّ كلّاً منهما يحمل عليه الوجود ويتّصف بالوجود وإن كان إسناد الوجود إلى الوجود إسناداً له إلى ما هو له، وإسناده إلى الماهيّة إسناد إلى غير ما هو له.

والوجود الرابط وإن كان خارجاً عن المقسم من جهة كونه رابطاً، حيث إنّهُ لامفهوم مستقلّ له فلا يمكن أن يقع موضوعاً يحمل عليه الوجود، إلّا أنّه بعد الالتفات إليه مستقلاًّ يصير ذا مفهوم مستقلّ. بل لولا هذا الالتفات لماتمّ التقسيم، إذ الكلّ غيره تعالى وجودات رابطة.

وبما ذكرنا يظهر أنّه كان الأولى أن يجعل البحث في هذه المرحلة عن تقسيم الوجود - لالموجود - إلى الواجب والممكن، ويفسر كلّ من الوجوب والإمكان بالمعنى الذي يتّصف به الوجود.

قوله ﷺ: «والبحث عن خواصّها»

يظهر منه أنّ البحث عن خواصّ كلّ قسم من أقسام الوجود، كالبحث عن خواصّ الوجود المطلق - الذي هو المقسم - داخل في الفلسفة.

الفصل الأول

[في أن كل مفهوم إما واجب وإما ممكن وإما ممتنع]

كل مفهوم فرضناه ثم نسبنا إليه الوجود^١، فإما أن يكون الوجود ضروري الثبوت له،

١- قوله ﷺ: «كل مفهوم فرضناه ثم نسبناه إليه الوجود»

مقسم المواد الثلاث هو الشيء أعم من أن يكون شيئاً حقيقياً أو اعتبارياً.

ولذا عرّفوا الواجب بما يجب وجوده والممتنع بما يجب عدمه والممكن بما لا يجب وجوده ولا عدمه.

وما ورد في كلماتهم من أن المفهوم ينقسم إلى واجب وممكن وممتنع يمكن أن يراد بالمفهوم فيه المفهوم بالعرض، فينطبق على الأول.

توضيح ذلك: أن مرادهم من المفهوم ليس هو المفهوم بالحمل الأولي، لأنه ممكن فقط لكونه علماً وكمالاً للنفس، وكمال النفس يزيد عليها في الإمكان.

وإذا كان مرادهم من المفهوم المفهوم بالحمل الشائع، أمكن أن يراد ما هو المفهوم بالذات كمفهوم الموجود المطلق ومفهوم الإنسان ومفهوم اجتماع النقيضين مثلاً وأمكن أن يراد ما هو المفهوم بالعرض كحقيقة الموجود المطلق وطبيعة الإنسان وما هو اجتماع النقيضين بالحمل الشائع.

فإذا أريد المعنى الثاني كان المقسم في الحقيقة هو الشيء بالمعنى الأعم. وانطبق على الأول. واردة هذا المعنى هو المتعين لما نرى في كلمات مصنف ﷺ واحد من جعل المفهوم مقسماً تارة والشيء مقسماً تارة أخرى. وأيضاً يظهر من مطاوى كلماتهم أن مرادهم تقسيم الموجود إلى الواجب والممكن، وهو المناسب لكون البحث بحثاً فلسفياً.

نعم! يمكننا أن نجعل المقسم المعنى الأول. وعليه فيكون معنى قولنا: الإنسان ممكن، أن هذا مفهوم الإنسان - وهو الإنسان بالحمل الأولي - يمكن أن يوجد في الخارج بمعنى أن هذا

المفهوم لا يجب وجود مصداقه ولا عدمه. وعليه فيصير المواد الثلاث من المعقولات الثانية المنطقية فيناسب مباحث المنطق دون الفلسفة.

قوله ﷺ: «كل مفهوم فرضناه ثم نسبنا إليه الوجود،

يبدو أن الأولى بالبحث الفلسفي أن يقال: الوجود إما يكون الوجود ضرورياً له بذاته، أولاً والأول هو الواجب والثاني هو الممكن ومعنى ضرورة الوجود لوجود أنه بحيث لا يقبل أن يخلفه عدم مطلقاً.

فالواجب هو الوجود الذي لا يقبل أن يخلفه عدم بوجه من الوجوه والممكن هو الذي يقبل أن يخلفه عدم بوجه.

فاذا قلنا: «إن وجود زيد ممكن، فمعناه أن وجود زيد في الحال وإن كان موجوداً إلا أنه كان قابلاً لأن يكون عدم خليفة له، وأيضاً هو قابل لأن يخلفه عدم في المستقبل. كما كان قد خلفه عدم في ما مضى. كل ذلك بعدم علته.

وهذه الصياغة من البحث تمتاز بأمور:

الأول: أنه بحث عن الوجود وأحواله، فيكون بحثاً فلسفياً من غير تسامح.

الثاني: أن الممكن بصير قسيماً للواجب ويتم مارامه ﷺ من تقسيم الوجود إلى واجب وممكن.

الثالث: أنه يكون البحث عن كل من الأقسام بحثاً عن الموجود حقيقة، وهذا بخلاف الصياغة التي اتخذها المصنف ﷺ، إذ عليها يكون موضوع الإمكان هي الماهية، التي لا تكون موجودة إلا بالعرض.

الرابع: أنه يوافق القول بأصالة الوجود. حيث إن الموضوع في كل من الأقسام هو الوجود. هذا.

والأشبه، أن المعنى المرتكز في الذهن من الإمكان والوجوب هو هذا المعنى. ولذا نرى المصنف ﷺ وغيره قد يحيل لاشعورياً إلى هذا المعنى. فإنك ترى في الأمر الثالث أن المصنف ﷺ يجعل الممكن قسيماً للواجب ويثبت بذلك وجود الإمكان، مع أن الممكن على ما تبتاه قسيم للواجب والممتنع كليهما.

ثم لا يخفى عليك: أن ما ذكرنا لا ينافي انقسام الأعدام إلى ممكن وممتنع، حيث يرى العقل بعض الأعدام يقبل أن يخلفه الوجود فيصفه بالإمكان، وبعضاً آخر منها لا يقبل ذلك

وهو الوجوب؛ أو يكون ضروريّ الانتفاء عنه - وذلك كون العدم ضروريّاً له - وهو الامتناع؛ أو لا يكون الوجود ضروريّاً له ولا العدم ضروريّاً له، وهو الإمكان. وأما احتمال كون الوجود والعدم معاً ضروريّين له، فنندفع بأدنى التفات^٢. فكلّ مفهوم مفروض إما واجب، وإما ممتنع، وإما ممكن.

وهذه قضية منفصلة حقيقية، مقتنصة من تقسيمين دائرين بين النفي والإثبات^٣، بأن يقال: كلّ مفهوم مفروض فإما أن يكون الوجود ضروريّاً له، أو لا، وعلى الثاني فإما أن

فيصفه بالامتناع.

قوله ﷺ: «ثم نسبنا إليه الوجود»

هذا النسبة، هي النسبة الحكمية، التي سيأتي في الفصل الثامن من المرحلة الحادية عشرة أنها من مقتضات الحكم، وهي عبارة عن مقايسة المحمول بالموضوع وملاحظة أنه هل يصلح أن يحمل عليه هذا المحمول، أو لا؟

٢- قوله ﷺ: «فنندفع بأدنى التفات»

لأنّ فيه ضرورة اجتماع النقيضين، واجتماع النقيضين لاسبيل للإمكان إليه، فكيف بالضرورة؟

٣- قوله ﷺ: «منفصلة حقيقية مقتنصة من تقسيمين دائرين بين النفي والإثبات»

لما كانت المنفصلة الحقيقية لاتتألف إلا من النقيضين أو من الشيء وما يساوى نقيضه امتنع أن يزيد أطرافها عن اثنين. فكلّما زاد أطراف المنفصلة عن اثنين، فالمنفصلة تلك مقتنصة من منفصلات عددها أقل من أطراف تلك المنفصلة بواحد.

ثم لا يخفى عليك: أنّ القضية المتضمنة للتقسيم حملية مرددة المحمول، كما مرّ في بعض تعاليفنا على مقدّمة الكتاب، ولكن لما كان من شرائط التقسيم كون الأقسام جامعة مانعة، استلزمت كلّ قضية تقسيمية وهي مرددة المحمول قضية منفصلة حقيقية أطرافها نفس المحمول المردّد في تلك القضية، ولا فرق بين القضيتين في الصورة، وإمّا الفرق بينهما في ما أريد من كلّ منهما من النسبة، من الاتحاد أو العناد.

ومما ذكرنا يظهر أنّه كان الأولى أن يقول المصنّف ﷺ: «منفصلة حقيقية مقتنصة من منفصلتين حقيقتين دائرتين بين النفي والإثبات، سيّما بعد ملاحظة أنّ التقسيم متوقّف في صحته على وجود الأقسام، ولم يثبت بعد.

يكون العدم ضرورياً له، أولاً؛ الأول هو الواجب، والثاني هو الممتنع، والثالث هو الممكن. والذي يعطيه التقسيم من تعريف المواد الثلاثة أن وجوب الشيء: كونه وجوده ضرورياً له، وامتناعه: كونه عدمه ضرورياً له، وإمكانه: سلب الضرورتين بالنسبة إليه. فالواجب ما يجب وجوده، والممتنع ما يجب عدمه، والممكن ما ليس يجب وجوده ولا عدمه.

وهذه جميعاً تعريفات لفظية من قبيل شرح الاسم المفيد للتنبيه^٤، وليست بتعريفات حقيقية، لأن الضرورة واللاضرورة من المعاني البينية البديهية التي ترسم في النفس ارتساماً أولياً^٥، ويعرف بها غيرها. ولذلك من حاول أن يعرفها تعريفاً حقيقياً أتى بتعريفات دورية، كتعريف الممكن بما ليس بممتنع^٦، وتعريف الواجب بما يلزم من فرض

٤- قوله ﷺ: «هذه جميعاً تعريفات لفظية من قبيل شرح الاسم المفيد للتنبيه»

التعريف اللفظي هو أن يكون المفهوم حاصلًا في ذهن المخاطب، لا يحتاج إلى معرّف. لكن هناك لفظ موضوع لذلك المفهوم لا يعلم المخاطب وضعه لذلك المفهوم، فلا ينتقل ذهنه إليه من سماع ذلك اللفظ. فيؤتى بلفظ معروف عنده لتعريف اللفظ المجهول. مثلاً إذا كان المخاطب يعرف الحيوان المفترس المخصوص المسمّى بالأسد، ويعلم أنّ لفظ الأسد موضوع له، لكن لا يعلم أنّ لفظ «تضنفر» أيضاً موضوع له، فيقال: التضنفر هو الأسد.

وهذا بخلاف التعريف الحقيقي، فإنه معلوم تصوّر يوصل إلى مجهول تصوّري، ويحصل بذلك في الذهن مفهوم جديد، كما إذا لم يعلم المخاطب أنّ الإنسان ما هو، فيركّب مفهومًا الحيوان والناطق اللذان يعلم المخاطب كلّاً منهما بانفراده من دون تركيب، فيقال له: «الإنسان هو الحيوان الناطق» فيحصل له مفهوم جديد مركّب من المفهومين السابقين، والمركّب غير أجزائه، فهو تصوّر جديد حصل بواسطة المعرّف.

ثم لا يخفى عليك: أنّ لمصطلح شرح الاسم إطلاقين، حيث إنّ قد يطلق على التعريف اللفظي، كما هنا، وقد يطلق على جواب ما الشارحة الذي هو معرّف حقيقي ولكن قبل العلم بوجود المعرّف.

٥- قوله ﷺ: «ترسم في النفس ارتساماً أولياً»

أي: من غير وساطة معرّف يوصل إليه.

٦- قوله ﷺ: «كتعريف الممكن بما ليس بممتنع»

عدمه محال^٦، أو ما فرض عدمه محال^٧، وتعريف المحال بما يجب أن لا يكون، إلى غير ذلك.

فمعرفة الممكن يتوقف على معرفة الواجب والممتنع، في حين إن معرفة كل من الواجب والممتنع يتوقف على معرفة الآخر، فلو فرض كونها نظرية لم يحصل العلم بشيء منها، وذلك للدور في الواجب والممتنع، وإذا لم يحصل العلم بهما لم يمكن معرفة الممكن أيضاً، لتوقف معرفته على معرفتهما.

قوله ﷺ: «تعريف الممكن بما ليس بممتنع»

لا يخفى عليك: أن في هذا التعريف خللاً آخر، هو أنه تعريف للممكن بالإمكان العام، بينما الذي هو قسيم للواجب والممتنع هو الممكن بالإمكان الخاص. فكان اللازم أن يعرفوه بما ليس بواجب ولا ممتنع.

٧- قوله ﷺ: «تعريف الواجب بما يلزم من فرض عدمه محال»

لا يخفى عليك: أن ما يلزم من فرض عدمه محال، هو ما يكون تحققه ووقوعه واجباً، سواء كان واجباً بالذات أم بالغير، فإن الممكن حينما توجد علته التامة يلزم من فرض عدمه محال وهو عدم كون علته التامة علة تامة، وهذا خلف وتناقض مستحيل.

وهذا كما أن ما يلزم من فرض وقوعه محال هو ما يكون عدمه واجباً أي يكون وجوده ممتنعاً أعم من أن يكون ممتنعاً بالذات أو بالغير. فوجود المعلول عند عدم علته يلزم من فرض وقوعه محال، وهو عدم كونه معلولاً. هذا خلف.

ومن هنا ففسروا الإمكان الوقوعي تارة بكون الشيء بحيث لا يلزم من فرض وقوعه محال واخرى بعدم كون الشيء ممتنعاً بالذات ولا ممتنعاً بالغير.

فتحصل أن ما يلزم من فرض عدمه محال، هو الواجب الوقوعي. وهو أعم من الواجب بالذات الذي هو محل الكلام. فهذا التعريف لو كان تعريفاً حقيقياً، كان مخدوشاً من جهتين: اشتماله على الدور، وكونه أعم من المعرف.

٨- قوله ﷺ: «أو ما فرض عدمه محال»

لما كان التعريف الأول للواجب مخدوشاً من وجوه قدمر في التعليقة السابقة وجهان منها، وثالثها أن مقتضى كون الواجب واجباً بالذات أن عدمه محال بالذات فليست استحالة عدمه من جهة استلزامه لمحال آخر، أعرض عنه بعضهم - كصدر المتألهين في الأسفار، ج، ١، ص ٨٤ - وعرفه بما فرض عدمه محال.

قوله ﷺ: «ما فرض عدمه محال»

والذي يقع البحث عنه في هذا الفن، الباحث عن الموجود بما هو موجود^٩، بالقصد الأول، من هذه المواد الثلاث، هو الوجوب والإمكان، كما تقدّمت الإشارة إليه؛ وهما وصفان ينقسم بهما الموجود من حيث نسبة وجوده إليه^{١٠} انقساماً أولياً.

فإنه يلزم من وجود الفرض عدمه، حيث إنّ عدم الواجب يستلزم عدم الممكنات جميعاً. ومنها الفرض المذكور. ففرض عدمه فرض لعدم الفرض. ولا يذهب عليك، أنّ الفرض يستعمل بمعان كثيرة منها: تقدير وجود الشيء، وهذا المعنى هو المراد هنا.

ومنها: تصوّر الشيء. وهو المراد من الفرض في قولهم: فرض المحال ليس بمحال. وأمّا الفرض بالمعنى الأول، فهو وإن لم يكن مستحيلاً في بعض المحالات، كما إذا قدرنا وجود زيد وعدمه في زمان واحد في مكان واحد. إلا أنه محال في بعض المحالات، كما عرفت، حيث إنّ نفس الفرض تناقض، ولا يختص الاستحالة بالمفروض فقط.

٩- قوله ﷺ: «الباحث عن الموجود بما هو موجود»

الموجود بما هو موجود، هو الوجود، كما صرح به في التحصيل ص ٢٧٩ ويدلّ عليه تعبيرهم عن موضوع الفلسفة تارة بالوجود وأخرى بالموجود من حيث هو موجود.

وعلى هذا فهو مناف لما سيذكره في الفرع الأول، من أنّ الإمكان وصف للماهية من حيث هي، ولا يتصف به الوجود.

١٠- قوله ﷺ: «الموجود من حيث نسبة وجوده إليه»

أي: الذات المنصفة بالوجود من حيث نسبة وجوده إليها. وبعبارة أخرى: إذا أخذت الذات موضوعاً ونسب إليها الوجود. فكيفية النسبة لاتخلو من أن تكون إمّا الوجوب وإمّا الإمكان. ولا يخفى: أنّ الموجود هنا يريد منه معناه الأعمّ الذي أشار إليه في الفصل الثاني من المرحلة الأولى حيث قال: إنّ للموجود من حيث اتصافه بالوجود نحو انقسام إلى ما بالذات وما بالعرض؛ فالوجود موجود بالذات بمعنى أنّه عين نفسه؛ والماهية موجودة بالعرض، أي إنّها ليست بالوجود بالنظر إلى نفس ذاتها ...

وذلك لأنّ موضوع الإمكان هي الماهية كما سيصرّح ﷺ به في الفرع الأول.

ومن هنا يظهر المسامحة في جعل البحث هذا من المباحث التقسيمية للوجود. وكان اللازم أن يجعل محطّ البحث الإمكان الوجودي والفقرّي والوجوب بمعنى استقلال الوجود.

وبذلك^{١١} يندفع ما أُورِدَ على كون الإمكان وصفاً ثابتاً للممكن يحاذي الوجوب الذي هو وصف ثابت للواجب؛ تقريره: أنَّ الإمكان كما تَحْصُلُ من التقسيم السابق سلب ضرورة الوجود وسلب ضرورة العدم، فهما سلبان اثنان، وإن عبّر عنها^{١٢} بنحو قولهم: سلب الضرورتين، فكيف يكون صفة واحدة ناعية للممكن. سلّمنا أنَّه يرجع إلى سلب الضرورتين وأنَّه سلب واحد^{١٣}، لكنَّه كما يظهر من التقسيم سلب تحصيلي لا إيجاب عدولي، فما معنى اتّصاف الممكن به في الخارج ولا اتّصاف إلّا بالعدول^{١٤}، كما اضطرّوا إلى التعبير عن الإمكان^{١٥} بأنَّه لا ضرورة الوجود والعدم، وبأنَّه استواء نسبة الماهية إلى الوجود والعدم، عند ما شرعوا في بيان خواصّ الإمكان، ككونه لا يفارق الماهية، وكونه علّة للحاجة إلى العلّة، إلّا غير ذلك؟! وجه الاندفاع^{١٦}:

حتى يكون انقسام الوجود إليهما انقساماً حقيقياً. أو يفسّر الوجوب والإمكان بما فسرناهما به في بعض تعاليقنا على هذا الفصل.

١١- قوله ﷺ: «وبذلك»

أي: وبما ذكرنا، من أنَّ الوجوب والإمكان وصفان يوصف بهما الموجود.

ولا يخفى: أنَّ الذي يندفع به هو الإشكال الثاني. وأمّا الإشكال الأول، فقد أجاب عنه المعارض نفسه.

١٢- قوله ﷺ: «وإن عبّر عنها»

بنحو الجمع في التعبير.

١٣- قوله ﷺ: «وأنَّه سلب واحد»

وإنّما تعدّد متعلّقه أو متعلّق متعلّقه، حيث إنّه سلب ضرورة الوجود والعدم.

١٤- قوله ﷺ: «ولا اتّصاف إلّا بالعدول»

حصر إضافي، أي لا اتّصاف بالأمور السلبية إلّا بنحو العدول. وإلا فواضح أنَّ الاتّصاف بالأمور الثبوتية ليست بالعدول. كقولنا زيد عادل.

١٥- قوله ﷺ: «كما اضطرّوا إلى التعبير عن الإمكان»

أي: فيعبّرون عنه تارة بنحو العدول، وتارة بنحو الإيجاب التحصيلي، بوضع استواء النسبة إلى الوجود والعدم الذي هو لازم للإمكان مكانه.

١٦- قوله ﷺ: «وجه الاندفاع»

أَنَّ القضية المعدولة المحمول تساوي السالبة المحصلة^{١٧} عند وجود الموضوع، وقولنا: ليس بعض الموجود ضروريّ الوجود ولا العدم^{١٨}، وكذا قولنا: ليست الماهية من حيث هي

حاصله: أنا لاسلم أنه لا اتّصاف في الأمور السلبية إلا بالعدل، بل نقول: إن قوام الاتّصاف في الأعدام بوجود الموضوع، فإذا كان الموضوع في السالبة المحصلة موجوداً، لم يبق فرق بينها وبين الموجبة المعدولة في ذلك وتحقق الاتّصاف.

١٧- قوله ﷺ: «أَنَّ القضية المعدولة المحمول تساوي السالبة المحصلة»

أي: ثبوتاً لا إثباتاً، يعني أنهما وإن كانتا مختلفتين بحسب مقام الإثبات، حيث إن المعدولة مفادها الحمل والاتّصاف، بينما السالبة مفادها سلب الحمل وعدم الاتّصاف، إلا أنهما منساويتان ثبوتاً عند وجود الموضوع.

وذلك لأنه ليس في مطابق كلّ منهما إلا موضوع لم يتّصف بصفة، إلا أن العقل يرى عدم وجود الوصف من جهة أنه مضاف إلى الموضوع الموجود ذا حظّ من الوجود، من جهة أنه يعتبر اللاواقعية واقعية للعدم، يوصف بها الموضوع.

قوله ﷺ: «تساوي السالبة المحصلة»

في إفادة الاتّصاف وهو المهم هنا. وبعبارة أخرى قد ذكروا أن بين السالبة المحصلة وبين الموجبة المعدولة المحمول فرقاً من وجهين:

الأول: من جهة المعنى، وهو أن السالبة تفيد سلب الربط بينما الموجبة المعدولة المحمول تفيد ربط السلب، ولذا تحتاج الثانية في صدقها إلى وجود الموضوع بينما لا تحتاج الأولى إليه، بل تصدق بانتفاء الموضوع أيضاً.

الثاني: من جهة اللفظ عندما كانت القضية ثلاثية، حيث إنه في الأولى يقدّم السلب على الرابط، وفي الثانية تقدّم الرابطة على السلب.

والذي يهمّ الحكيم هو الفرق الأول، وهو يرجع إلى أن الموجبة المعدولة المحمول تفيد الاتّصاف، والسالبة المحصلة تفيد عدم الاتّصاف. ولكن إذا كان الموضوع موجوداً كان مفاد السالبة عدم اتّصاف الموضوع الموجود بالمحمول، والعقل يعتبر عدم الاتّصاف هذا اتّصافاً حيث يعتبر اللاواقعية واقعية للعدم. فالسلب في اعتبار العقل اتّصاف للموضوع بعدم المحمول بحسب مقام الثبوت، كما في الموجبة المعدولة المحمول.

١٨- قوله ﷺ: «ليس بعض الموجود ضروريّ الوجود ولا العدم»

لا يخفى عليك أولاً: أن مصداق هذا البعض هي الماهية. إذ هي التي تتّصف بالإمكان

ضرورية الوجود ولا العدم، الموضوع فيه موجود، فيتساوى الإيجاب العدولي والسلب التحصيلي في الإمكان. ثم لهذا السلب نسبة إلى الضرورة، وإلى موضوعه المسلوب عنه الضرورتان، يتميز بها من غيره، فيكون عدماً مضافاً له حظاً من الوجود^{١٩}، وله ما يترتب عليه من الآثار^{٢٠}، وإن وجدته العقل أوّل ما يجد في صورة السلب التحصيلي؛ كما يجد العمى، وهو عدم مضاف، كذلك أوّل ما يجده.

ويتفرع على ما تقدم أمور:

الأمر الأول: أنّ موضوع الإمكان هو الماهية، إذ لا يتّصف الشيء بـ بلا ضرورة الوجود والعدم إلا إذا كان في نفسه خلواً من الوجود والعدم جميعاً^{٢١}، وليس إلا الماهية من حيث

لاغيرها، فالفرق بين هذه القضية والقضية اللاحقة، أنّ الموضوع في الأولى هو العنوان الحاكي، وفي الثانية المعلنون المحكي. وثانياً: أنّ الإمكان يثبت للذات نفسها، لا بما أنّها موجودة، لأنّ الماهية إنّما تتّصف بالإمكان إذا لوحظت من حيث هي. نعم تتّصف هذه الماهية بالإمكان حال الوجود. إذ لولا الوجود، لم يكن هناك ماهية حتى تكون ممكنة أو غير ممكنة، كما يصحّ ﷺ به في الأمر الأول. ولا يخفى أنّ المراد بالوجود هو الأعمّ من الذهني والخارجي.

١٩- قوله ﷺ: «فيكون عدماً مضافاً له حظّ من الوجود»

كلامه ﷺ كالصريح في أنّ المراد بالإضافة هو مطلق الارتباط والنسبة، سواء كانت إضافة نحوية، كسلب الضرورة من حيث إضافته إلى الضرورة، أم لا، كسلب الضرورة ههنا من حيث إضافته إلى موضوعه وهي الماهية.

٢٠- قوله ﷺ: «وله ما يترتب عليه من الآثار»

سيصحّ ﷺ في الأمر الثالث بأنّ الآثار المترتبة عليه هي في الحقيقة ارتفاع آثار الوجوب، من صرافة الوجود، وبساطة الذات، والغنى عن الغير، وغير ذلك.

٢١- قوله ﷺ: «إلا إذا كان في نفسه خلواً من الوجود والعدم جميعاً»

إذ لو كان موجوداً كان الوجود، ضرورياً له ولم يجز اتّصافه بالعدم لاستحالة اجتماع النقيضين، ولو كان معدوماً، كان العدم ضرورياً له ولم يجز اتّصافه بالوجود لاستحالة اجتماع النقيضين.

هي^{٢٢}، فكلّ ممكن فهو ذو ماهية^{٢٣}. وبذلك يظهر معنى قولهم: «كلّ ممكن زوج تركيبّي له ماهية وجود»^{٢٤}.

٢٢- قوله ﷺ: «ليس إلّا الماهية من حيث هي»

أقول بل هو كلّ ما كان غير الوجود والعدم. فإنّ كلّ ما يفرض غير الوجود والعدم، خلو عن الوجود والعدم، إذ لم يؤخذ الوجود أو العدم في حدّه، فكما أنّ الإنسان خلو في حدّ ذاته عن الوجود والعدم، فكذلك العلّة والوحدة وسائر المعقولات الثانية الفلسفية والمنطقية. والحاصل أنّه إذا كان مجرد كون الشيء خلوّاً من الوجود والعدم؛ بمعنى عدم كون الوجود أو العدم مأخوذاً في ذاته كافياً لاتصافه بالإمكان ومصحّحاً له فكلّ ما هو غير الوجود والعدم خلو عنهما ولا بدّ أن يتّصف بالإمكان. ولا يختصّ ذلك بالماهية.

فإذن ما ورد من أنّ الماهية من حيث هي ليست إلّا هي وإن كان صحيحاً، إلّا أنّ هذا الحكم لا يختصّ بالماهية فإنّ كلّ ما فرضته، فهو من حيث هو لا يكون إلّا هو.

قوله ﷺ: «وليس إلّا الماهية من حيث هي»

يعني: أنّ العقل يعتبر الماهية الموجودة مقطوع النظر عن وجودها، وبذلك تتّصف الماهية وهي موجودة بالإمكان. كما أنّه يتّصف الإنسان من حيث هو بالحيوان ولكن عند ما يكون موجوداً.

فلا منافاة بين ما ذكره ههنا، من أنّ موضوع الإمكان هي الماهية من حيث هي، وبين ما مرّ قبل سطور، من أنّ موضوع الإمكان موجود ويتساوى بذلك السلب التحصيلي والإيجاب العدولي.

٢٣- قوله ﷺ: «فكلّ ممكن فهو ذو ماهية»

لأنّ الإمكان وإن كان صفة للموجود، كما هو مقتضى انقسام الموجود إلى الواجب والممكن، إلّا إمكان الموجود الممكن وصف لماهيته الحقيقية، ويتّصف وجوده به بالعرض، من جهة أنّ حكم أحد المتحدّين يسري إلى الآخر.

٢٤- قوله ﷺ: «كلّ ممكن زوج تركيبّي له ماهية وجود»

أمّا الماهية، فلأنّ الإمكان وصف لها بالحقيقة، وأمّا الوجود، فلأنّ الممكن قسم من الموجود، حيث إنّ الموجود ينقسم إلى الواجب والممكن، وإن كان إمكان الموجود الممكن إمّا هو لماهيته، وأمّا وجوده فهو ضروري بالضرورة الذاتية.

ومن هنا يظهر، أنّ الموجود في قولنا: «الموجود ممكن» هو الموجود بالعرض، وهي الماهية.

وأما إطلاق الممكن على وجود غير الواجب بالذات وتسميته بالوجود الإمكانى فاصطلاح آخر في الإمكان والوجوب، يستعمل فيه الإمكان والوجوب بمعنى الفقر الذاتي والفنى الذاتي، وليس يراد به سلب الضرورتين، أو استواء النسبة إلى الوجود والعدم، إذ لا يعقل ذلك بالنسبة إلى الوجود.

الأمر الثاني: أن الإمكان لازم الماهية؛ إذ لو لم يلزمها جاز أن تخلو منه، فكانت واجبة أو ممتنعة، فكانت في نفسها موجودة أو معدومة، والماهية من حيث هي لا موجودة ولا معدومة.^{٢٥}

والمراد بكونه لازماً لها أن فرض الماهية من حيث هي يكفي في اتصافها بالإمكان^{٢٦}، من غير حاجة إلى أمر زائد؛ دون اللزوم الاصطلاحى، وهو كون الملزوم علّة مقتضية لتحقيق اللازم والحوق به، إذ لا اقتضاء في مرتبة الماهية من حيث هي إثباتاً ونفىً.^{٢٧}

وفي قولنا: «الموجود واجب» هو الموجود بالذات أى بالحققة، وهو الوجود.

٢٥- قوله ﷺ: «والماهية من حيث هي لا موجودة ولا معدومة»

سيأتي منه في الفصل الأول من المرحلة الخامسة. أن معنى قولنا: «الماهية من حيث هي لا موجودة ولا معدومة» أن شيئاً من الوجود والعدم غير مأخوذ في حدها، بأن يكون عينها أو جزءها، وإن كانت لا تخلو عن الاتصاف بأحدهما في نفس الأمر. وعلى ذلك فلا تنافي هذه القاعدة كونها واجبة أو ممتنعة من غير أن يؤخذ الوجوب أو الامتناع في حدها.

يؤيد ذلك أن الماهية من حيث هي ليست ممكنة أيضاً بمقتضى القاعدة، كما سيصرح ﷺ بذلك في الفصل المذكور، وصرح ﷺ به أيضاً في الفصل الأول من المرحلة الخامسة من بداية الحكمة.

٢٦- قوله ﷺ: «أن فرض الماهية من حيث هي يكفي في اتصافها بالإمكان»

وهذا الاتصاف من اتصاف الشيء بما هو خارج عن ذاته عرضي له وإن كان ذلك العرضي منتزعاً عن نفس ذاته، كما في كل خارج محمول. وسيأتي لذلك توضيح أكثر.

٢٧- قوله ﷺ: «إذ لا اقتضاء في مرتبة الماهية من حيث هي إثباتاً ونفىاً»

فإنها من حيث هي ليست إلّا هي، لا مقتضية ولا لامقتضية، فليس فيها الاقتضاء ولا عدم الاقتضاء، وهو معنى قوله: «إثباتاً ونفىاً».

ولكن فيه مأمّر أن معنى كون الماهية من حيث هي ليست إلّا هي، أنه لم يؤخذ في حدها

لا يقال: تحقق سلب الضرورتين في مرتبة ذات الماهية^{٢٨} يقضي بكون الإمكان داخلياً في ذات الشيء، وهو ظاهر الفساد.^{٢٩}
 فإنا نقول: إنما يكون محمول من المحمولات داخلياً في الذات إذا كان الحمل حملاً أولياً^{٣٠} ملاكه الاتحاد المفهومي؛ دون الحمل الشائع الذي ملاكه الاتحاد الوجودي. والإمكان وسائر لوازم الماهيات المحل بينها وبين الماهية من حيث هي حمل شائع لا أولي.^{٣١}

غير ذاتها بأجزائها من الأجناس والفصول. ولا ينافي ذلك كونها مقنضية على نحو يكون الاقتضاء عرضياً خارجاً عن حدها.

٢٨- قوله ﷺ: «تحقق سلب الضرورتين في مرتبة ذات الماهية»

حيث قلنا: «إن الماهية من حيث هي يسلب عنه الضرورتان، أي تتصف بلا ضرورة الوجود والعدم.

٢٩- قوله ﷺ: «وهو ظاهر الفساد»

إذ الماهية من حيث هي ليست إلا هي. فالإنسان من حيث هو إنسان لم يؤخذ فيه إلا جنسه وفصله، وأما سلب الضرورتين فهو خارج عنه.

٣٠- قوله ﷺ: «إذا كان الحمل حملاً أولياً»

لا يخفي عليك ابتناؤه على ما اختاره من كون حمل كل من الذاتيات على الذات حملاً أولياً، كحمل نفس الذات على الذات. وسيأتي تفصيله في الفصل الخامس من المرحلة الخامسة.

وأما على المشهور، من كون حمل كل من الذاتيات على الذات حملاً شائعاً، فلا بد أن يقال: إنما يكون محمول من المحمولات داخلياً في الذات إذا كان مأخوذاً في حد الذات مقوماً لها. والإمكان ليس كذلك، وإنما هو عرضي منتزع من الذات محمول عليها. فهو من الخارج المحمول.

٣١- قوله ﷺ: «والإمكان وسائر لوازم الماهيات الحمل بينها وبين الماهية من حيث هي حمل شائع لا أولي»

وإن سمي ذاتياً فلكونه منتزعاً من حاق ذات الماهية محمولاً عليها، في مقابل المحمول بالضميمة الذي يتوقف انتزاعه وحمله على انضمام شيء إلى الذات.

فالدائري هنا بمعنى الخارج المحمول.

الأمر الثالث: أنَّ الإمكان موجود بوجود موضوعه في الأعيان، وليس اعتباراً عقلياً محضاً لا صورة له في الأعيان^{٣٢}، كما قال به بعضهم^{٣٣}؛ ولا أنَّه موجود في الخارج بوجود

٣٢

قال في المنطق (ص ٣٦٧) عند بيان معاني الذاتيات:

«المعنى الثالث: الذاتيات في باب الحمل، وهو ما كان نفس الموضوع في حد ذاته كافياً لانتزاع المحمول بدون حاجة إلى ضم شيء إليه. وهو الذي يقال له: المنتزع عن مقام الذات. ويقابله ما يسمى المحمول بالضميمة» انتهى.

وقال الحكيم السبزواري رحمه الله في تعليقه على الأسفار ج ١، ص ١٥٧: «وبعبارة أخرى: لامنافاة بين كون الشيء عرضياً بمعنى الخارج المحمول، وبين كونه منتزعا من نفس ذاته كالشيئية. فما قالوا: إنَّ الإمكان ذاتي، المراد به الذاتي في كتاب البرهان. وما قال رحمه الله: إنه ليس ذاتياً، المراد به الذاتي في كتاب ايساغوجي» انتهى.

٣٢- قوله رحمه الله: «وليس اعتباراً عقلياً محضاً لا صورة له في الأعيان»

فتد بقوله: «محضاً» لأنَّ وجود الإمكان في الخارج على ما ذهب إليه نفسه ليس إلا وجوداً اعتبارياً أيضاً. وذلك لما سيصرح رحمه الله به من أنَّ الإمكان معنى عديمي. ووضح أنَّ وجود العدم وثبوته لا يكون إلا وجوداً فرضياً اعتبارياً. كما صرح بذلك في الفصل الرابع من المرحلة الأولى - حيث يعتبر العقل اللاواقعية واقعية للعدم.

إن قلت: فعلى هذا فما هو الفارق بين القول بوجوده في الأعيان بوجود موضوعه، كما يذهب إليه المصنف رحمه الله، وبين القول بكونه اعتباراً عقلياً محضاً.

قلت: القائل بالقول الأول يرى الإمكان، وهو أمر عديمي، موجوداً في الخارج بوجود اعتبره العقل، حيث يعتبر اللاواقعية واقعية للعدم، ولذا يكون الإمكان عنده من المعقولات الثانية الفلسفية التي يكون الاتصاف بها في الخارج. وأمَّا القائل بالقول الثاني فلا يراه موجوداً في الخارج حتى في اعتبار العقل، بل يعده اعتباراً عقلياً محضاً، فهو عنده من المعقولات الثانية المنطقية التي يكون عروضها والاتصاف بها كلاهما في الذهن.

قوله رحمه الله: «لا صورة له»

أي: لا واقع له ولا حقيقة له، فالصورة هنا بمعنى الواقع والحقيقة، ولعله رحمه الله عبر بالصورة ليوافق لفظه لفظ صاحب القول.

٣٣- قوله رحمه الله: «كما قال به بعضهم»

مثل الشيخ الإشراقي حيث قال في التلويحات ص ٢٥:

والإمكان والوجوب ليسا بزاندين في الأعيان على الماهية ... بل هي أمور ذهنية، والاعتبارات الذهنية لأحد لها دون الحقائق العينية المترتبة. فمن جملة المغالطات أخذ الاعتبارات العقلية ذوات في الأعيان، انتهى.

واستوفى البحث في ذلك في المطارحات ص ٣٤٣ - ٣٤٤ وختم الكلام بقوله:
«وكلّ ما يقتضي وقوعه تكرر نوعه عليه، وكلّ ما يقتضي وقوعه تكرر شيء واحد عليه مراراً بلا نهاية، فإنّ جميع هذا من الصفات العقلية التي لاصورة لها في الأعيان، انتهى»
ومثل المحقّق الطوسي حيث قال في التجريد:
«والثلاثة اعتبارية»، انتهى.

وقال العلامة في شرحه:

«هذه الجهات الثلاث، أعني الوجوب والإمكان والامتناع، أمور اعتبارية، يعتبرها العقل عند نسبة الوجود إلى الماهية، وليس لها تحقق في الأعيان»، انتهى.
ومثل الحكيم السبزواري في غرر اللثالي ص ٦٣ حيث قال:
«وجود الجهات التي هي كيفيات النسب في العقل بالتعمّل»، انتهى.
وقال في هامشه: «قولنا: التي هي كيفيات النسب، فيه إشارة إلى دليل آخر على اعتباريتها، فإنها صفات النسب التي هي اعتبارية. حيث إنها وثاققتها وضعفها. ففيها سيك اعتبار من اعتبار، فتكون أوغل في الاعتبارية»، انتهى.

وقد نسب في الأسفار، ج ١، ص ١٧١، إلى كافة المتأخرين. حيث قال:

«والمتأخرون على أنّ تلك الأمور [الوجوب والإمكان والوحدة] زائدة في العقل على الماهيات، إلا أنّها من العقلات الصرفة التي لاصورة لها في الأعيان يحاذي بها ما في الخارج»، انتهى.

٣٤- قوله ﷺ: «ولا أنّه موجود في الخارج بوجود مستقلّ منحاز»

المراد بالوجود المنحاز المستقلّ هو الوجود في نفسه. أعمّة من أن يكون وجوداً لنفسه أو يكون وجوداً لغيره. فيشمل الوجود الناعت.

ومن يقول بوجود الإمكان بوجود منحاز مستقلّ يقول بأنّه وجود ناعت. حيث إنّ يعتقد بأنّ الإمكان صفة وجودية موجودة في الخارج بنفسها لا بمنشأ انتزاعها. كما يستفاد من الشوارق

كما قال به آخرون.^{٣٥}

أما أنه موجود في الأعيان بوجود موضوعه^{٣٦} فلائنه قسم في التقسيم للواجب^{٣٧} الذي ضرورة وجوده في الأعيان^{٣٨}، فارتفاع الضرورة الذي هو الإمكان هو في الأعيان^{٣٩}. وإذا كان موضوعاً في التقسيم المقتضي لاتصاف المقسم بكل واحد من الأقسام، كان في معنى وصف ثبوتي يتصف به موضوعه، فهو معنى عدمي له حظ من الوجود، والماهية متصفة به

وبعبارة أخرى: هذا القائل يعتقد بأن الإمكان من المحمولات بالضميمة. بينما المصنف رحمه الله يعتقد بأنه من الخارج المحمول. كما مر آنفاً.

٣٥- قوله رحمه الله: «كما قال به آخرون»

نسبه في المواقف ص ٦٩ إلى بعض المجادلين، وفي المباحث المشرقية ج ١، ص ١١٨ إلى الأكثرين. وعده في الأسفار مشهوراً بين المتقدمين. حيث قال: «المشهور من الأوائل أنهم يأخذون كلاً من الوجوب والإمكان والوحدة أموراً زائدة في الأعيان ...» انتهى.

٣٦- قوله رحمه الله: «أما أنه موجود في الأعيان بوجود موضوعه»

الجملة الأولى إثبات لكونه موجوداً في الأعيان؛ وحاصلها أن الإمكان عدم الضرورة، فإذا كانت الضرورة - التي هي صفة للواجب تعالى - في الأعيان، فعلمها وانتفاؤها أيضاً في الأعيان. وما بعدها إلى آخر الفقرة إثبات لكون وجوده بوجود موضوعه، وحاصله أنه لما كان الإمكان أمراً عدمياً، لا ثبوتياً، فلا يبقى وجه لدعوى أنه موجود بوجود منحاظ.

٣٧- قوله رحمه الله: «فلائنه قسم في التقسيم للواجب»

أي: فلأن الممكن، على طريقة الاستخدام.

والمراد من التقسيم تقسيم الموجود إلى الواجب والممكن، لاتقسيم المواد إلى الثلاث، كما لا يخفى.

٣٨- قوله رحمه الله: «الذي ضرورة وجوده في الأعيان»

قد أخذ وجود الضرورة في الأعيان أمراً مفروغاً. ولعله من جهة أنه وصف وجودي للوجود. وقدمر أن أوصاف الوجود الوجودية عين الوجود، فهي موجودة بوجود موضوعها. هذا.

٣٩- قوله رحمه الله: «فارتفاع الضرورة الذي هو الإمكان، هو في الأعيان»

لأن ظرف كل عدم إنما هو ظرف الوجود المقابل له. فإذا كان وجود زيد وجوداً خارجياً، فعدمه أيضاً في الخارج. وإذا كان وجود الكلّي في الذهن، فعدمه أيضاً في الذهن.

في الأعيان. وإذا كانت متصفة به في الأعيان، فله وجود فيها، على حدّ الأعدام المضافة التي هي أوصاف عدمية ناعته لموصفاتها موجودة بوجودها. والآثار المترتبة عليه في الحقيقة هي ارتفاع آثار الوجوب، من صرافة الوجود، وبساطة الذات، والغنى عن الغير، وغير ذلك.^{٤٠} وقد اتضح بهذا البيان فساد قول من قال^{٤١}: إنّ الإمكان من الاعتبار العقلية المحضة التي لا صورة لها في خارج ولا ذهن^{٤٢}؛ وذلك لظهور أنّ ضرورة وجود الموجود أمر وعاءه الخارج^{٤٣} وله آثار خارجية وجودية.

وكذا قول من قال: إنّ للإمكان وجوداً في الخارج منحازاً مستقلاً، وذلك لظهور أنّه معنى عدمي واحد مشترك بين الماهيات - ثابت بثبوتها في أنفسها، وهو سلب الضرورتين - ولا معنى لوجود الأعدام بوجود منحاز مستقلّ. على أنّه لو كان موجوداً في الأعيان بوجود منحاز مستقلّ، كان إمّا واجباً بالذات، وهو ضروريّ البطلان^{٤٤}.

٤٠- قوله ﷺ: «وغير ذلك»

كامتناع التكثر فيه، وهي الوحدة الحقّة الحقيقية.

٤١- قوله ﷺ: «وقد اتضح بهذا البيان فساد قول من قال... وكذا قول من قال...»

فببيان وجود الإمكان يتضح فساد القول الأول، وبيان وجوده بوجود موضوعه يتضح فساد القول الثاني.

٤٢- قوله ﷺ: «لا صورة لها في خارج ولا ذهن»

أما في الخارج فمما صرح به القائل المذكور، وأما أنّه لا صورة لا في الذهن فمبناه ما أشار إليه في الأمر الثالث في مرحلة الوجود الذهنيّ أن لا صورة عقلية لغير الماهيات. والإمكان لما كان من المعقولات الثانية فلا ماهية له.

قوله ﷺ: «لا صورة لها»

في بعض النسخ: «لا صورة له». والصحيح ما أثبتناه.

٤٣- قوله ﷺ: «وذلك لظهور أنّ ضرورة وجود الموجود أمر وعاءه الخارج»

فارتفاعه وهو الإمكان أيضاً لا يكون إلّا في الخارج، كما مرّ آنفاً.

٤٤- قوله ﷺ: «إمّا واجباً بالذات، وهو ضروريّ البطلان»

وذلك لأنّ الإمكان وصف للممكن. والوصف محتاج في الوجود إلى موصوف له. فكيف

وإما ممكناً وهو خارج عن ثبوت الماهية^{٢٥} لا يكتفي فيه ثبوتها في نفسها، فكان بالغير، وسيجيء استحالة الإمكان بالغير^{٢٦}.

وقد استدلوا على ذلك بوجوه، أوجهها: أن الممكن لو لم يكن ممكناً في الأعيان، لكان إما واجباً فيها أو ممتعاً فيها، فيكون الممكن ضروري الوجود أو ضروري العدم، هذا محال. ويرد أن الاتصاف بوصف في الأعيان لا يستلزم تحقق الوصف فيها بوجود منحاز مستقلاً، بل يكتفي فيه أن يكون موجوداً بوجود موصوفه، والإمكان من المعقولات الثانية الفلسفية التي عروضها في الذهن والاتصاف بها في الخارج^{٢٧}، وهي موجودة في الخارج بوجود موضوعاتها.

﴿ يمكن أن يكون واجباً وهو محتاج.﴾

هذا مضافاً إلى أنه مستلزم لتعدد الواجب، وتنفيه أدلة التوحيد.

وأضف إلى جميع ذلك أنه يستحيل كون الوصف واجباً بالذات مع كون الموصوف ممكناً، لأنه يؤدي إلى وجوب تحقق الوصف مع جواز كون الموصوف معدوماً. وهو خلف في كونه وصفاً وناعناً.

٤٥- قوله ﷺ: «وإما ممكناً وهو خارج عن ثبوت الماهية»

حيث إن المفروض كونه وجوداً منحازاً مستقلاً عن الماهية، فالماهية في حد ذاتها - مع قطع النظر عن كل ما هو خارج عنها - فاقدة له، فيكون اتصافها بالإمكان بسبب خارج عن ذاتها، فتكون ممكنة بالغير.

٤٦- قوله ﷺ: «وسيجيء استحالة الإمكان بالغير»

قال شيخنا المحقق - دام ظله - «أضف إلى ذلك أن الإمكان لو كان موجوداً مستقلاً، كان ممكناً، فينقل الكلام إلى إمكانه، وهكذا، فيتسلسل، انتهى».

٤٧- قوله ﷺ: «التي عروضها في الذهن والاتصاف بها في الخارج»

الفرق بين العروض والاتصاف، أن العروض متوقف على تعدد العارض والمعروض والاتصاف أعم منه، فإن الوصف قد يكون عين الموصوف، وقد يكون أمراً عديمياً، كما قد يكون أمراً وجودياً عارضاً لموصوفه.

فأوصاف الوجود الحقيقية كالوحدة والفعلية والتشخص ونحوها عين الوجود في الخارج، فلا يعقل عروضها له في الخارج. والإمكان والحد والنقص ونحوها موجودة بوجود موصوفاتها ولا يعقل عروضها لها بعد ما كانت أموراً عديمية لا وجود لها حقيقة، بل إنما الموجود الحقيقي هو

وقد تبين مما تقدم أن الإمكان معنى واحد مشترك^{٢٨}، كمفهوم الوجود.

تنبيه:

تنقسم الضرورة إلى ضرورة أزلية^{٢٩}، وهي كون المحمول ضرورياً للموضوع لذاته، من دون أي قيد وشرط حتى الوجود؛ وتختص بما إذا كان ذات الموضوع وجوداً قائماً بنفسه^{٣٠}.

وجود موصوفاتها، ثم لعدم اتصافها بكمالات هي مقابلات هذه الأوصاف يعتبر العقل عدم اتصافها هذا وصفاً لها، وهذا معنى كون الاتصاف بها في الخارج.

٤٨- قوله ﷺ: «أن الإمكان معنى واحد مشترك»

يعني: أن الإمكان الذاتي وهو الذي يكون قسماً للوجوب والامتناع معنى واحد. فالإمكان في قولنا «الإنسان ممكن» و«الملك ممكن» و«الأرض ممكنة» وغيرها بمعنى واحد كما أن الوجود المحمول على الموضوعات المختلفة له معنى واحد.

وهذا لا ينافي اشتراك الإمكان لفظاً بين معان مختلفة - سبعة أو أكثر - يأتي ذكرها في التنبيه الثاني.

٤٩- قوله ﷺ: «تنقسم الضرورة إلى ضرورة أزلية»

سيأتي هذا التقسيم بعينه مع زيادة في الضرورة الذاتية في آخر الفصل الثالث.

قوله ﷺ: «تنقسم الضرورة»

لا يخفى عليك أولاً: أن المقسم - كما ينادي بذلك تعبير المصنف ﷺ - هي الضرورة، أعني المعنى الذي قدم في صدر الفصل أنه من المعاني البينة التي ترسم في النفس ارتسائاً أولياً. وواضح أن ذلك المعنى أعم من الوجوب المصطلح، إذ الوجوب المصطلح قسم من الضرورة الأزلية، وهي الضرورة الأزلية التي يكون المحمول فيها الوجود.

وثانياً: أن كلاً من الأقسام مصطلح خاص مباين لغيره. واشتراك الضرورة بمعناها اللغوي بين جميع الأقسام لا ينافي كون كل منها مصطلحاً خاصاً.

وثالثاً: أن الضرورة في الاصطلاح مشترك لفظي بينما الضرورة بالمعنى اللغوي مشترك معنوي بين جميع المعاني المصطلحة التي هي أقسامها.

٥٠- قوله ﷺ: «وتختص بما إذا كان ذات الموضوع وجوداً قائماً بنفسه»

لاماهية ولا وجوداً معلولاً فاحترز بقوله «وجوداً» عن الماهية وبقوله «قائماً بنفسه» عن الوجود المعلول. فإن الماهية إنما يجب له الوجود بحيتيتين تقييدية وتعليلية فإنها إذا كانت

بجراً لا يشوبه عدم ولا تحدّه ماهيّة، وهو الوجود الواجبيّ تعالى وتقدّس فيما يوصف به من صفاته التي هي عين ذاته.^{٥١}

وإلى ضرورة ذاتيّة، وهي كون المحمول ضرورياً للموضوع لذاته مع الوجود لا بالوجود^{٥٢}، كقولنا: كلّ إنسان حيوان بالضرورة، فالحيوانيّة ذاتيّة للإنسان ضروريّة له ما دام موجوداً ومع الوجود، ولولاه لكان باطل الذات، لا إنسان ولا حيوان. وإلى ضرورة وصفيّة، وهي كون المحمول ضرورياً للموضوع لوصفه^{٥٣} كقولنا: كلّ

موجودة بسبب علّتها فهي ضرورة الوجود. والوجود المعلول وجوده ضروريّ بوجود علّته. فهو ضروريّ الوجود بشرط وجود علّته. فهو إنّما يجب له الوجود بحيثيّة تعليليّة، لابتدائه ومن دون أي قيد وشرط.

٥١- قوله ﷺ: «في ما يوصف به من صفاته التي هي عين ذاته»

لا يخفى عليك: أنّ المراد من الصفات هنا مطلق المحمولات، فيعمّ الوجود والوجوب والوحدة. فهي أعمّ من الصفات الذاتيّة في باب الإلهيات بالمعنى الأخص، التي لاتشمل مثل الوجود.

قوله ﷺ: «التي هي عين ذاته»

يخرج به الصفات الفعليّة، والصفات الإضافيّة المحضة، كما لا يخفى.

٥٢- قوله ﷺ: «كون المحمول ضرورياً للموضوع لذاته مع الوجود لا بالوجود»

يعني: أنّ المحمول إنّما يكون ضرورياً للموضوع حين كونه موجوداً أعني مادام موجوداً، من دون أن يكون الوجود حيثيّة تقيديّة أو تعليليّة لثبوته له، ومن دون أن يكون الوجود واسطة في عروضة له. وهذه الضرورة إنّما تتحقّق في ثبوت الشيء لنفسه وفي ثبوت ذاتيّات الشيء ولوازم ذاته له. فذاتيّات الموضوع ولوازم ذاته ضروريّة الثبوت له من دون أن يكون الوجود قيداً للموضوع، وإلاّ لزم الخلف في كونها ذاتيّات ولوازم لذات الموضوع، ومن دون أن يكون الوجود حيثيّة تعليليّة، لأنّه لا يعقل جعل مركّب بين الشيء وذاتيّاته أو لوازم ذاته، وإلاّ لزم إمكان تخلف الذاتيّ أو اللازم، وهذا خلف في كونه ذاتيّاً أو لازماً، ومن دون أن يكون الوجود واسطة في عروضاها له بأنّ تثبت للوجود حقيقة وللموضوع بواسطته وتجوّزاً من باب إسناد الشيء إلى غير ما هو له. فإنّه خلف في كونها ذاتيّات أو لوازم للذات.

٥٣- قوله ﷺ: «وهي كون المحمول ضرورياً للموضوع لوصفه»

كاتب متحرك الأصابع بالضرورة ما دام كاتباً.^{٥٤}
وإلى ضرورة وقتية^{٥٥}. ومرجعها إلى الضرورة الوصفية بوجه.

تنبيه آخر:

هذا الذي تقدم من معنى الإمكان هو المبحوث عنه في هذه المباحث، وهو إحدى الجهات الثلاث^{٥٦} التي لا يخلو عن واحدة منها شيء من القضايا.

فثبت المحمول للوصف بما هو وصف بالضرورة الذاتية - لأن كل ما بالعرض ينتهي إلى ما بالذات - ولذات الموصوف بالضرورة الوصفية، أعني أنه ضروري له حين اتصافه بالوصف. كما أنه لمجموع الموصوف والوصف أيضاً ضروري بالضرورة الذاتية. فتحرك الأصابع ضروري للكتابة بالضرورة الذاتية، وللإنسان بالضرورة الوصفية، وللإنسان المقيد بالكتابة بالضرورة الذاتية.

٥٤- قوله ﷺ: «كل كاتب متحرك الأصابع بالضرورة مادام كاتباً»

أي: كل ذات ثبتت له الكتابة متحركة الأصابع. فالموضوع هو نفس الذات، وتحرك الأصابع ضروري له مادام وصف الكتابة ثابتاً له. فهي ضرورة وصفية.

وسياتي في الفصل الثالث من المرحلة السابعة حكاية قول المنطقيين: «إن القضية تنحل إلى عقدين: عقد الوضع، ولا يعتبر فيه إلا الذات، وما فيه من الوصف عنوان مشير إلى الذات، فحسب. و: عقد الحمل، والمعتبر فيه الوصف فقط.» انتهى.

٥٥- قوله ﷺ: «وإلى ضرورة وقتية»

كقولنا: كل قمر منخسف بالضرورة وقت حيلولة الأرض بينه وبين الشمس.

قوله ﷺ: «وإلى ضرورة وقتية»

أقول وإلى ضرورة بشرط المحمول.

وكان عليه ﷺ أن يذكره تمهيداً لما سيذكره بعد صفحة من الإمكان الاستقبالي.

٥٦- قوله ﷺ: «هو إحدى الجهات الثلاث»

أي: المواد الثلاث، إذ الجهة هو الذي يفهم في القضية من كيفية النسبة، سواء أكان من المواد الثلاث أم لم يكن، كالإمكان العام والدوام وغيرهما.

وأما المادة فهي كيفية النسبة في نفس الأمر، التي لا تخلو عن إحدى الثلاث، فكان الأولى التعبير بالمواد بدل الجهات.

وقد كان الإمكان عند العامة يستعمل في سلب الضرورة عن الجانب المخالف^{٥٧}، ولازمه سلب الامتناع عن الجانب الموافق؛ ويصدق في الموجبة فيما إذا كان الجانب الموافق ضرورياً، نحو: الكاتب متحرك الأصابع بالإمكان، أو مسلوب الضرورة، نحو: الإنسان متحرك الأصابع بالإمكان؛ ويصدق في السالبة فيما إذا كان الجانب الموافق ممتنعاً^{٥٨}، نحو: ليس الكاتب يسكن الأصابع بالإمكان، أو مسلوب الضرورة، نحو: ليس الإنسان يسكن الأصابع بالإمكان.

فالإمكان بهذا المعنى أعم مورداً من الإمكان بالمعنى المتقدم - أعني سلب الضرورتين - ومن كل من الوجوب والامتناع؛ لأنه أعم مفهوماً^{٥٩}.....

٥٧- قوله ﷺ: «الإمكان عند العامة يستعمل في سلب الضرورة عن الجانب المخالف»

يبدو أن الإمكان عند العامة ذو مفهوم ثبوتي هو الجواز المعتبر عنه بالفارسية؛ «شدني بودن» ولازمه سلب الضرورة عن الجانب المخالف وسلب الامتناع عن الجانب الموافق. ولكن الحكماء لاحظوا لازمه الأول ونقلوه إلى سلب الضرورتين. فالإمكان الخاص أمر عديمي ذو مفهوم سلبتي بينما الإمكان العام أمر ثبوتي.

نعم يمكن الفرق بين الإمكان العام والإمكان العائني بأن الأول مصطلح خاص يراد به سلب الضرورة عن الجانب المخالف والثاني هو الموضوع في اللغة والعرف للجواز والصحة. فالأول ذو معنى سلبتي، والثاني معنى ثبوتي.

٥٨- قوله ﷺ: «ويصدق في السالبة فيما إذا كان الجانب الموافق ممتنعاً»

لا يخفى عليك: أن لازم الإمكان العام - كما صرح ﷺ به آنفاً - سلب الامتناع عن الجانب الموافق، فلا يمكن أن يكون الجانب الموافق ممتنعاً، فالمراد من الجانب الموافق في كلامه ﷺ هو المحمول بما هو محمول لاسلبه في القضية السالبة وإثباته في القضية الموجبة. وكان الأولى أن يقول: ويصدق في السالبة فيما إذا كان الجانب الموافق وهو السلب ضرورياً بأن كان ثبوت المحمول للموضوع ممتنعاً.

٥٩- قوله ﷺ: «لأنه أعم مفهوماً»

لا يخفى: أن لقولهم «ألف» أعم مفهوماً من «ب»، إطلاقين:

أحدهما: أن «الف» لم يؤخذ فيه مفهوم «ب» سواء أخذ «الف» في مفهوم «ب»، أم لم يؤخذ. وإذا أخذ فسواء أن يكون مأخوذاً في مفهوم آخر أيضاً أم لم يؤخذ.

إذ لا جامع مفهومي بين الجهات. ٦٠

وهذا المعنى هو المراد من قولهم عند تقسيم الحمل إلى طبعي ووضعي: إن الحمل الطبيعي هو ما يكون المحمول فيه أعم مفهوماً من الموضوع، والحمل الوضعي ما يكون المحمول فيه أضيق مفهوماً من الموضوع. ويمثلون للأول «الإنسان حيوان» و«الإنسان ناطق» و«الإنسان ضاحك» ونحوها ويمثلون للثاني بمثل «الحيوان إنسان».

وفي هذا المعنى كل مفهوم يحمل على آخر، فهو بالنسبة إليه إما أضيق منه أو أعم. ولذا صيغ تقسيم الحمل إلى قسمين: طبعي ووضعي.

ثانيهما: أن «الف» مأخوذ في مفهوم «ب»، ومأخوذ في مفهوم آخر غيره أيضاً، فهو جنس له أو من قبيل الجنس له. كالحيوان المأخوذ في الإنسان وهو بنفسه مأخوذ في الفرس وغيره أيضاً.

والأخص المقابل لهذا المعنى هو الذي يكون الأعم بهذا المعنى مأخوذاً فيه.

وفي هذا المعنى كل مفهوم يحمل على آخر، فهو إما أعم منه كالحيوان بالنسبة إلى الإنسان أو أضيق منه كالإنسان بالنسبة إلى الحيوان أو لا أعم ولا أضيق كالإنسان بالنسبة إلى الناطق والضحك والماشي، وبالعكس.

فعلى الأول، المفهوم بالنسبة إلى مفهوم آخر إما محمول أو غير محمول، وإذا كان محمولاً فهو إما أعم منه أو أضيق منه.

وعلى الثاني، المفهوم بالنسبة إلى مفهوم آخر إما محمول أو غير محمول، وإذا كان محمولاً فهو إما أضيق منه أو أعم منه أو لا أعم ولا أضيق.

والمعنى الثاني هو المراد هنا من قوله ﷺ: «الإمكان العام أعم مورداً من كل من الإمكان الخاص والوجوب، لأنه أعم منه مفهوماً، إذ لا جامع مفهومي بين الجهات». انتهى.
وكل من الجهات له معنى بسيط، فليس أحدهما مأخوذاً في مفهوم الآخر، حتى يكون أعم مفهوماً، ويكون الآخر أضيق مفهوماً وبعبارة أخرى ليس بين الجهات جامع مفهومي يكون نفسه جهة وجزءاً من جهة أخرى.

٦٠- قوله ﷺ: «إذ لا جامع مفهومي بين الجهات»

أي: بين المواد الثلاث. والدليل على ذلك أمران:

الأول: أنها معان بسيطة فلا تكون مركبة من معنى مشترك بينها ومعان تخص كل واحدة منها. حتى يكون الأمر المشترك جامعاً مفهوماً بينها.

ثم نقله الحكماء إلى خصوص سلب الضرورة من الجانبين، وسَمَّوه إمكاناً خاصاً وخاصيّاً، وسَمَّوا ما عند العامة إمكاناً عاماً وعاميّاً.

وربما أطلق الإمكان وأريد به سلب الضرورات الذاتية والوصفية والوقتيّة، وهو أخصّ من الإمكان الخاصّ، ولذا يسمّى الإمكان الأخصّ، نحو: الإنسان كاتب بالإمكان، فالماهية الإنسانية لا تستوجب الكتابة، لا لذاتها ولا لوصف ولا في وقت مأخوذَيْن في القضية. ٦١ وربما أطلق الإمكان وأريد به سلب الضرورات جميعاً، حتّى الضرورة بشرط المحمول، وهو في الأمور المستقبلية التي لم يتعيّن فيها إيجاب ولا سلب، فالضرورة مسلوبة عنها حتّى بحسب المحمول إيجاباً وسلباً. وهذا الاعتبار بحسب النظر البسيط العامّي، الذي من شأنه الجهل بالحوادث المستقبلية، لعدم إحاطته بالعلل والأسباب ٦٢، وإلّا، فلكلّ أمر مفروض بحسب ظرفه إما الوجود والوجوب، وإما العدم والامتناع. وربما أطلق الإمكان وأريد به الإمكان الاستعدادي، وهو وصف وجودي من الكيفيات القائمة بالمادة ٦٣،

الثاني: أن الإمكان والضرورة متقابلان تقابل العدم والملكة ولا يتصور جامع بينهما، إذ لا جامع بين الوجود والعدم.

٦١- قوله ﷺ: «ولا لوصف ولا في وقت مأخوذَيْن في القضية»

أي: ليس هناك وصف أو وقت يوجب الضرورة حتّى يؤخذ في القضية. فإنّ الملاك في الإمكان الأخصّ هو الواقع ونفس الأمر، لا كقيّته أداء القضية. كما هو كذلك في الإمكان الخاصّ والإمكان الاستقبالي أيضاً.

٦٢- قوله ﷺ: «لعدم إحاطته بالعلل والأسباب»

لا يخفى: أنّ الملاك في تحقّق الإمكان الاستقبالي وعدمه ليس هو الإحاطة بالعلل والأسباب وعدمها. بل الملاك هو الالتفات إلى امتناع اجتماع التقيضين وارتفاعهما مطلقاً من دون فرق بين الماضي والحال وبين الاستقبال. كما يشعر بذلك قوله: «وإلّا فلكلّ أمر مفروض» ولا يفرّق بعد ذلك بين الإحاطة بالعلل والأسباب وبين عدمها.

٦٣- قوله ﷺ: «وهو وصف وجودي من الكيفيات القائمة بالمادة»

قال ﷺ في الفصل السادس من المرحلة الرابعة من بداية الحكمة: «الإمكان الاستعدادي،

تقبل به المادة الفعلية المختلفة.^{٦٤} والفرق بينه وبين الإمكان الخاص^{٦٥} أنه صفة وجودية، تقبل الشدة والضعف والقرب والبعد من الفعلية^{٦٦}، موضوعه المادة الموجودة، ويبطل منها

وهو - كما ذكره - نفس الاستعداد ذاتاً، وغيره اعتباراً؛ فإن تهو الشيء لأن يصير شيئاً آخر، له نسبة إلى الشيء المستعد، ونسبة إلى الشيء المستعدله؛ فبالاعتبار الأول يستحق استعداداً، فيقال مثلاً: النطفة لها استعداد أن تصير إنساناً؛ وبالاختبار الثاني يسمى الإمكان الاستعدادي، فيقال: الإنسان يمكن أن يوجد في النطفة، انتهى.

وقد صرح في الفصل العاشر من المرحلة السادسة من بداية الحكمة بأن الاستعداد من الكيفيات الاستعدادية. وإن اكتفى في الفصل الرابع عشر من المرحلة السادسة من هذا الكتاب - نهاية الحكمة - بحكاية الأقوال ولم يرجح شيئاً منها.

٦٤- قوله في: «تقبل به المادة الفعلية المختلفة»

إنسانيته بصفة الجمع إنما هو باعتبار أفراد الاستعداد المختلفة. وإلا فكل استعداد فهو إنما تكون قوة لفعلية خاصة معينة. فإن هذا هو الفرق بين القوة الجوهرية التي هي المادة، والقوة العرضية التي تسمى استعداداً. قال في الفصل الأول من المرحلة التاسعة: «إن النسبة بين المادة والقوة التي نحملها، نسبة الجسم الطبيعي والجسم التعليمي؛ فقوة الشيء الخاص تعين قوة المادة المبهمة» انتهى.

٦٥- قوله في: «والفرق بينه وبين الإمكان الخاص»

الفرق من وجوه أربعة، ذكرها في الإمكان الاستعدادي، ثم عقبها بذكر ما يخالفها في الإمكان الماهوي، على نحو اللف والنشر المرتبين. وهي أن الإمكان الاستعدادي:

- أ - صفة وجودية.
 - ب - يقبل الشدة والضعف.
 - ج - موضوعه المادة الموجودة.
 - د - يبطل بوجود المستعد له.
- بخلاف الإمكان الماهوي.

٦٦- قوله في: «تقبل الشدة والضعف والقرب والبعد من الفعلية»

فالنطفة إذا كانت لزوجين شابين سالمين قويتين أشد استعداداً لسيورتها جنيناً من ما إذا كانت لزوجين لا يكونان كذلك. وأيضاً استعداد النطفة، بعد نموها شهراً من بعد تكوّنها في الرحم أقرب إلى الإنسانية من استعدادها في بدء تكوّنها.

بوجود المستعمل له؛ بخلاف الإمكان الخاص الذي هو معنى عقلي^{٦٧}، لا يتصف بشدة وضعف ولا قرب وبعد، وموضوعه الماهية من حيث هي، لا يفارق الماهية موجودة كانت أو معدومة^{٦٨}.

وربما أطلق الإمكان وأريد به كون الشيء بحيث لا يلزم من فرض وقوعه محال^{٦٩}، ويسمى الإمكان الوقوعي.

وربما أطلق الإمكان^{٧٠} وأريد به ما للوجود العلوي من التعلق والتقوم بالوجود العلوي

ج

قال المصنف رحمه الله في الفصل الأول من المرحلة العاشرة من بداية الحكمة: «فالنطفة التي فيها إمكان أن يصير إنساناً أقرب إلى الإنسانية من الغذاء الذي يتبدل نطفة. والإمكان فيها أشد منه فيه، انتهى».

١ ٦٧- قوله رحمه الله: «الإمكان الخاص الذي هو معنى عقلي»

حيث إنه أمر عديمي يعتبر العقل له ثبوتاً، حيث إن العقل يعتبر اللاواقعية واقعية للعدم. ويصف به الماهية. وبما ذكرنا ظهر أن المراد بالمعنى هنا هو الأمر القائم بالغير، أعني الوصف.

٦٨- قوله رحمه الله: «لا يفارق الماهية موجودة كانت أو معدومة»

أي: الماهية من حيث هي، فهي وإن كانت موجودة أو معدومة لكنّها إنما تتصف بالإمكان مع قطع النظر عن وجودها أو عدمها، وإلا فهي واجبة أو ممنوعة.

٦٩- قوله رحمه الله: «كون الشيء بحيث لا يلزم من فرض وقوعه محال»

أي: ليس ممنوعاً بالذات أو بالغير. كما في الفصل السادس من المرحلة الرابعة من بداية الحكمة.

وعلى هذا فالنسبة بين الإمكان الوقوعي والإمكان الخاص، عموم وخصوص من وجه، يجتمعان في الإنسان مثلاً، ويفترقان في الواجب وعدم العقل الأول مثلاً.

نعم! النسبة بين الإمكان العام والإمكان الوقوعي عموم وخصوص مطلقاً.

ويبدو أن الإمكان الذاتي حينما يطلق في مقابل الإمكان الوقوعي يراد به الإمكان العام المساوق لعدم الامتناع الذاتي. فللإمكان الذاتي معنيان الأول: الإمكان الخاص، وهو المراد من الإمكان الذاتي في الحكمة. الثاني: الإمكان العام، وهو الشائع استعماله في سائر العلوم في قبيل الإمكان الوقوعي.

٧٠- قوله رحمه الله: «وربما أطلق الإمكان»

وخاصة الفقر الذاتي^{٧١} للوجود الإمكانى بالنسبة إلى الوجود الواجبي جلّ وعلا؛ ويسمى الإمكان الفقري والوجودي، قبالة الإمكان الماهوي.

تنبية آخر:

الجهات الثلاث المذكورة^{٧٢} لا تختص بالقضايا التي محمولها الوجود، بل تتخلل واحدة منها بين أي محمول مفروض نسب إلى أي موضوع مفروض، غير أن الفلسفة لا تتعرض منها إلا لما يتخلل بين الوجود وعوارضه الذاتية^{٧٣}، لكون موضوعها الموجود بما هو موجود.

وهناك معنى ثامن للإمكان، لم يذكره المصنف وهو الاحتمال والتوقف عن الحكم. قال الشيخ في آخر الإشارات والتنبيهات ج ٣، ص ٤١٨: «إياك أن يكون تكيسك وتبرؤك عن العامة أن تنبري منكرًا لكل شيء. فذلك طيش وعجز. وليس الخرق في تكذيبك ما لم يستبين لك بعد جليته دون الخرق في تصديقك ما لم تقم بين يديك بينته. بل عليك الاعتصام بحيل التوقف عن الحكم، وإن أزعجك استنكار ما يوعاه سمعك ما لم تنبرهن استحالة لك. فالصواب أن تسرح أمثال ذلك إلى بقعة الإمكان. ما لم يذك عنه قائم البرهان». انتهى.

والبه أشار الحكيم السبزواري رحمه الله في منظومته (شرح المنظومة، ص ٥١). بقوله: «ومعنى الإمكان خلاف الجازم في مثل ذر في بقعة الإمكان ما لم يذك قائم البرهان». انتهى.

٧١- قوله رحمه الله: «وخاصة الفقر الذاتي»

عطف على قوله: ما للوجود المعلولي.

٧٢- قوله رحمه الله: «الجهات الثلاث المذكورة»

قدمت أن الأولى التعبير بالمواد، دون الجهات.

٧٣- قوله رحمه الله: «الفلسفة لا تتعرض منها إلا لما يتخلل بين الوجود وعوارضه الذاتية»

حيث إن الإمكان من خواص الماهية حينما تنسب إلى الوجود، ولا يعرض غيرها، كما صرح به رحمه الله في هذا الفصل، وبعبارة أخرى لا يتخلل الإمكان إلا بين الوجود والماهية. ويعلم من كلامه رحمه الله هنا أن الماهية من العوارض الذاتية للوجود.

قوله رحمه الله: «لا تتعرض منها إلا لما»

في بعض النسخ: «لا تتعرض منها إلا بما». والصحيح ما أثبتناه.

الفصل الثاني

[في انقسام كل من المواد الثلاث إلى ما بالذات، وما بالغير،
[وما بالقياس إلى الغير، إلا الإمكان]

ينقسم كل من هذه المواد الثلاث إلى ^١: ما بالذات، وما بالغير، وما بالقياس إلى الغير؛ إلا الإمكان، فلا إمكان بالغير.

والمراد بما بالذات أن يكون وضع الذات، مع قطع النظر عن جميع ما عداها، كافياً في اتصافها؛ وبما بالغير أن لا يكفي فيه وضعها كذلك ^٢، بل يتوقف على إعطاء الغير واقتضائه؛

١- قوله ﷺ: «ينقسم كل من هذه المواد الثلاث إلى...»

ظاهره بل صريحه أن المواد الثلاث المذكورة في الفصل السابق ينقسم كل منها إلى ما بالذات وما بالغير وما بالقياس. وأنت تعلم أن المذكور في الفصل السابق والمبحوث عنه في هذه المباحث، والذي بحسبه ينقسم الموجود إلى الواجب والممكن إنما هو ما بالذات، فليس بين ما بالذات وما بالغير وما بالقياس جامع حقيقي يكون معنى مصطلحاً عليه عندهم. فهذا الفصل في الحقيقة يشتمل على بيان معنيين آخرين مصطلحين لكل من الوجوب والإمكان والامتناع.

نعم تشترك جميع المعاني الثلاثة لكل من الوجوب والإمكان والامتناع في المعنى اللغوي الذي لكل منها.

٢- قوله ﷺ: «مع قطع النظر عن جميع ما عداها، كافياً في اتصافها، وبما بالغير أن لا يكفي فيها وضعها كذلك»

في بعض النسخ: «مع قطع النظر عن جميع ما عداها كافياً في اتصافه وبما بالغير إن لا يكفي فيه وضعه ...» والصحيح ما أثبتناه.

وبما بالقياس إلى الغير أن يكون الاتصاف بالنظر إلى الغير على سبيل استدعائه الأعم من الاقتضاء.^٢

فالوجوب بالذات كضرورة الوجود لذات الواجب تعالى لذاته بذاته.^٣

﴿٢﴾ قوله ﷺ: «مع قطع النظر عن جميع ما عداها» حتى وجود الذات. ومن هنا يعلم انطباق الضرورة الذاتية المبحوث عنها في الفلسفة - وهي التي يقابلها الإمكان والامتناع الذاتيان - على الضرورة الأزلية التي يكون المحمول فيها هو الوجود.

وأيضاً يعلم صحة ما يقال: إن الضرورة الذاتية في الفلسفة هي بعينها الضرورة الأزلية المبحوث عنها في المنطق. ولذا ترى الحكماء يمثلون للوجوب بالذات بضرورة الوجود لذات الواجب تعالى، التي هي ضرورة أزلية.

٣- قوله ﷺ: «على سبيل استدعائه الأعم من الاقتضاء»

يعني: أن الاستدعاء في اللغة وإن كان هو السؤال والطلب، كاستدعاء المعلول وجود العلة، إلا أن المراد منه هنا معنى أعم من ذلك، فيعم الاقتضاء والإيجاب كاقضاء العلة وجود المعلول.

ونقول ملاك ما بالقياس، هو استلزام المقيس إليه للمقيس، سواء كان بنحو الاستدعاء، أو الاقتضاء، أو بنحو آخر كما في معلولي علة واحدة.

وبعبارة أخرى: ما بالقياس إلى الغير هو ما يكون الاتصاف به تالياً لشرطية مقدمها هو ذلك الغير، فنقول كلما كان الأمر الغلطي موجوداً أو معدوماً كان هذا واجباً أو ممتنعاً أو ممكناً. ويرجع إلى أن الغير يأبى إلا أن تكون المادة واجب الحصول.

ثم لا يخفى عليك: أن ما بالقياس إنما يكون أعم مما بالغير مورداً، وإلا فهو معنى مبائن له، فإن ما بالقياس هو ما يحصل بمجرد استلزام الغير وعدم انفكاك الاتصاف عن ذلك الغير. وإذا كان الاستلزام مستباً عن كون ذلك الغير علة للاتصاف، فمن علة ذلك الغير يحصل ما بالغير ومن الاستلزام ينشأ ما بالقياس وهما وصفان اثنان تصادقا في موضوع واحد. فالواجب والمستنع بالغير، واجب وممتنع بالقياس إلى ذلك الغير أيضاً.

٤- قوله ﷺ: «كضرورة الوجود لذات الواجب تعالى لذاته بذاته»

قوله: «لذاته» بمعنى كون ضرورة وجوده لنفسه؛ وذلك لأن وجوده لنفسه - في مقابل الوجود لغيره، أي الذي يكون ناعناً لغيره - وضرورة وجوده عين وجوده، لأن صفات الوجود

والجوب بالغير كضرورة وجود الممكن التي تلحقه من ناحية علته التامة.
والامتناع بالذات كضرورة العدم للمحالات الذاتية، التي لا تقبل الوجود لذاتها
المفروضة^٥، كاجتماع التقيضين، وارتفاعهما، وسلب الشيء عن نفسه.
والامتناع بالغير كضرورة عدم الممكن التي تلحقه من ناحية عدم علته.
والإمكان بالذات كون الشيء في حد ذاته - مع قطع النظر عن جميع ما عداه - مسلوبة
عنه ضرورة الوجود وضرورة العدم.^٦

وأما الإمكان بالغير فممتنع، كما تقدمت الإشارة إليه؛ وذلك لأنه لو لحق الشيء إمكان
بالغير من علة مقتضية من خارج، لكان الشيء في حد نفسه - مع قطع النظر عما عداه - إما
واجباً بالذات، أو ممتنعاً بالذات، أو ممكناً بالذات، لما تقدم أن القسمة إلى الثلاثة حاصرة^٧.

❦ لا تكون إلا عينه، فضرورة وجوده أيضاً لنفسه.
وقوله: «بذاته» بمعنى أن ضرورة وجوده بذاته، أي ليس بغيره؛ حيث إن وجوده ليس بغيره،
فضرورة وجوده أيضاً ليست بغيره، بل بذاته.
٥- قوله ﷺ: «لذاتها المفروضة»

قدمت أن التقييد بالمفروضة للدلالة على أن المحالات الذاتية لازمة لها حقيقة.
٦- قوله ﷺ: «والإمكان بالذات كون الشيء في حد ذاته - مع قطع النظر عن جميع ما عداه -
مسلوبة عنه ضرورة الوجود وضرورة العدم»

لا يخفى عليك: خروجه في هذه الجملة عن ما يقضيه سياق الكلام. لأنه ﷺ عرّف في صدر
الكلام ما بالذات مطلقاً، كما عرّف ﷺ كلاً من ما بالغير وما بالقياس أيضاً كذلك. ثم شرع في ذكر
المثال لكل من بالذات وما بالغير. فكان عليه أن يأتي بدل هذه الجملة بقولنا: والإمكان بالذات
كإمكان الماهية من حيث هي، حيث إن الماهية في حد ذاتها - مع قطع النظر عن جميع ما
عداها - مسلوبة عنها ضرورة الوجود وضرورة العدم.

٧- قوله ﷺ: «لما تقدم أن القسمة إلى الثلاثة حاصرة»

فإن الحصر المذكور إنما هو ناظر إلى ما بالذات من المواد.

قال صدر المتألهين ﷺ في الأسفار، ج ١، ص ١٥٥:

«والثلاثة التي هي بالذات من تلك الجملة منفصلة حقيقية حاصرة» انتهى.

وعلى الأوّلين يلزم الانقلاب بلحق الإمكان له من خارج^٨. وعلى الثالث، أعني كونه ممكناً بالذات، فإنّما أن يكون بحيث لو فرضنا ارتفاع العلّة الخارجة بقي الشيء على ما كان عليه من الإمكان، فلا تأثير للغير فيه، لاستواء وجوده وعدمه، وقد فرض مؤثراً، هذا خلف؛ وإن لم يبق على إمكانه لم يكن ممكناً بالذات، وقد فرض كذلك، هذا خلف.

هذا لو كان ما بالذات وما بالغير إمكاناً واحداً، هو بالذات وبالغير معاً؛ ولو فرض كونه إمكانين اثنين: بالذات، وبالغير، كان لشيء واحد من حيثية واحدة إمكانان لوجود واحد^٩، وهو واضح الفساد^{١٠}، كتحقّق وجودين لشيء واحد.

وأيضاً في فرض الإمكان بالغير^{١١}، فرض العلّة الخارجة الموجبة للإمكان، وهو في معنى ارتفاع النقيضين: لأنّ الغير الذي يفيد الإمكان - الذي هو لا ضرورة الوجود والعدم - لا يفيد إلا برفع العلّة الموجبة للوجود، ورفع العلّة الموجبة للعدم، التي هي عدم العلّة الموجبة

٨- قوله ﷺ: «يلزم الانقلاب بلحق الإمكان له من خارج»

حيث إنّ ضروريّ الوجود أو العدم بالذات، فجعله ممكناً لا يكون إلا بسلب ضرورة الوجود أو العدم، وسلب ضرورة الوجود والعدم وهي ما بالذات - كما هو المفروض - يستلزم سلب الذات عن الذات، لأنّ سلب ما بالذات لا يمكن إلا بسلب الذات فيلزم الانقلاب في الذات، وهو محال، لاستلزامه سلب الشيء عن نفسه.

٩- قوله ﷺ: «إمكانان لوجود واحد»

والوجه في كون الوجود واحداً هو استحالة تكرّر الوجود.

١٠- قوله ﷺ: «وهو واضح الفساد»

فإنّ الشيء لما لم يكن له إلا وجود واحد، والإمكان ليس إلا كيفية نسبة وجوده إليه، لم يعقل له كفتان مع كون نسبته إلى الوجود نسبة واحدة. وبعبارة أخرى لو كان لشيء واحد إمكانان استلزم كون وجوده وجودين، حالكونه واحداً، وهو محال.

١١- قوله ﷺ: «وأيضاً في فرض الإمكان بالغير»

يمكن أن يكون وجهاً ثانياً لإبطال الشق الثالث في الدليل المذكور أنفاً وهو كون الشيء المفروض ممكناً بالغير ممكناً بذاته.

ويمكن أن يكون دليلاً برأسه بأن يفرض فيه استحالة كون الممكن بالغير واجباً بذاته أو ممتنعاً بذاته مفروغاً عنها.

لوجود: فإفادته الإمكان لا تتم إلا برفعه^{١٢} وجود العلة الموجبة للوجود وعدمها معاً، وفيه ارتفاع التقيضين.

والوجوب بالقياس إلى الغير كوجوب العلة إذا قيس إلى معلولها، باستدعاء منه، فإنه بوجوده يأبى إلا أن تكون علته موجودة، وكوجوب المعلول إذا قيس إلى علته التامة باقتضاء منها^{١٣}، فإنها بوجودها تأبى إلا أن يكون معلولها موجوداً، وكوجوب أحد المتضائفين إذا قيس إلى وجود الآخر^{١٤}.

والضابط فيه: أن تكون بين المقيس والمقيس إليه علّة ومعلولة^{١٥}، أو يكونا معلولي

١٢- قوله ﷺ: «فإفادته الإمكان لا تتم إلا برفعه»

في بعض النسخ: «فإفادتها الإمكان لا تتم إلا برفعها»، والصحيح ما أثبتناه.

١- قوله ﷺ: «إذا قيس إلى علته التامة باقتضاء منها»

أي: بسبب اقتضاء منها، فهذا الوجوب مسبب عن اقتضاء العلة فإن اقتضاء العلة وعلته يوجب استلزماً وهو الوجوب بالقياس، فليس هو نفس الوجوب بالغير، بل لازم له. كما مر في بعض تعاليننا السابقة.

١٤- قوله ﷺ: «وكوجوب أحد المتضائفين إذا قيس إلى وجود الآخر»

لا يخفى: أن المتضائفين بما هما متضائقان معلولان لعلّة واحدة. فإنّ العلة للنسبة علة لكل من الوصفين الحاصلين لطرفي النسبة، المسمى بالإضافة. فالوجود لرابطة المحاذاة مثلاً، موجد لوصف المحاذاة لكل من طرفي الرابطة وإن لم يكن موجداً للذات الموصوفة بهذا الوصف، فإنّ الإضافة هو نفس الحياة، والمتضائف بالحقيقة هو نفس الإضافة، لامعروضها. كما سيأتي في البحث الثاني من أبحاث الفصل السادس عشر من المرحلة السادسة.

والمصنف ﷺ يشير إلى كون المتضائفين معلولين لعلّة واحدة بقوله: «والضابط فيه أن تكون بين المقيس والمقيس إليه علّة ومعلولة أو يكونا معلولي علّة واحدة» انتهى. وذلك لأنّ المتضائفين لاعلّة ومعلولة بينهما، فلم يبق إلا أن يكونا معلولي علّة واحدة.

١٥- قوله ﷺ: «والضابط فيه أن تكون بين المقيس والمقيس إليه علّة ومعلولة»

لا يخفى عليك: أن ما ذكره ضابط للتلازم أيضاً، فيؤدي إلى أن الضابط في الوجوب بالقياس هو التلازم، بينما الوجوب بالقياس إنما يحتاج إلى استلزام الغير إياه، لإلى التلازم. فإنّ العلة الناقصة واجبة بالقياس إلى وجود المعلول ولا تلازم بينهما.

علّة واحدة؛ إذ لو لا رابطة العلّية بينهما^{١٦} لم يتوقّف أحدهما على الآخر^{١٧}، فلم يجب عند ثبوت أحدهما ثبوت الآخر.

والامتناع بالقياس إلى الغير^{١٨} كامتناع وجود العلّة التامة إذا قيس إلى عدم المعلول،

فالأولى أن يقال: والضابط فيه أن يكون المقيس إليه مستلزماً لوجود المقيس، بأن يكون المقيس إليه علّة تامة للمقيس، أو يكون المقيس إليه معلولاً للمقيس، أو يكونا معلولين علّة واحدة. ثم لا يخفى عليك: أنّه وإن كان عدم المعلول أيضاً واجباً بالقياس إلى عدم علّته وعدم العلّة التامة واجباً بالقياس إلى عدم معلولها وعدم أحد معلولي علّة ثالثة واجباً بالقياس إلى عدم المعلول الآخر، إلّا أنّه لما كان وجوب العدم عبارة أخرى عن الامتناع فالأولى تركها والاكتفاء بالموارد الثلاث الأولى.

١٦- قوله ﷺ: «إذ لو لا رابطة العلّية بينهما»

لا يخفى عليك: أنّ الأولى ترك لفظة «بينهما» إذ التلازم، وإن كان يتوقف على أن يكون هناك علّة. إلّا أنّه لا يتوقف على كون المتلازمين علّة ومعلولاً، بل يتحقّق التلازم فيما إذا كانا معلولين لعلّة واحدة.

١٧- قوله ﷺ: «لم يتوقّف أحدهما على الآخر»

لا يخفى: أنّ الوجوب بالقياس إنّما يتحقّق في ما إذا استلزم المقيس إليه وجود المقيس بحيث إذا كان كذا وجب وجود كذا شرطية لزومية. وهذا المعنى كما يتحقّق بين العلّة والمعلول، يتحقّق أيضاً بين معلولي علّة واحدة. ولا توقّف لأحدهما على الآخر، فالمراد بالتوقّف في هذا المقام هو الاستلزام وعدم الانفكاك. وسيأتي نظيره في تنبيه الفصل الحادي عشر من المرحلة الثامنة، حيث قال ﷺ: «فالمراد بالتوقّف والاقتضاء في هذا المقام، المعنى الأعمّ، الذي هو عدم الانفكاك. فهو - كما أشار إليه صدر المتألّهين ﷺ - من المسامحات الكلاميّة التي يعتمد فيها على فهم المتدرب للعلوم.» انتهى.

وقد ظهر بما ذكرنا أنّه كان الأولى أن يقال: لم يستلزم أحدهما الآخر.

١٨- قوله ﷺ: «والامتناع بالقياس إلى الغير»

ويظهر من سياق كلامه ﷺ أنّ الضابط فيه أن يكون بين المقيس ونقيض المقيس إليه علّة ومعلوليّة، أو يكونا معلولين لعلّة واحدة.

ولكن يبدو أنّ الضابط فيه أن يكون المقيس إليه مستلزماً لعدم المقيس. كأن يكونا متقابلين، أو يكون المقيس علّة تامة لنقيض المقيس إليه، أو يكون المقيس معلولاً لنقيض

بالاستدعاء^{١٩}؛ وكامتناع وجود المعلول إذا قيس إلى عدم العلة، بالاقتضاء؛ وكامتناع وجود أحد المتضافين إذا قيس إلى عدم الآخر، وعديمه إذا قيس إلى وجود الآخر^{٢٠}. والإمكان بالقياس إلى الغير حال الشيء إذا قيس إلى ما لا يستدعي وجوده ولا عدمه. والضابط أن لا يكون بينهما علّة ومعلوليّة، ولا معلوليّتها لواحد ثالث^{٢١}.

المقيس إليه، أو يكون المقيس ونقيض المقيس إليه معلولين لعلّة واحدة. ويتبين بما ذكرناه هنا وفي ضابط الوجوب بالقياس أن الضابط في الإمكان بالقياس هو عدم كون المقيس إليه مستلزماً لوجود المقيس ولا لعدمه. وذلك لأن الإمكان مقابل للوجوب والامتناع كليهما.

١٩- قوله ﷺ: «كامتناع وجود العلة التامة إذا قيس إلى عدم المعلول بالاستدعاء» لا يخفى عليك: أن هذا الاستدعاء مجاز مبتن على مجاز آخر هو اقتضاء عدم العلة عدم المعلول. وذلك لأنّ عدم بطلان محض، لاقتضاء له ولا استدعاء، لكن لما كان وجود العلة مقتضياً لوجود المعلول، ووجود المعلول مستدعياً لوجود العلة. وكان مقتضى ذلك أن ينعدم المعلول عند عدم العلة ويستحيل انعدامه عند وجود العلة، اعتبر العقل عدم العلة مقتضياً لعدم المعلول وعدم المعلول مستدعياً لعدم العلة. فظهر أن الاقتضاء في قوله الآتي بعد سطر: «وكامتناع وجود المعلول إذا قيس إلى عدم العلة بالاقتضاء»، مجاز أيضاً.

٢٠- قوله ﷺ: «وعديمه إذا قيس إلى وجود الآخر» لا يخفى عليك: أن الأولى ترك هذا المثال. لأن امتناع عدم مساوق للوجوب. ولو صح هذا مثلاً للامتناع بالقياس كان اللازم عدم العلة التامة بالقياس إلى عدم المعلول من الواجب بالقياس، وهكذا عدم المعلول بالقياس إلى عدم العلة، وعدم أحد معلولي علة واحدة بالقياس إلى عدم الآخر.

٢١- قوله ﷺ: «والضابط أن لا يكون بينهما علّة ومعلوليّة ولا معلوليّتها لواحد ثالث» يعني لابين نفس المقيس والمقيس إليه، ولا بين المقيس ونقيض المقيس إليه، فإنّ الإمكان سلب للوجوب والامتناع كليهما، فضابطه انتفاء ضابط الوجوب والامتناع كليهما. هذا. وقد مرّ في بعض تعاليقنا أن الضابط في الإمكان بالقياس هو أن لا يكون المقيس إليه مستلزماً لوجود المقيس ولا لعدمه. وذلك بأن لا يكون المقيس إليه علة تامة لوجود المقيس، ولا معلولاً له، ولا يكونا معلولين لعلّة واحدة، ولا متقابلين، ولا يكون المقيس إليه عدم علة

ولا إمكان بالقياس بين موجودين، لأنَّ الشيء المقيس إمَّا واجب بالذات مقيس إلى ممكن، أو بالعكس، وبينهما علَّةٌ ومعلوليَّةٌ^{٢٢}؛ وإمَّا ممكن مقيس إلى ممكن آخر، وهما ينتهيان إلى الواجب بالذات.^{٢٣}

نعم: للواجب بالذات إمكان بالقياس إذا قيس إلى واجب آخر مفروض، أو إلى معلولاته من خلقه^{٢٤}، حيث ليس بينها علَّةٌ ومعلوليَّةٌ^{٢٥}، ولا هما معلولان لواحد ثالث.

المقيس، ولا المقيس علَّةٌ تامَّةٌ لنقيض المقيس إليه، ولا يكون المقيس ونقيض المقيس إليه معلولين لعلَّةٍ واحدة.

٢٢- قوله ﷺ: «لأنَّ الشيء المقيس إمَّا واجب بالذات مقيس إلى ممكن أو بالعكس وبينهما علَّةٌ ومعلوليَّةٌ»

لا يخفى: أنَّ ما ذكره ﷺ إمَّا يتم في الممكن الذي يكون الواجب علَّةً تامَّةً له. فإنَّ الوجوب بالقياس إمَّا هو للمعلول بالنسبة إلى علَّته الناقصة. وأمَّا بالنسبة إلى علَّته الناقصة فله الإمكان بالقياس. فإذا كان الواجب علَّةً ناقصةً لممكن كان للممكن إمكان بالقياس بالنسبة إلى الواجب. وإن كان الواجب واجباً بالقياس إليه - لأنَّ وجود العلَّة الناقصة كالتامَّة ضروريٌّ عند وجود المعلول - قال المصنَّف ﷺ في الفصل العاشر من المرحلة الثامنة:

نسبة العلَّة الفاعليَّة - بما أنَّها إحدى العلل الأربع - إلى الفعل، ليست نسبة الوجوب: إذ مجرد فرض وجود العلَّة الفاعليَّة لا يستوجب وجود المعلول ما لم ينضمَّ إليها سائر العلل؛ اللَّهمَّ إلَّا أنَّ يكون الفاعل علَّةً تامَّةً وحدها. ومجرد فرض الفاعل تامَّ الفاعليَّة - والمراد به كونه فاعلاً بالفعل، بانضمام بقيَّة العلل إليه - لا يوجب تغيُّر نسبته في نفسه إلى الفعل من الإمكان إلى الوجوب، انتهى.

٢٣- قوله ﷺ: «وإمَّا ممكن مقيس إلى ممكن آخر وهما ينتهيان إلى الواجب بالذات» ما ذكره هنا أيضاً إمَّا يتم فيما كان الواجب تعالى علَّةً تامَّةً لكلِّ من الممكنين وأمَّا إذا كان علَّةً ناقصةً لأحدهما أو لكلِّ منهما فلما كانت النسبة بين أحدهما أو كليهما وبين الواجب هو الإمكان، كان نسبة كلِّ منهما إلى الآخر أيضاً هو الإمكان.

٢٤- قوله ﷺ: «أو إلى معلولاته من خلقه»

وكذا معلول أحد الواجبين المفروضين بالقياس إلى معلول الواجب الآخر.

٢٥- قوله ﷺ: «حيث ليس بينها علَّةٌ ومعلوليَّةٌ»

ونظير الواجبين بالذات المفروضين^{٢٦}، المحتعان بالذات، إذا قيس أحدهما إلى الآخر، أو إلى ما يستلزمه الآخر.^{٢٧} وكذا الإمكان بالقياس بين الواجب بالذات والممكن المعدوم لعدم بعض شرائط وجوده، فإنه معلول انعدام علته التامة التي يصير الواجب بالذات على الفرض جزءاً من أجزائها، غير موجب للممكن المفروض، فللواجب بالذات إمكان بالقياس إليه، وبالعكس.

وقد تبين بما مر:

أولاً: أن الواجب بالذات لا يكون واجباً بالغير^{٢٨}، ولا ممتنعاً بالغير^{٢٩}؛ وكذا المحتنع

آي: ليس بين نفس المقيس والمقيس إليه، ولا بين المقيس ونقيض المقيس إليه، كما مر نظيره آنفاً.

٢٦- قوله ﷺ: «نظير الواجبين بالذات المفروضين»

أي: مجموعهما من حيث المجموع، وإلا فأحدهما وهو الواجب تعالى ليس أمراً مفروضاً.

٢٧- قوله ﷺ: «أو إلى ما يستلزمه الآخر»

كاجتماع النقيضين بالقياس إلى فساد السماء والأرض، الذي يستلزمه شريك الباري بمقتضى قوله تعالى: «لو كان فيهما آلهة إلا الله لفسدتا».

٢٨- قوله ﷺ: «أن الواجب بالذات لا يكون واجباً بالغير»

وذلك لما ذكر من الوجه في امتناع الإمكان بالغير للممكن بالذات.

وحاصله: أن الواجب بالذات إن كان واجباً بالغير، فإنه أن يكون له وجوب واحد بالذات وبالغير معاً ففيه أنه إذا فرض ارتفاع الغير، فإن بقى على وجوبه تبين أن لاتأثير للغير فيه وقد فرض مؤثراً، وإن لم يبق لم يكن واجباً بالذات وقد فرض كذلك. وإن كان له وجوبان فهو أيضاً واضح الفساد. لأن الوجوب كيفية نسبة الوجود إلى المفهوم. فإذا لم يكن لمفهوم واحد إلا وجود لم يكن هناك إلا نسبة واحدة فلا يتصور لها إلا كيفية واحدة. وبعبارة أخرى تحقق وجوبين لشيء واحد يستلزم تحقق وجودين له، وهو محال كما مر في الفصل الخامس من المرحلة الأولى.

٢٩- قوله ﷺ: «ولا ممتنعاً بالغير»

للزوم الانقلاب؛ فإن ما كان واجباً بالذات له في ذاته ضرورة الوجود، ومعنى امتناعه بالغير

بالذات لا يكون ممتنعاً بالغير، ولا واجباً بالغير.^{٣٠} ويتبين به أن كل واجب بالغير فهو ممكن، وكذا كل ممتنع بالغير فهو ممكن.

وثانياً: أنه لو فرض واجبان بالذات لم يكن بينهما علاقة لزومية، وذلك لأنها إنما تتحقق بين شيئين أحدهما علّة للآخر، أو هما معلولا علّة ثالثة، ولا سبيل للمعلولية إلى واجب بالذات.

٣٠ صيرورته غير ضروري الوجود، بل ضروري العدم.

٣٠- قوله ﷺ: «وكذا الممتنع بالذات لا يكون ممتنعاً بالغير، ولا واجباً بالغير»

لما ذكر في الواجب بالذات، من لزوم الانقلاب.

الفصل الثالث

[في أن واجب الوجود بالذات ماهيته إنَّيته]

واجب الوجود بالذات ماهيته إنَّيته^١، بمعنى أن لا ماهية له وراء وجوده الخاص به. والمسألة

١- قوله ﷺ: «ماهيته إنَّيته»

الماهية قد تطلق ويراد بها ما يقال في جواب ما هو، ويقال لها الماهية بالمعنى الأخص، وقد تطلق ويراد بها ما به الشيء هو هو، فتكون مرادفة للحقيقة، ويقال لها الماهية بالمعنى الأعم، لأنَّها كما تعم الماهية بالمعنى الأخص تعم الوجود والعدم أيضاً، لأنَّه إن كان مصداق الشيء هي الماهية، فحقيقته - وما به هو هو - هي الماهية، وإن كان هو الوجود فهو الوجود، وإن كان العدم فهو العدم.

والماهية في قولهم «ماهيته إنَّيته»، وكذا في قوله: «لاماهية له وراء وجوده الخاص به» يمكن أن يراد بها المعنى الأوَّل فيكون التركيب مجازياً للمبالغة في نفى الماهية عن الواجب، كما تقول حذو أنه لاحذ له، ويمكن أن يراد بها المعنى الثاني فيكون التركيب حقيقةً مفاده: أن ما به الواجب هو هو إنَّما هو وجوده ولا حقيقة له غير الوجود.

والحق أن الواجب ذو ماهية بالمعنى الأخص. لأن مقتضى كونه وجوداً شخصياً ممتازاً عن غيره، كونه واحداً لما به يمتاز عن ما عداه، وما به امتياز كل موجود عن غيره هو ماهيته التي يقال في جواب السؤال عنه بما هو.

نعم لا يعلم ماهيته إلا هو تعالى، إذ ولا يحيطون به علماً.

وبما ذكرنا يندفع ما يقال: من أنه كيف يصدق على ما به امتيازُه عن غيره الماهية، والماهية

هو ما يقال في جواب ما هو، وليس يمكننا العلم بماهيته حتَّى نقوله في جواب ما هو؟

وذلك لأنَّه لا شك في أن معنى كون الشيء مقولاً في جواب ما هو، هو قبوله لذلك، وإن لم

نقدر عليه؛ فإنَّ عدم علمنا بماهية شيء لا ينافي كونه ذا ماهية. هذا.

يَبْتَنِي بالعطف على ما تقدّم، من أن الإمكان لازم الماهية؛ فكلّ ماهية فهي ممكنة^٢، وينعكس إلى أن ما ليس بممكن فلا ماهية له؛ فلا ماهية للواجب بالذات وراء وجوده الواجبيّ. وقد أقاموا عليه مع ذلك حججاً، أمّنتها^٣ أنّه لو كان للواجب بالذات ماهية وراء

وما أقاموها من الوجوه على أنّه لاماهية له مخدوش كلّها.

٢- قوله ﷺ: «فكلّ ماهية فهي ممكنة»

الأولى أن يقال: فكلّ ماله ماهية فهو ممكن، حتّى ينعكس بعكس النقيض المخالف إلى أن ما ليس بممكن فلا ماهية له، وهو المطلوب.

وهذا المعنى هو مراده ﷺ، كما يدلّ على ذلك قوله ﷺ في الفصل الثالث من المرحلة الثانية عشرة مشيراً إلى ما ذكره هنا: «وتبين هناك أن كلّ ماله ماهية فهو ممكن، وينعكس إلى أن ما ليس بممكن فلا ماهية له، انتهى».

٣- قوله ﷺ: «أمّنتها»

قال شيخنا الاستاذ - دام ظلّه -: لا يخفى أن الأمتنية هنا نسبية، أي إنّها أمتن بالنسبة إلى سائر ما ذكره من الحجج، وإلّا فهي مخدوشة بأنّ عروض الوجود للماهية ليس عروضاً خارجياً، وإنّما هو في تحليل العقل الموجود الخارجيّ إلى ماهية ووجود وحمله الوجود في ظرف التحليل - وهو الذهن - على الماهية. فلا يدخل في عموم كلّ عرضيّ معلّل، فإنّ المراد من العرضيّ في موضوع هذه القاعدة إنّما هو العارض الخارجيّ فقط.

هذا على ما هو الحقّ في مسألة زيادة الوجود على الماهية وعروضه لها، من أنّها زيادة ذهنية وعروض ذهني، كما عليه صدر المتألّهين ﷺ ومن تأخّر عنه. وأما على القول بكون عروض الوجود للماهية وزيادته عليها عروضاً وزيادة عينيّين - كما هو مذهب أتباع المشائين، وهم المؤتسسون لهذا البرهان - فبطلانها واضح بعد بطلان مبناها.

فتحصل: أن الحجّة مخدوشة بناءً أو مبنئ، وصحتها إنّما هي في النظر البدائي؛ كما ظهر أن الحجّة أُنست على أساس فكرة زيادة الوجود على الماهية عيناً.

وفد صرح بخدشها من الجهة الأولى في الأسفار ج ١، ص ١٠٠، و ج ٤، ص ٥٠، وكذا المحقّق السبزواري في تعليقه على الأسفار ج ٤، ص ٥٣ والشهيد المطهر في شرحه المختصر على شرح المنظومة تذييل، ص ٤٥، ج ١.

بل يأتي في كلام المصنّف ﷺ أيضاً بيان تلك الخدشة بقوله: «واعترض عليه بأنّه لمّ لا يجوز أن يكون للواجب بالذات حقيقة وجوديّة غير زائدة على ذاته، بل هو عين ذاته، انتهى». وقد

وجوده الخاص به، كان وجوده زائداً عليها، عَرَضِيّاً لها^٤، وكلّ عرضيٍّ معلّل، فكان وجوده معلولاً، إمّا لماهيته، أو لغيرها. والثاني - وهو المعلوليّة للغير - ينافي وجوب الوجود بالذات. ٥ والأوّل - وهو معلوليّته لماهيته - يستوجب^٦ تقدّم ماهيته على وجوده بالوجود، لوجوب تقدّم العلّة على معلولها بالوجود بالضرورة؛ فلو كان هذا الوجود المستقدّم عين الوجود المتأخّر^٧، لزم تقدّم الشيء على نفسه، وهو محال؛ ولو كان غيره، لزم أن توجد ماهية واحدة بأكثر من وجود واحد، وقد تقدّمت استحالتة.^٨ على أنّنا ننقل الكلام إلى الوجود المتقدّم، فيتسلسل.

واعترض عليه^٩ بأنّه لم يَجُوز أن تكون ماهيته علّة مقتضية لوجوده، وهي متقدّمة عليه تقدّماً بالماهية^{١٠}؛ كما أنّ أجزاء الماهية علل قوامها، وهي متقدّمة عليها تقدّماً بالماهية.

بقيت بلا جواب.

٤- قوله ﷺ: «كان وجوده زائداً عليها عرضياً لها»

لأنّ الماهية من حيث هي، ليست إلّا هي، لا موجودة ولا معدومة. أي ليس الوجود داخلاً في حدّها ذاتيّاً لها، كالعدم وغيره. كما سيأتي في الفصل الأوّل من المرحلة الخامسة.

٥- قوله ﷺ: «ينافي وجوب الوجود بالذات»

حيث إنّ الوجود إذا كان معلولاً للغير، فهو إمّا يجب بوجود ذلك الغير، ولا يتحقّق بل يمتنع عند عدم وجود ذلك الغير.

٦- قوله ﷺ: «يستوجب»

أي: يستلزم. وفي أقرب الموارد: «استوجب الشيء: استحقّقه. و - عذّه واجباً. و - استلزمه، أنتهى.

٧- قوله ﷺ: «عين الوجود المتأخّر»

في بعض النسخ: «عين وجود المتأخّر، والأوّل ما أثبتناه.

٨- قوله ﷺ: «وقد تقدّمت استحالتة»

في الفصل الخامس من المرحلة الأولى.

٩- قوله ﷺ: «واعترض عليه»

المعترض هو الفخر الرازي، على ما حكاه في الأسفار، ج ١، ص ٩٨.

١٠- قوله ﷺ: «وهي متقدّمة عليه تقدّماً بالماهية»

لا بالوجود؟! لا

ودفع^{١١} بأنَّ الضرورة قائمة على توقُّف المعلول في نحو وجوده على وجود علته، فتقدَّم العلة في نحو ثبوت المعلول، غير أنَّه أشدُّ^{١٢}؛ فإنَّ كان ثبوت المعلول ثبوتاً خارجياً، كان تقدُّم العلة عليه في الوجود الخارجي؛ وإنَّ كان ثبوتاً ذهنياً فكذلك.

وإذا كان وجود الواجب لذاته حقيقياً خارجياً، وكانت له ماهية هي علة موجبة لوجوده، كان من الواجب أن تتقدَّم ماهيته عليه في الوجود الخارجي، لا في الثبوت الماهوي، فالهذور على حاله.

حجة أخرى^{١٣}: كلُّ ماهية فإنَّ العقل يجوز بالنظر إلى ذاتها أن يتحقَّق لها وراء ما وجد لها من الأفراد أفراد آخر^{١٤}، إلى ما لا نهاية له؛ فما لم يتحقَّق من فرد فلا متناهي بالغير؛ إذ لو كان

فإنَّ الذهن لمكان أسسه بالماهيات يجعلها موضوعة، ويحمل الوجود عليها. والموضوع متقدِّم على المحمول في التقرُّر الذهني المعتبر عنه هنا بالتقدُّم بالماهية، كتقدُّم أجزاء الماهية على الماهية كذلك. وبعبارة أخرى: الماهية قابلة للوجود، وتقدِّم القابل على المقبول ضروري.
١١- قوله ﷺ: «ودفع»

الدافع هو المحقِّق الطوسي - قدس سره القدوسي - في مواضع من كتبه، كشرح الإشارات ونقدي التنزيل والمحصل. على ما حكاه في الأسفار ج ١، ص ٩٨.
١٢- قوله ﷺ: «غير أنَّه أشدُّ»

أي: غير أنَّ ثبوت العلة أشدُّ. فالضمير يرجع إلى ما هو المذكور حكماً.
١٣- قوله ﷺ: «حجة أخرى»

هذه الحجة ممَّا أفادها شيخ الإشراق في المطارحات ص ٣٤، ونقلها صدر المتألهين ﷺ في الأسفار ج ١، ص ١٠٣ ثم قال: «وَأرى أَنَّهُ برهان متين وتحقيق حسن»، وتصدى لدفع ما أورد عليها من الاعتراضات.

١٤- قوله ﷺ: «كلُّ ماهية فإنَّ العقل يجوز بالنظر إلى ذاتها أن يتحقَّق لها وراء ما وجد لها من الأفراد أفراد آخر»

وبعبارة أخرى: كلُّ ماهية كليّة، يقبل أن يصدق على ما لا ينتهي من الأفراد. إن قلت: الحجة منقوضة بمفهوم الواجب، حيث إنَّه كليّ يقبل أن يصدق على ما لا ينتهي من المصاديق.

لامتناعه بذاته، لم يتحقق لها فرد أصلاً.^{١٥}

فإذا فرض هذا الذي له ماهية واجباً بالذات، كانت ماهيته كلية، لها وراء ما وجد من أفراد في الخارج أفراد معدومة، جائزة الوجود بالنظر إلى نفس الماهية^{١٦}، وإنما امتنعت بالغير؛ ومن المعلوم أن الامتناع بالغير لا يجمع الوجوب بالذات، وقد تقدم^{١٧} أن كل واجب بالغير وممتنع بالغير فهو ممكن. فإذن الواجب بالذات لا ماهية له وراء وجوده الخاص.

واعترض عليه بأنه لم لا يجوز أن يكون للواجب بالذات حقيقة وجودية غير زائدة على ذاته^{١٨}،

قلت: الكلية خاصة ذهنية للماهية، وما سواها من المفاهيم لاتنصف بالكلية، اللهم إلا بنوع من التوسع، كما سيأتي من المصنف رحمه الله في الفصل العاشر من المرحلة الحادية عشرة. ويصرح رحمه الله به أيضاً في تعليقه على الأسفار ج ٢، ص ٤.

والوجه في ذلك أن سائر المفاهيم ليس وجودها الذهني عبارة عن حصولها بأنفسها في الذهن. بخلاف الماهية، فإن الموجود منها في الذهن هو بعينه هو الموجود منها في الخارج. ولذا كان للماهية أفراد هي هي بعينها بخلاف سائر المعقولات. فتأمل.

١٥- قوله رحمه الله: «لم يتحقق لها فرد أصلاً»

في بعض النسخ: «لم يتحقق منه فرد أصلاً». والصحيح ما أثبتناه.

١٦- قوله رحمه الله: «جائزة الوجود بالنظر إلى نفس الماهية»

أي: ممكنة الوجود بالإمكان العام.

١٧- قوله رحمه الله: «وقد تقدم»

في الفصل السابق.

١٨- قوله رحمه الله: «حقيقة وجودية غير زائدة على ذاته»

أي: في الخارج كما في جميع ماله ماهية على ما هو الحق عندنا فإن الوجود عين الماهية في الخارج، ولكن العقل يحلل الوجود الخارجيّ إلى وجود ومعرض له.

ولا يخفى عليك: أن هذا يدفع به الحجة الأولى، وهو الدفع الذي أشرنا إليه تفصيلاً. ذيل قوله رحمه الله: «أمتنتها لو كان...» وأما ما يدفع الحجة الثانية فإنما هو في ذيل كلام المعارض من قوله: «ومعرض له جزئي شخصي غير كلي هو ماهيته».

بل هي عين ذاته^{١٩}، ثم العقل يحلّه إلى وجود ومعرض له، جزئياً شخصياً غير كليّ، هو ماهيته.

ودفع بأنّه مبنيّ على ما هو الحقّ^{٢٠}، من أنّ الشخص بالوجود لا غير؛ وسيأتي في مباحث الماهية^{٢١}.

فقد تبين بما مرّ، أنّ الواجب بالذات حقيقة وجودية^{٢٢}، لا ماهية لها تحدّها، هي بذاتها واجبة الوجود، من دون حاجة إلى انضمام حيثيّة تعليلية، أو تقييدية^{٢٣}، وهي الضرورة

١٩- قوله ﷺ: «بل هي عين ذاته»

في بعض النسخ: «بل هو عين ذاته». والصحيح ما أثبتناه.

٢٠- قوله ﷺ: «ودفع بأنّه مبنيّ على ما هو الحقّ»

أي: بأنّ الدليل، وهي الحجّة المذكورة، مبنيّ، فالضمير يرجع إلى الحجّة باعتبار معناها وهو الدليل.

٢١- قوله ﷺ: «وسيأتي في مباحث الماهية»

في الفصل الثالث من المرحلة الخامسة.

٢٢- قوله ﷺ: «فقد تبين بما مرّ أنّ الواجب بالذات حقيقة وجودية»

لا يخفى عليك أنّ المقصود ببيان أنّ الواجب تعالى هي المرتبة العليا من مراتب الوجود المشككة. وحاصل كلامه ﷺ أنّه يبين ذلك بالالتفات إلى:

٧

أ - أنّ الواجب تعالى وجود صرف لماهية له تحدّه.

ب - وإنّ أعلى مراتب التشكيك مرتبة لاتفقد شيئاً من الكمال، حيث يظهر منها أنّ الواجب تعالى هو أعلى مراتب التشكيك.

وعلى هذا فكان الأولى ترك قوله ﷺ: «من دون حاجة إلى انضمام حيثيّة تعليلية أو تقييدية وهي الضرورة الأزليّة، هنا والابتنان به مقدّمة للفرع الآتي في قوله ﷺ: «وقد تبين أيضاً أنّ ضرورة الوجود للواجب بالذات ضرورة أزليّة».

٢٣- قوله ﷺ: «من دون حاجة إلى انضمام حيثيّة تعليلية أو تقييدية»

قال المحقّق السبزواري ﷺ في تعليقه على الأسفار ج ١، ص ٩٣ ما ملخصه:

«إذا قيّد شيء بالحيثيّة، فذلك على ثلاثة أنواع:

أحدها: أن يكون الغرض ببيان الإطلاق عن جميع ما عداه، ويسمى هذا حيثيّة إطلاقيّة،

لأنّ

الأزليّة. وقد تقدّم في المرحلة الأولى أنّ الوجود حقيقة عينيّة مشكّكة ذات مراتب مختلفة، كلّ مرتبة من مراتبها تجد الكمال الوجوديّ الذي لما دونها، وتقوّمه، وتتقوّم بما فوقها، فاقدة بعض ما له من الكمال، وهو النقص والحاجة، إلّا المرتبة التي هي أعلى المراتب، التي تجد كلّ كمال، ولا تفقد شيئاً منه، وتقوم بها كلّ مرتبة، ولا تقوم بشيء وراء ذاتها. فتتطبق الحقيقة الواجبيّة على القول بالتشكيك على المرتبة التي هي أعلى المراتب، التي ليس وراءها مرتبة تحدّها، ولا في الوجود كمال تفقده، ولا في ذاتها نقص أو عدم يشوبها، ولا حاجة تقيدها. وما يلزمها من الصفات السلبية مرجعها إلى سلب السلب^{٢٤}، وانتفاء النقص والحاجة، وهو الإيجاب^{٢٥}.

مثل ما يقال: الماهيّة من حيث هي ممكنة. أي مع قطع النظر عن جميع ما عداها حكم نفسها أنّها ممكنة.

ثانيها: أن يكون الغرض من التقييد بيان علّة الحكم للمقيّد، ويسمّى حيثيّة تعليليّة. كأن يقال: الإنسان من حيث إنّه متعجّب ضاحك.

ثالثها: أن يكون الغرض من التقييد أخذ المقيّد مع القيد مجموعين، فيسمّى حيثيّة تقييدية. كأن يقال: هذا الثوب من حيث إنّه أسود قابض لنور البصر، انتهى. فالواجب من حيث هو، موجود بالضرورة.

والوجودات الممكنة من حيث إنّ علّتها موجودة، موجودة بالضرورة.

والماهيات من حيث إنّ وجوداتها موجودة، موجودة بالضرورة.

والحيثيّة في الواجب إطلاقيّة، وفي الوجودات الممكنة تعليليّة، وفي الماهيات تقييدية.

ولا يخفى عليك: أنّ الحيثيّة الإطلاقيّة ليست في الحقيقة حيثيّة، وإنّما يؤتى بها تأكيداً لنفي الحيثيّة.

٢٤- قوله ﷺ: «وما يلزمها من الصفات السلبية مرجعها إلى سلب السلب»

دفع دخل، حاصله: أنّه كيف تقولون إنّه ليس في الوجود كمال يفقده، وليس في ذاته نقص أو عدم يشوبه، أنّ هناك صفات يسلب عنه، تسمّى بالصفات السلبية^{١٩}.

٢٥- قوله ﷺ: «وهو الإيجاب»

أي: إثبات الكمال والوجدان.

وبذلك^{٢٦} يندفع وجوه من الاعتراض^{٢٧}، وأردوها على القول بنفي الماهية عن الواجب بالذات.

منها: أنَّ حقيقة الواجب بالذات لا تساوي حقيقة شيء مما سواها - لأنَّ حقيقة غيره تقتضي الإمكان، وحقيقته تنافيه - ووجوده يساوي وجود الممكن في أنه وجود، فحقيقته غير وجوده^{٢٨}، وإلا كان وجود كلِّ ممكن واجباً^{٢٩} ومنها: أنه لو كان وجود الواجب بالذات مجرداً عن الماهية، فحصول هذا الوصف له^{٣٠}، إن كان لذاته، كان وجود كلِّ ممكن واجباً، لاشتراك الوجود، وهو محال؛ وإن كان لغيره لزمَت الحاجة إلى الغير، ولازمه الإمكان، وهو خلف.

ومنها: أنَّ الواجب بالذات مبدء للممكنات. فعلى تجرّده عن الماهية، إن كانت مبدئيته

٢٦- قوله ﷺ: «وبذلك»

أي: بما ذكرنا من أنَّ الواجب تعالى هي المرتبة العليا من مراتب الوجود المشككة.

٢٧- قوله ﷺ: «وجوه من الاعتراض»

لا يخفى عليك: أن كلاً من هذه الوجوه يصلح لأن ينشبت به الخصم ويجعله دليلاً على أنَّ للواجب ماهية.

٢٨- قوله ﷺ: «فحقيقة غير وجوده»

لأنَّ غير المساوي، غير المساوي.

٢٩- قوله ﷺ: «وإلا كان وجود كلِّ ممكن واجباً»

لا يخفى عليك تمامية الاعتراض بدون هذه الجملة، فإنَّ ما قبله صفري وكبرى يتركّب منهما قياس من الشكل الثاني، وينتج أنَّ حقيقة الواجب ليس هو وجوده. وهو المطلوب.

وأما هذه الجملة فنفسها اعتراض آخر على القول بنفي الماهية عن الواجب. حاصله: لو كان حقيقة الواجب نفس وجوده كان وجود كلِّ ممكن واجباً والثاني باطل، فكذا المقدم. بيان الملازمة: أنَّ وجود الواجب يساوي وجود الممكن في أنه وجود. وهو نفس الكبرى التي تألف القياس الأوّل منها.

٣٠- قوله ﷺ: «فحصول هذا الوصف له»

يعني الوجوب بالذات.

لذاته، لزم أن يكون كل وجود كذلك؛ ولازمه كون كل ممكن علة لنفسه ولعلله^{٣١}، وهو بين الاستحالة. وإن كانت لوجوده مع قيد التجرد^{٣٢}، لزم تركب المبدء الأول؛ بل عدمه، لكون أحد جزئيه - وهو التجرد - عديمياً. وإن كانت بشرط التجرد، لزم جواز أن يكون كل وجود مبدءاً لكل وجود^{٣٣}، إلا أن الحكم تخلف عنه نقصان الشرط، وهو التجرد. ومنها: أن الواجب بذاته إن كان نفس الكون في الأعيان^{٣٤}، وهو الكون المطلق، لزم كون

٣١- قوله ﷺ: «علة لنفسه ولعلله»

إن كان له علة ممكنة أو علل كذلك كما في غير الصادر الأول. فإن المراد بالعلل هي العلل الممكنة، كما لا يخفى.

قوله ﷺ: «علة لنفسه ولعلله»

والأول تقدم للشيء على نفسه، والثاني هو الدور، وكلاهما محالان.

٣٢- قوله ﷺ: «مع قيد التجرد»

الفرق بين القيد والشرط، أن القيد مأخوذ في المقيد وداخل فيه، بخلاف الشرط فإنه خارج عن المشروط. ولذا يلزم من الأول التركب دون الثاني.

قوله ﷺ: «مع قيد التجرد»

أي: التجرد عن الماهية. كما سيصرح المصنف ﷺ بذلك في بيان وجه الاندفاع.

بقوله: «وأيضاً التجرد عن الباهية». بل يصرح ﷺ به في الوجه الآتي بعد أسطر.

٣٣- قوله ﷺ: «لزم جواز أن يكون كل وجود مبدءاً لكل وجود»

ولازمه جواز تقدم الشيء على نفسه، وجواز الدور، كما مر.

ثم لا يخفى عليك: أن المراد بالوجود في هذه العبارة هو الوجود الإمكانى. سيمتا الوجود الثاني الذي أضيف إليه لفظة «كل».

٣٤- قوله ﷺ: «أن الواجب بذاته إن كان نفس الكون في الأعيان»

اللام في «الواجب» موصولة. أي: إن الذات الموصوفة بالوجوب بالذات إن كانت نفس الوجود، بمعنى أن نفس الوجود المطلق موضوع لوجوب الوجود، والموضوع في الأحكام العقلية بمنزلة العلة للحكم، لزم كون كل موجود واجباً.

قوله ﷺ: «أن الواجب بذاته إن كان نفس الكون في الأعيان»

حاصله: أن الذات الموصوفة بالوجوب بالذات - وهو ذات الواجب - إما أن تكون هو الكون

كلّ موجود واجباً؛ وإن كان هو الكون مع قيد التجرد عن الماهية، لزم تركّب الواجب، مع أنّه معنى عدميّ لا يصلح أن يكون جزءاً للواجب؛ وإن كان هو الكون بشرط التجرد، لم يكن الواجب بالذات واجباً بذاته^{٣٥}؛ وإن كان غير الكون في الأعيان^{٣٦}، فإن كان بدون الكون، لزم أن لا يكون موجوداً، فلا يعقل وجود بدون الكون^{٣٧}؛ وإن كان الكون داخلياً لزم

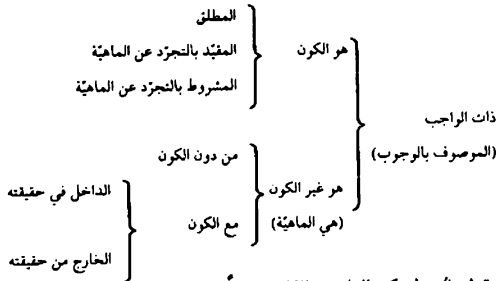
ط

وهو الوجود، أو غير الكون وهي الماهية.

وعلى الأوّل لا تخلو عن ثلاثة أوجه. إذ إمّا أن تكون هو الكون المطلق وإمّا أن تكون هو الكون المقيد بالتجرد عن الماهية وإمّا أن تكون هو الكون المشروط بشرط التجرد عن الماهية.

وعلى الثاني إمّا أن تكون بدون الوجود، أو تكون مع الوجود، وحينئذ إمّا أن يكون الوجود داخلياً فيه أو يكون خارجاً عنه.

فهناك ستة فروض، كلّها باطلة إلا الأخير.



٣٥- قوله ﷺ: «لم يكن الواجب بالذات واجباً بذاته»

فإنّ الواجب بالذات هو ما يكون ضرورياً بالضرورة الأزليّة، أي ما يكون ضرورة وجوده غير مشروط بأيّ قيد و شرط.

٣٦- قوله ﷺ: «وإن كان غير الكون في الأعيان»

فيكون ماهية.

٣٧- قوله ﷺ: «فلا يعقل وجود بدون الكون»

تعليّل، أي إذ لا يعقل وجود بدون الكون.

التركّب؛ والتوالي المتقدّمة كلّها ظاهرة البطلان؛ وإن كان الكون خارجاً عنه، فوجوده خارج عن حقيقته، وهو المطلوب. إلى غير ذلك من الاعتراضات.

ووجه اندفاعها أنّ المراد بالوجود المأخوذ فيها، إمّا المفهوم العامّ البديهيّ، وهو معنى عقليّ اعتباريّ، غير الوجود الواجب الذي هو حقيقة عينيّة خاصّة بالواجب؛ وإمّا طبيعة كلّية مشتركة متواطئة متساوية المصاديق.^{٣٨} فالوجود العينيّ^{٣٩} حقيقة مشكّكة مختلفة المراتب، أعلى مراتبها الوجود الخاصّ بالواجب بالذات.

وأيضاً التجرّد عن الماهيّة ليس وضفاً عديميّاً، بل هو في معنى نبي الحدّ^{٤٠}، الذي هو من سلب السلب الراجع إلى الإيجاب.

وقد تبين أيضاً أنّ ضرورة الوجود للواجب بالذات ضرورة أزليّة، لا ذاتيّة، ولا وصفيّة.^{٤١}

فإنّ من الضرورة ما هي أزليّة^{٤٢}، وهي ضرورة ثبوت المحمول للموضوع بذاته، من

٣٨- قوله ﷺ: «وإمّا طبيعة كلّية مشتركة متواطئة متساوية المصاديق»

أي: وإمّا المراد حقيقة الوجود لامفهومه ولكن عدّه هذه الحقيقة، كالكلّي الطبيعي المتواطئ، متساوية المصاديق.

وهذا هو الظاهر اللامح من كلماتهم.

٣٩- قوله ﷺ: «فالوجود العينيّ»

هكذا في جميع النسخ. ويبدو أنّ الصحيح: «والوجود العينيّ» على كون الواو حالية. وأولى منه أن يقال: «مع أنّ الوجود العينيّ».

٤٠- قوله ﷺ: «في معنى نبي الحدّ»

فإنّ الماهيّة حدّ الوجود، والحدّ أمر عديميّ، إذ هو نفاذ الشيء وانتهائه.

٤١- قوله ﷺ: «ضرورة أزليّة لا ذاتيّة ولا وصفيّة»

ولا يخفى عليك: أنّ الضرورة الأزليّة هو ما يعبر عنه بالوجوب بالذات. فالوجوب الذاتي في الفلسفة هي نفس الضرورة الأزليّة التي في المنطق.

٤٢- قوله ﷺ: «فإنّ من الضرورة ما هي أزليّة»

قد مرّ هذا التقسيم في التنبيه الأوّل في الفصل الأوّل.

دون أي قيد وشرط، كقولنا: الواجب موجود بالضرورة.

ومنها ضرورة ذاتية، وهي ضرورة ثبوت المحمول لذات الموضوع مع الوجود لا بالوجود^{٢٣}، سواء كان ذات الموضوع علة للمحمول^{٢٤}، كقولنا: كل مثلث فإن زواياه الثلاث مساوية لقائمتين بالضرورة^{٢٥}، فإن ماهية المثلث علة للمساواة^{٢٦} إذا كانت موجودة؛ أو

٤٣- قوله ﷺ: «هي ضرورة ثبوت المحمول لذات الموضوع مع الوجود لا بالوجود»

أي: إن المحمول ضروري لذات الموضوع مادام موجوداً، لأنه ثابت لوجود الموضوع وينسب إلى ذات الموضوع بواسطته حتى يكون إسناد المحمول إلى ذات الموضوع من باب إسناد الشيء إلى غير ما هو له، ولا أن وجود الموضوع علة لثبوت المحمول، ولا أن الموضوع هي الذات المقيدة بالوجود. فلا يكون الوجود حيثية تعليلية ولا تقييدية، إلا أن نتوسع في الحيثية التقييدية ونعتقد شمولها لما يصير به القضية من قبيل الحيثية.

فالحاصل، أن الوجود إنما يحتاج إليه لتحقيق الموضوع، وأما ثبوت المحمول للموضوع، فهو لا يحتاج إلى شيء، فإن المحمول ضروري لذات الموضوع من دون أن يكون الوجود واسطة لعروض المحمول أو لثبوته أو يكون قيداً للموضوع.

ويشهد لما ذكرنا في تفسير مع الوجود، قوله الآتي بعد أسطر: «بمعنى عدم الانفكاك حال الوجود»

٤٤- قوله ﷺ: «سواء كان ذات الموضوع علة للمحمول»

دفع لتوهم استفادة علة الموضوع للمحمول من التعبير: «لذات الموضوع» في تعريف الضرورة الذاتية وتلويح إلى أن الضرورة الذاتية إنما تنعقد في موردين: الأول: فيما كان المحمول لازماً للموضوع.

الثاني: فيما كان المحمول نفس الموضوع أو ذاتياً من ذاتياته.

٤٥- قوله ﷺ: «كل مثلث فإن زواياه الثلاث مساوية لقائمتين بالضرورة»

لا يخفى عليك: أن هذا حكم حقيقي للمثلث، وليس بمجرد فرض الفارض واعتبار المعتبر. وإنما الذي يكون منوطاً بالاعتبار كون الزاوية القائمة تسعين درجة، فإن كون محيط الدائرة ستين وثلاثمائة درجة إنما هو مجرد اعتبار منهم، وكان يحكمهم أن يعتبروه ضعف ذلك أو نصفه مثلاً. فلا يختلط عليك الأمر كما اختلط على بعضهم.

٤٦- قوله ﷺ: «فإن ماهية المثلث علة للمساواة»

فإن كل نوع علة لما يترتب عليه من الآثار.

لم يكن ذات الموضوع علّة لثبوت المحمول، كقولنا: كلّ إنسان إنسان بالضرورة؛ أو حيوان أو ناطق بالضرورة، فإنّ ضرورة ثبوت الشيء لنفسه^{٢٧}، بمعنى عدم الانفكاك حال الوجود^{٢٨}، من دون أن يكون الذات علّة لنفسه.

ومنها ضرورة وصفية، وهي ضرورة ثبوت المحمول للموضوع بوصفه^{٢٩} مع الوجود، لا بالوجود^{٣٠}، كقولنا: كلّ كاتب متحرّك الأصابع بالضرورة ما دام كاتباً^{٣١}. وقد تقدّمت إشارة إليها^{٣٢}.

٤٧- قوله ﷺ: «فإنّ ضرورة ثبوت الشيء لنفسه»

عذ ثبوت الجنس أو الفصل للنوع من ثبوت الشيء لنفسه، إنّما يستقيم على ما تبناه، من أنّ الحمل بين كلّ من الجنس والفصل وبين النوع حمل أوّليّ. كما سيأتي في الفصل الخامس من المرحلة الخامسة. وأمّا على المشهور، من كون الحمل بينهما حملاً شائعاً، فليس من ثبوت الشيء لنفسه، كما لا يخفى.

٤٨- قوله ﷺ: «بمعنى عدم الانفكاك حال الوجود»

خبر «إنّ» قوله: «بمعنى عدم الانفكاك»

٤٩- قوله ﷺ: «هي ضرورة ثبوت المحمول للموضوع بوصفه»

أي: ضرورة ثبوت المحمول للموضوع حال كونه مع وصفه. وقد مرّ توضيحه في بعض تعاليقنا على التنبيه الأوّل من تنبيهات للفصل الأوّل. فراجع.

٥٠- قوله ﷺ: «مع الوجود لا بالوجود»

يعني أنّ المحمول هنا أيضاً إنّما يثبت للموضوع المتصف بالوصف في حال كونه موجوداً، فالوجود محتاج إليه هنا أيضاً لثبوت الموضوع. وإن لم يحتج إليه في ثبوت المحمول للموضوع، لاعلى نحو الحيثية التقييدية ولا التعليلية ولا على نحو الوساطة في العروض، على قياس ما مرّ في الضرورة الذاتية.

فالضرورة الوصفية تحتاج إلى أمرين: وجود الموضوع واتّصافه بوصفه.

٥١- قوله ﷺ: «كلّ كاتب متحرّك الأصابع بالضرورة مادام كاتباً»

مرّ توضيحه في بعض تعاليقنا على التنبيه الأوّل من تنبيهات الفصل الأوّل. فراجع.

٥٢- قوله ﷺ: «وقد تقدّمت إشارة إليها»

في التنبيه الأوّل من الفصل الأوّل

الفصل الرابع

[في أن واجب الوجود بالذات واجب الوجود] [من جميع الجهات]

واجب الوجود بالذات واجب الوجود من جميع الجهات.
قال صدر المتألهين رحمه الله عليه: «المقصود من هذا أن واجب الوجود ليس فيه جهة
إمكانية^١؛ فإن كل ما يمكن له بالإمكان العام، فهو واجب له.
ومن فروع هذه الخاصة أنه ليس له حالة منتظرة^٢، فإن ذلك أصل يترتب عليه هذا

١- قوله ﷺ: «ليس فيه جهة إمكانية»

يمكن أن يراد بالجهة هنا معناها اللغوي، أي ليس فيه جانب وحيثية وصفة إمكانية.
وبعبارة أخرى: ليس فيه كمال يكون ممكناً له بالإمكان الخاص.
والظاهر: أن المراد بالجهة في قولهم: «واجب الوجود بالذات واجب الوجود من جميع
الجهات» هو هذا المعنى. ويشهد لذلك قوله ﷺ في الفصل الثامن من هذه المرحلة: «ولا صفة
إمكانية فيه تعالى، لما بين أن الواجب الوجود بالذات واجب الوجود من جميع الجهات» انتهى.
حيث عثر في النتيجة بالصفة مع أنه عثر في الكبرى بالجهات. فيعلم أنهما مترادفتان.
ويمكن أن يراد بها المادة - وهي التي يعتبر المصنف ﷺ عنها بالجهة في كلماته - أي لا ينعقد
في حقه تعالى قضية جهتها الإمكان، وبعبارة أخرى: لا تكون كيفية النسبة بينه تعالى وبين
شيء من محمولاته وصفاته الإمكان الخاص. والظاهر أن المراد بالجهة في الحجة الأولى حيث
قال ﷺ: «لو كان للواجب بالذات المنزه عن الماهية بالنسبة إلى صفة كمالية من الكمالات
الوجودية جهة إمكانية» انتهى. هو هذا المعنى.

٢- قوله ﷺ: «ومن فروع هذه الخاصة أنه ليس له حالة منتظرة»

الحكم؛ وليس هذا عينه، كما زعمه كثير من الناس؛ فإنّ ذلك هو الذي يعدّ من خواصّ الواجب، دون هذا^٣، لا تصاف المفارقات النوريّة به، إذ لو كان للمفارق حالة منتظرة كماليّة يمكن حصولها فيه، لاستلزم تحقّق الإمكان الاستعداديّ فيه^٤، والانفعال عن عالم الحركة والأوضاع الجرمانيّة^٥.....

ومن فروعها أنّه تعالى دائم الفيض وأنّ فعله قديم. فراجع الأسفار ج ١، ص ١٩١، س ١٩ و نقد المحقّل ص ١٠٢.

ومن فروعها وحدانيّته تعالى. فراجع الأسفار ج ١، ص ١٣٦ والمشاعر ص ٢٢٦ والمسائل القدسيّة ص ٣٠ - ٣٢.

ومن فروعها أنّه تعالى كلّ الأشياء. فراجع الأسفار ج ١، ص ٣٧٩.

ومن فروعها وحدة تجلّيه وأنّه لا يصدر منه إلّا الواحد. فراجع الأسفار ج ١، ص ١٢٨، وتعليقة النوري عليه، ودرة التاج ص ٥١٨.

ومن فروعها أنّ كلّ صفة كماليّة للموجود بما هو موجود ممّا لا يوجب تجسّماً ولا تكثرّاً فهو واجب له تعالى. فراجع تعليقة صدر المتألّهين عليه السلام على شرح حكمة الإشراق ص ٣١٠.

قوله عليه السلام: «ومن فروع هذه الخاصّة أنّه ليس له حالة منتظرة، أي: إنّ لازم هذه الخاصّة هو أنّه ليس له حالة منتظرة، ولكن هذا اللازم لازم أعمّ، لأنّه من لوازم تجرّد المجرّدات أيضاً.

وأما بيان كونه لازماً لها فهو أنّه إذا كان الواجب تعالى واجباً من جميع الجهات كان واجداً لجميع ما يمكن له من الكمال بالضرورة، فلم يكن فاقداً لشيء من الكمال منتظراً له.

قوله عليه السلام: «ليس له حالة منتظرة،

بصيغة المفعول، أي ليس له حالة ينتظرها.

٣- قوله عليه السلام: «فإنّ ذلك هو الذي يعدّ من خواصّ الواجب دون هذا» حيث: إنّ غيره ممكن في وجوده، فهو في كلّ صفة من صفاته أولى بالإمكان. فغيره ليس واجباً في شيء من صفاته.

٤- قوله عليه السلام: «لاستلزم تحقّق الإمكان الاستعداديّ فيه»

لأنّه لا يحصل حالة في شيء إلّا إذا كان له استعدادها.

٥- قوله عليه السلام: «والانفعال عن عالم الحركة والأوضاع الجرمانيّة»

إذ هذه الحالة لما كانت معدومة بالفعل، لم يكن الواجب تعالى علّة تاتية له، لاستحالة تخلف

وذلك يوجب تجسّمه وتكدره^٦، مع كونه مجرداً نورياً، هذا خلف»، انتهى. (الأسفار ج ١، ص ١٢٢) والهجّة فيه: أنّه لو كان للواجب بالذات - المنزّه عن الماهيّة^٧ - بالنسبة إلى صفة كماليّة من الكمالات الوجوديّة جهة إمكانيّة، كانت ذاته في ذاته فاقدة لها، مستقرّاً فيها عدمها^٨، فكانت مركّبة من وجود وعدم، ولازمه تركّب الذات؛ ولازم التركّب الحاجة^٩؛ ولازم

المعلول عن علته الثامنة، ولا الواجب مع مجرّد أو مادّي موجود بالفعل، لما ذكر؛ فيعلم أنّ تلك الحالة تحتاج في تحقّقها إلى أمر غير متحقّق بالفعل، وأنّما يتحقّق بتغيّر الوضع الحاضر إلى وضع آخر، ولا تغيّر من دون حركة، ولا حركة من دون مادة. وبعبارة أخرى تحتاج إلى شيء غير موجود بعد، ولا يكون ذلك الموجود إلّا مادّياً، إذ المجرّدات توجد بمجرّد إمكانها الذاتي. فكلّ ما أمكن منها تكون موجودة منذ الأزل.

٦- قوله ﷺ: «ذلك يوجب تجسّمه وتكدره»

لأنّ الاستعداد وكذا الانفعال عن الجسمانيّ يلزم الجسميّة، فإنّ الجسم هو الذي يتّصف بالاستعداد، وأيضاً هو الذي ينفل عن العلّة الجسمانيّة. إذ العلّة الجسمانيّة إنّما تؤثر بمشاركة الوضع، كما سيأتي في الفصل الخامس عشر من المرحلة الثامنة، ولا وضع لشيء بالنسبة إلى المجرّد، كما لاوضع للمجرّد.

٧- قوله ﷺ: «لو كان للواجب بالذات المنزّه عن الماهيّة»

ذكر وصف المنزّه عن الماهيّة للإشعار بعلّيّته للحكم. وأنّه تعالى لكونه منزّهاً عن الماهيّة لا بدّ أن يكون واجباً من جميع الجهات، وإلّا لكان محدوداً، وكلّ محدود مركّب من الوجود والماهيّة.

٨- قوله ﷺ: «مستقرّاً فيها عدمها»

أي: ليس في ذاتها تلك الصفة ويعبر عن ذلك باستقرار عدمها فيها، كما صرح ﷺ بذلك في الفصل الثالث من المرحلة الأولى بقوله: «وظاهر أنّ هذه الحدود الملازمة للسلوب والأعداد والفقدانات التي نشبتها في مراتب الوجود، وهي أصيلة وبسيطة، إنّما هي من ضيق التعبير. وإلا فالعدم نقيض الوجود، ومن المستحيل أن يتخلّل في مراتب نقيضه، انتهى».

٩- قوله ﷺ: «ولازم التركّب الحاجة»

لازم التركّب من الأجزاء الخارجيّة الحاجة إلى تلك الأجزاء. ولازم التركّب من الأجزاء التحليليّة - وهي الماهيّة والوجود - الحاجة إلى العلّة؛ فإنّ كلّ ذي ماهيّة معلول، لاستواء نسبة الماهيّة إلى الوجود والعدم. وسيأتي في الفصل الخامس والسادس وكذا في الفصل الأوّل من

الحاجة بالإمكان؛ والمفروض وجوبه، هذا خلف.

حجة أخرى: إنَّ ذات الواجب بالذات لو لم تكن كافية في وجوب شيء من الصفات الكالائية التي يمكن أن تتَّصف بها^{١٠}، كانت محتاجة فيه إلى الغير^{١١}؛ وحينئذ لو اعتبرنا الذات الواجبة بالذات في نفسها، مع قطع النظر عن ذلك الغير وجوداً وعدماً^{١٢}، فإن كانت واجبة مع وجود تلك الصفة^{١٣}، لغت علّية ذلك الغير، وقد فرض علّة، هذا خلف، وإن كانت

المرحلة الثامنة.

١٠- قوله ﷺ: «ذات الواجب الوجود بالذات لو لم تكن كافية في وجوب شيء من الصفات الكالائية التي يمكن أن تتَّصف بها»

بأن كانت متساوية النسبة إلى تلك الصفة، أي: كانت تلك الصفة ممكنة غير واجبة له تعالى. فإنَّ الصفة التي يمكن اتِّصاف الواجب بها بالإمكان العام، إذا لم تكن واجبة له تعالى، كانت ممكنة له بالإمكان الخاص. ولزم ذلك أن تكون ذاته تعالى متساوية النسبة إلى وجودها وعدمها.

١١- قوله ﷺ: «كانت محتاجة فيه إلى الغير»

توجد بوجود الغير وتعدم بعدمه.

١٢- قوله ﷺ: «لو اعتبرنا الذات الواجبة بالذات في نفسها مع قطع النظر عن ذلك الغير وجوداً وعدماً»

وهذا الاعتبار واجب لازم، إذ وجوبه تعالى وضرورة وجوده وجوب ضرورة أزلية، ليس فيها أي قيد وشرط.

١٣- قوله ﷺ: «فإن كانت واجبة مع وجود تلك الصفة»

حاصله: أنَّ الذات المتعالية مع قطع النظر عن ذلك الغير وجوداً وعدماً. واجبة بمقتضى الضرورة الأزلية. فإذا قطعنا النظر عن ذلك الغير فلا تخلو الذات إما أن تكون واجبة مع تلك الصفة أو واجبة بدونها، لاستحالة ارتفاع النقيضين. فإن كانت واجبة معها مع أنَّ المفروض قطع النظر عن وجود الغير فاللازم عدم علّية ذلك الغير، إذ المعلوم لعلّة إتما يكون موجوداً بوجودها، لأمع قطع النظر عن وجودها. وإن كانت واجبة بدونها مع أنَّ المفروض قطع النظر عن ذلك الغير فاللازم عدم علّية ذلك الغير، إذ المعلوم لعلّة إتما يكون معدوماً عند عدم علّته، لأمع قطع النظر عن عدمها. فكل الفرضين مستلزم لخلاف المفروض الذي هو علّية ذلك الغير. هذا.

واجبة مع عدم تلك الصفة، لزم الخلف أيضاً.

وأورد عليها أن عدم اعتبار العلة بحسب اعتبار العقل لا ينافي تحققها في نفس الأمر؛ كما أن اعتبار الماهية من حيث هي، وخلوها بحسب هذا الاعتبار عن الوجود والعدم و العلة الموجبة لها، لا ينافي اتصافها في الخارج بأحدهما، وحصول علتها.

وردد بأنه قياس مع الفارق؛ فإن حثيثه الماهية من حيث هي، غير حثيثه الواقع؛ فمن الجائز أن يعتبرها العقل، ويقتصر النظر إليها من حيث هي، من دون ملاحظة غيرها، من وجود وعدم وعلتها. وهذا بخلاف الوجود العيني^{١٤}؛ فإن حثيثه ذاته عين حثيثه الواقع ومتن التحقق، فلا يمكن اعتباره بدون اعتبار جميع ما يرتبط به، من علة وشرط.^{١٥}

١٤- قوله ﷺ: «هذا بخلاف الوجود العيني»

المراد من الوجود العيني هنا هو الواجب تعالى.

١٥- قوله ﷺ: «فلا يمكن اعتباره بدون اعتبار جميع ما يرتبط به، من علة وشرط»

والأكان اعتباراً مخالفاً لنفس الأمر. والحاصل أن الواجب هو ما يكون ضرورياً أزلياً من دون أي قيد أو شرط، فلو كان وجوده على ما هو عليه - من وجدان الصفة أو عدمها - مشروطاً في الواقع بشيء هو وجود علة الصفة أو عدمها، لم يكن في الواقع ضرورياً بالضرورة الأزلية، هذا. وفيه: أن معنى كونه ضرورياً أزلياً أن وجوده ليس مشروطاً بشيء وجوداً وعدمًا، وأنه ضروري الوجود سواء كان كل غير له مفروض موجوداً أم معدوماً. فلفظ أن يقول: إن ذاته تعالى موجودة سواء أكانت علة الصفة المفروضة موجودة أم معدومة. فذاته غير مشروطة بشيء، وإنما التي تكون مشروطة بغيرها هي صفته تعالى حيث توجد بوجود علتها وتكون معدومة عند عدم وجود علتها. فإذا فرض أن ليس هناك شيء غير الواجب فهد أنه موجود من دون الصفة.

فقولكم: إن كان واجباً من دون تلك الصفة لفت علته ذلك الغير قلنا: ممنوع، لأن ما ذكرنا مثبت ومؤيد لعلته ذلك الغير حيث قلنا: إن الصفة معدومة عند عدم ذلك الغير.

فإن قلتم فوجود الواجب على ما هو عليه من عدم الصفة مشروط بعدم علة الصفة.

قلنا: المفروض أن وجود الواجب شيء وما هو عليه أمر زائد على وجوده إذ وجوده لا يكون مقتبداً بوجود الصفة ولا بعدمها كما لا يكون مقتبداً بعدم علة الصفة ولا بوجودها. والواجب مع الصفة أو بدونها مركب اعتباري ليس له حكم خاص من الوجوب أو الإمكان.

إن قلت: صفته تعالى عين ذاته.

ويمكن تقرير الحجّة بوجه آخر، وهو أنّ عدم كفاية الذات في وجوب صفة من صفاته الكالائيّة يستدعي حاجته في وجوبها إلى الغير، فهو العلّة الموجبة، ولازمه أن يتّصف الواجب بالذات بالوجوب الغيريّ، وقد تقدّمت استحالته.^{١٦}

وأورد على أصل المسألة^{١٧} أنّه منقوض بالنسب والإضافات^{١٨} اللاحقة للذات

قلت: مفروض الكلام هو ما إذا لم يثبت عينيّة الصفة لذاته. ولذا جعل المصنّف ﷺ عينيّة الصفات للذات من فروع هذه المسألة، كما سيأتي في الفرع الرابع وإن شئت فقل: الغرض هنا إثبات وجوب الصفة فما لم تثبت ذلك، فلا دليل على وجود الصفة حتّى يقال: إنّها عين الذات أو زائدة عليها.

١٦- قوله ﷺ: «ولا يمتنع أن يتّصف الواجب بالذات بالوجوب الغيريّ، وقد تقدّمت استحالته» فيه: أنّ المستحيل - على ما تقدّم - هو اتّصاف ما هو متّصف بالوجوب الذاتي بالوجوب الغيريّ، وهنا لا يلزم ذلك، فإنّ المتّصف بالوجوب الذاتي هو ذاته تعالى، والمتّصف بالوجوب الغيريّ هو وصفه، والوصف زائد على الموصوف على هذا القول. والمسألة غير مبتنية على عينيّة صفاته تعالى لذاته. يشهد لذلك موافقة الأشعريّ القائل بزيادة الصفات فيها. هذا.

ولكن قال شيخنا الاستاذ - دام ظلّه -: «إنّ كلام المصنّف ناظر إلى الاتّصاف، والاتّصاف - اتّصاف الذات بالوصف - يرجع إلى الذات. نعم يرد عليه أنّه يمكن أن تكون الذات واجبة من حيث وجودها وممكنة من حيث اتّصافها بوصف. ولا دافع له إلا أنّ الذات بسيطة فيرجع إلى الحجّة الأولى، انتهى».

قوله ﷺ: «وقد تقدّمت استحالته»

في ذيل الفصل الثاني.

١٧- قوله ﷺ: «وأورد على أصل المسألة»

المورد هو المبيديّ شارح الهداية الأثيريّة. وهو القاضي المير حسين بن معين الدين

الحسيني المتوفى سنة ٩١١.

١٨- قوله ﷺ: «منقوض بالنسب والإضافات»

المراد من الإضافات هي النسب. فليست الإضافة هنا تلك المقولة العرضيّة التي هي الهيئة الحاصلة من النسبة المتكرّرة. يدلّ على ذلك أوّلًا: حكمه بقيامها بأطرافها، فإنّ القائم بالطرفين هي النسبة وأما الإضافة التي هي المقولة فهي قائمة بموضوعها. وثانيًا: قوله: «هذه

الواجبية من قِبَل أفعاله المتعلقة بمعلولاته الممكنة الحادثة^{١٩}: فإنَّ النسب و الإضافات قائمة بأطرافها، تابعة لها في الإمكان كالخلق، والرزق، والإحياء، والإماتة، وغيرها.^{٢٠}
ويندفع بأنَّ هذه النسب و الإضافات و الصفات المأخوذة منها - كما سيأتي بيانه^{٢١} -

النسب و الإضافات و الصفات المأخوذة منها، حيث: إنَّ الصفات المأخوذة منها كالخالق و الرازق و غيرها من الإضافة بالمعنى المصطلح.

وعلى هذا فالمراد من النسب و الإضافات هي الصفات الفعلية التي تكون إضافية محضة كالخالقية و الرازقية التي سيأتي أنَّها هي نفس النسبة التي يعتبرها العقل بين الخالق و المخلوق مثلاً: والمراد بالخلق و الرزق و الإحياء و الإماتة في كلامه ﷺ هي الخالقية و الرازقية و المحيوية و المميتية ونحوها.

والذي يوجب تخصيصها بالصفات الفعلية هو قوله ﷺ: «اللاحقة للذات الواجبية من قبل أفعاله، إلى آخره».

١٩- قوله ﷺ: «أفعاله المتعلقة بمعلولاته الممكنة الحادثة»

لا يخفى عليك: أنَّ أفعاله تعالى نفس معلولاته في الخارج. والتعبير بتعلق الأفعال بالمعلولات إنما هو من جهة أنَّ العقل يعتبر هناك إيجاداً هو فعله تعالى ووجوداً هو المعلول الذي وجد بذلك الإيجاد، ويرى تعلق ذلك الإيجاد بهذا الوجود. كل ذلك بحسب تحليل العقل، وإلا فالإيجاد عين الوجود في الخارج، ولا اختلاف بينهما إلا بالاعتبار.

٢٠- قوله ﷺ: «كالخلق و الرزق و الإحياء و الإماتة وغيرها»

يعني كالخالقية و الرازقية و...

فإنَّ هذه الصفات هي التي تكون نسباً وإضافات لاحقة به تعالى من قبل أفعاله. وهي التي تسمى بالصفات الفعلية الإضافية.

وأما الخلق و الرزق فهي نفس الأفعال، وهي التي تسمى بالصفات الفعلية الحقيقية.

٢١- قوله ﷺ: «والصفات المأخوذة منها كما سيأتي بيانه»

وهي صفات فعلية حقيقية، كالخالق و الرازق و المحيي و المميت. فالمراد وإن خص نقضه بالصفات الفعلية التي تكون إضافية محضة، لكنهم ﷺ عظمه للحقيقية من الصفات الفعلية أيضاً. ثم أجاب.

قوله ﷺ: «كما سيأتي بيانه»

في الفصل العاشر من المرحلة الثانية عشرة.

معاني منتزعة من مقام الفعل، لا من مقام الذات.^{٢٢}
نعم لوجود هذه النسب والإضافات ارتباط واقعي به تعالى^{٢٣}، والصفات المأخوذة منه للذات واجبة بوجوبه؛ فكونه تعالى بحيث يخلق، وكونه بحيث يرزق، إلى غير ذلك، صفات واجبة؛ ومرجعها إلى الإضافة الإشرافية. وسيأتي تفصيل القول فيه فيما سيأتي، إن شاء الله تعالى.^{٢٤}

٢٢- قوله ﷺ: «معاني منتزعة من مقام الفعل لا من مقام الذات»

توضيحه: أن إضافة الواجب إلى أفعاله ليست إضافة مقولية حتى تنتزع الصفات المذكورة من الإضافة القائمة بالطرفين - الواجب وفعله - وإنما هي إضافة إشرافية يكون الفعل نفسه إضافة إلى الواجب. فالصفات المذكورة إنما تنتزع من الفعل.

فخلقه تعالى ليس إلا إيجاده تعالى للمخلوق، وإيجاده المخلوق ليس إلا نفس وجود المخلوق؛ لأن الإيجاد هو وجود المخلوق حقيقة، وإنما يختلفان بالاعتبار، حيث إن وجود المخلوق بالنسبة إلى نفسه وجود، وبالنسبة إليه تعالى إيجاد.

ثم لا يخفى عليك: أن المراد بالمعنى هنا هو الأمر القائم بالغير، وهو الوصف.

٢٣- قوله ﷺ: «نعم لوجود هذه النسب والإضافات ارتباط واقعي به تعالى»

حاصله: أن صفات الفعل، وإن كانت صفات للفعل حقيقة وليست بصفات له تعالى حقيقة، وإنما تنسب إليه تعالى باعتبار نسبة الفعل إلى ذاته تعالى، لكن لها أصل يتصف به الذات حقيقة، إذ هو من صفات الذات. وذلك الأصل هو القدرة.

فكونه تعالى بحيث إن كان هناك خلق فهو خالقه وإن كان هناك رزق فهو رازقه وإن كان هناك هبة فهو واهبه وجامع جميع ذلك هي القدرة، من صفات ذاته تعالى.

وكل من صفات الفعل كما يستعمل بمعانيها التي هي صفات الفعل، يستعمل بمعنى القدرة عليها - وليس ذلك إلا لأن القدرة أصل جميع صفات الفعل في ذاته تعالى - فالخالق بمعنى القادر على الخلق صفة ذاتية واجبة بوجوب الذات، وهو أصل للخالق بمعنى الفاعل للخلق الذي هو صفة من صفات الفعل خارج عن الذات.

٢٤- قوله ﷺ: «سيأتي تفصيل القول فيه فيما سيأتي إن شاء الله تعالى»

في الفصل العاشر من المرحلة الثانية عشرة.

ولقد تبين بعامر:

أولاً: أن الوجود الواجبي وجود صرف، لا ماهية له، ولا عدم معه؛ فله كل كمال في الوجود.^{٢٥}

وثانياً: أنه واحد وحدة الصرافة^{٢٦}، وهي المسماة بالوحدة الحقّة^{٢٧}، بمعنى أن كل ما فرضته ثانياً له امتاز عنه بالضرورة بشيء من الكمال ليس فيه، فتركبت الذات من وجود وعدم، وخرجت عن محوطة الوجود وصرافته، وقد فرض صرفاً، هذا خلف، فهو في ذاته البحتة بحيث كلها فرضت له ثانياً عاد أولاً. وهذا هو المراد بقولهم: إنه واحد لا بالعدد.

٢٥- قوله ﷺ: «فله كل كمال في الوجود»

أي: فإن له كل كمال ممكن في الوجود. فهو تعليل لكونه صرفاً.
والمراد بالكمال كل كمال مفروض يكون ممكناً له تعالى، لخصوص كل كمال متحقق في الوجود، كما لا يخفى. فهذه الجملة من لوازم قولنا: واجب الوجود بالذات واجب الوجود من جميع الجهات، أو تعبير آخر عنه.

٢٦- قوله ﷺ: «واحد وحدة الصرافة»

قال شيخنا المحقق - دام ظلّه - في التعليقة:

«اعلم أن الصرافة قد تستعمل في المهيئات ويراد بها خلوصها عن كل ما هو خارج عنها من العوارض اللازمة والمفارقة، ثم يقال «صرف الشيء لا ينتهي ولا يتكرر» ومفاده أن كل مهية بصرف النظر عن عوارضها واحدة وحدة ماهوية ومفهومية، وموطن هذه الصرافة والوحدة هو الذهن فقط، لأن المهية مخلوطة في الخارج - كما سيأتي في البحث عن اعتبارات المهية - وقابلة للكثرة بتكثر أفرادها. وقد تستعمل الصرافة في الوجود فيراد بها خلوصه عن الجهات الماهوية والعدمية، أعني كونه بحيث لا يستطيع العقل انتزاع مفهوم ما هوّي أو عدمي عنه، ومرجعها إلى الكمال واللاتناهي المطلقين. ويختص الوجود الصرف بالواجب تبارك وتعالى، لأنه هو الذي لامهية له ولا عدم فيه.» انتهى كلامه - دام ظلّه -.

٢٧- قوله ﷺ: «هي المسماة بالوحدة الحقّة»

وهي الوحدة التي تكون عين ذات موصوفها، فيستحيل معها فرض التكثر فيه. فراجع الفصل الثاني من المرحلة السابعة، وكذا الفصل الثاني من المرحلة الثانية عشرة من بداية الحكمة.

وثالثاً: أنه بسيط، لا جزء له، لا عقلاً ولا خارجاً^{٢٨}، وإلا خرج عن صرافة الوجود

٢٨- قوله ﷺ: «أنه بسيط لا جزء له لا عقلاً ولا خارجاً»

الجزء - كما يستفاد من مطاوى كلماته في الفصل الرابع من المرحلة الثانية عشرة - على قسمين: خارجية وذهنية - وقد تسمى عقلية - بالمعنى الأعم.

والخارجية هي المادة والصورة الخارجيتان.

والذهنية على خمسة أقسام:

الأولى: الأجزاء الحدية، وهما الجنس والفصل.

الثانية: الأجزاء العقلية - بالمعنى الأخص - وهما المادة والصورة العقليتان وقد تسمى الأجزاء الذهنية بالمعنى الأخص.

الثالثة: الأجزاء المقدارية، وهي أجزاء الكم المتصل التي لا تكون إلا أجزاء بالقوة، و قد تسمى أجزاء وهمية.

الرابعة: الأجزاء التحليلية، وهي الوجود والماهية، في كل موجود ذي ماهية.

الخامسة: الأجزاء الاعتبارية، وهي الوجود والعدم في كل موجود مركب من الوجود والعدم، وهي الوجودات المحدودة.

فالأجزاء بأجمعها على ستة أقسام.

قوله ﷺ: «أنه بسيط لا جزء له لا عقلاً ولا خارجاً»

وذلك لأنه قد تبين أنه صرف لا عدم معه ولا ماهية له، فليس له الأجزاء الاعتبارية التي تتحقق في الموجودات المحدودة المركبة من الوجود والعدم. ولا الأجزاء التحليلية، وهي الوجود والماهية، ولا الأجزاء المقدارية، لأن المقدار كم متصل والكم ماهية، ولا ماهية للواجب. ولا الأجزاء العقلية بالمعنى الأخص، وهي المادة والصورة العقليتان، لأنهما هي المادة والصورة الخارجيتان، دخلتا الذهن، والمادة والصورة الخارجيتان مختلفتان بالجسم الذي هو ماهية من الماهيات، فما لماهية له لامادة ولاصورة عقليتين له. ولا الأجزاء الحدية، وهي الجنس والفصل، لأن الجنس والفصل هما المادة والصورة العقليتان اخذتا لاهشروط، فما لامادة ولا صورة عقليتين له فلا جنس ولا فصل له. وقد تبين بما ذكرنا أنه لا جزء خارجي له، إذ لامادة ولا صورة خارجية له.

وقد ظهر مما ذكرناه أن البساطة بجميع أقسامها الستة يستنتج من الصرافة. ولذا قال المصنف ﷺ: «وإلا خرج عن صرافة الوجود وقد فرض صرفاً، هذا خلف». انتهى.

وقد فرض صرفاً، هذا خلف.

ورابعاً: أنَّ ما انتزع عنه وجوبه هو بعينه ما انتزع عنه وجوده^{٢٩}؛ ولازمه أنَّ كلَّ صفة من صفاته، وهي جميعاً واجبة، عين الصفة الأخرى، وهي جميعاً عين الذات المتعالية.^{٣٠} وخامساً: أنَّ الوجوب من شؤون الوجود الواجبي كالوحدة غير خارج من ذاته^{٣١}، وهو تأكّد الوجود^{٣٢}.

٢٩- قوله ﷺ: «أَنَّ ما انتزع عنه وجوبه هو بعينه ما انتزع عنه وجوده»

أي: إنَّ ما انتزع عنه وجوبه من جميع الجهات - حيث إنَّ هذا الوجوب هو المبحوث عنه في هذا الفصل - هو ما انتزع عنه وجوده.

وذلك لأنَّه لو كان غيره فهو إمَّا داخل في الذات وإمَّا خارج عنها. وعلى الأوّل يلزم ترّكّب ذاته، وقد مرّ في الأمر السابق أنّه بسيط. وعلى الثاني يلزم كون الذات ناقصة فاقدة بعض مالها من الكمال في نفسها، وقد مرّ في الأمر الأوّل أنّها صرفة لاماهيّة لها ولاعدم معها. فجميع صفاته عين ذاته. وإذا كانت عين ذاته وهي واحدة، فكُلّ منها عين الأخرى.

٣٠- قوله ﷺ: «وهي جميعاً عين الذات المتعالية»

الواو للحال. فتدلّ على أنّه يثبت ويبين أولاً عينيّة الصفات لذاته المتعالية، ويتفرّع عليه عينيّة كلّ صفة لسائر الصفات. كما مرّ شرحه في التعليقة السابقة.

٣١- قوله ﷺ: «أَنَّ الوجوب من شؤون الوجود الواجبي كالوحدة غير خارج من ذاته»

بل عين ذاته. وذلك لأنَّ وجوبه ينتزع عمّا ينتزع عنه وجوده. فكما أنَّ وجوده ينتزع من حاقّ ذاته من دون آية حيثيّة، تعليليّة أو تقييدية، فكذلك وجوبه. ومعناه أنّه ضروريّ الوجود من دون أيّ قيد أو شرط. فيناقض مطلق العدم ويطرده، فيمتنع طرقه العدم عليه.

وهذا بخلاف الماهيات، حيث يكون الوجوب والوحدة خارجين عن ذواتها. فهي إمَّا تكون واجبة بحينيّة تعليليّة وتقييدية. فلا تناقض العدم لالعدم المجامع ولا العدم المقابل. وبخلاف وجود الممكن حيث إمّا وجود رابط ليس له حكم في نفسه فهو إمَّا يكون واجباً بحينيّة تعليليّة. فهو وإن كان يناقض العدم المجامع حيث إنَّ الوجود يناقض العدم، لكنّه لا يناقض العدم المقابل حيث: إمّا يمكن أن يخلفه العدم بزوال علّته. فشيء من الماهيّة والوجود الإمكانيّ لا يمتنع طرقه العدم عليه. بخلاف الوجود الواجب.

٣٢- قوله ﷺ: «وهو تأكّد الوجود»

الذي مرجعه صراحة مناقضته لمطلق العدم وطرده له^{٣٣}؛ فيمتنع طرؤ العدم عليه^{٣٤}. والوجود الإمكانى أيضاً وإن كان مناقضاً للعدم مطارداً له، إلا أنه لما كان رابطاً بالنسبة إلى علته - التي هي الواجب بالذات - بلا واسطة أو معها^{٣٥}، وهو قائم بها، غير مستقل عنها بوجه، لم يكن محكوماً بحكم في نفسه، إلا بانضمام علته إليه؛ فهو واجب بإيجاب علته التي هي الواجب بالذات، يأبى العدم ويطرده بانضمامها إليه^{٣٦}.

لا يخفى عليك: أن الوجوب الذي هو تأكد الوجود، غير الوجوب المبحوث عنه في هذه المرحلة، أعني ضرورة الوجود المقابل للإمكان والامتناع.

وذلك: لأن هذا الوجوب صفة الوجود، ويعبر عنه باستقلال الوجود وغناه، كما يعبر عنه بالتأكد، وذلك الوجوب صفة المفهوم باعتبار نسبته إلى الوجود ويفسر كما قلنا بضرورة الوجود. ٣٣- قوله ﷺ: «مرجعه صراحة مناقضته لمطلق العدم وطرده له»

مطلق العدم يشمل العدم المجامع والعدم المقابل. فهو أعم مطلقاً من كل منهما. والعدم المجامع هو عدم الشيء في حد ذاته المجامع لوجوده بالعلة، كجميع الماهيات حيث إنها في أنفسها معدومة وإن كانت موجودة بعلتها، فوجودها بالغير كوجوبها، وعدمها بالذات كإمكانها.

والعدم المقابل هو العدم الذي يكون بديل الوجود وخليفته، فهو ليس في مرتبة الوجود وزمانه، بل في مرتبة أخرى أو زمان آخر، كعدم زيد المادي في مرتبة موجودات عالم العقل، أو عدمه في عالم المادة قبل زمان وجوده. ٣٤- قوله ﷺ: «فيمتنع طرؤ العدم عليه»

أي: يمتنع عروض العدم له وأنعدامه، فإنه لما كان الوجوب من شؤون ذاته من دون أي قيد وشرط، والوجوب هو ضرورة الوجود، فهو ضروري الوجود ويمتنع عليه العدم.

٣٥- قوله ﷺ: «بلا واسطة أو معها»
تكلم بما يقتضيه النظر البدوي. وأما مقتضى النظر الدقيق فهو أن الكل معلول له تعالى وهو فاعل لها ومؤثر فيها بلا واسطة، كما يصرح ﷺ بذلك في الفصل الرابع عشر من المرحلة الثانية عشرة.

٣٦- قوله ﷺ: «يأبى العدم ويطرده بانضمامها إليه»
فلا يمتنع طرؤ العدم عليه، بل ينعدم بعدم انضمام علته إليه.

الفصل الخامس

الشيء ما لم يجب لم يوجد^١، وفيه بطلان القول بالأولوية

قد تقدّم أنّ الماهية في مرتبة ذاتها ليست إلّا هي^٢، لا موجودة ولا معدومة ولا أي شيء

١- قوله ﷺ: «الشيء ما لم يجب لم يوجد»

لا يخفى عليك: أنّ المراد بالشيء في موضوع هذه القاعدة هو الممكن فهذا الفصل
كالفصلين اللاحقين له يبحث فيه عن أحكام الممكن وخواصه.

٢- قوله ﷺ: «قد تقدّم أنّ الماهية في مرتبة ذاتها ليست إلّا هي»

لا يخفى عليك: أنّه لا موقع هنا للاستناد إلى هذه القاعدة لأنّ الكلام هنا في اتّصاف
الماهية بالوجود أو العدم في الخارج وإن كان كلّ من الوجود أو العدم خارجاً عن ذات الماهية
وذاتياتها. ومعنى قولنا: «الماهية من حيث هي ليست إلّا هي» أنّها لم يؤخذ في حدّها غير ذاتها
ومقوماتها. ولا ينافي ذلك كونها بنفسها معدومة في الخارج بعدم زائد على ذاتها. فالماهية من
حيث هي معدومة وإن لم يكن العدم مأخوذاً في حدّها فهو نظير ما مرّ في الفصل الأوّل من
هذه المرحلة من أنّ فرض الماهية من حيث هي يكفي في اتّصافها بالإمكان وإن لم يكن
الإمكان مأخوذاً في حدّها. قال ﷺ في الفصل الثاني من المرحلة الأولى: «فالماهية وإن كانت إذا
اعتبرها العقل من حيث هي لم تكن إلّا هي لا موجودة ولا لا معدومة، لكنّ ارتفاع الوجود عنها
بحسب هذا الاعتبار - ومعناه أنّ الوجود غير مأخوذ في حدّها - لا ينافي حمله عليها خارجاً عن
حدّها عارضاً لها. انتهى. وقال ﷺ في الفصل الثالث من المرحلة التاسعة من بداية الحكمة:
«الماهية وإن كانت خالية عن الوجود والعدم، مفتقرة في تلّبسها بأحدهما إلى مرجّح، لكن عدم
مرجّح الوجود وعلمته كاف في كونها معدومة. وبعبارة أخرى: خلّوها في حدّ ذاتها عن الوجود
والعدم وسلبهما عنها إنّما هو بحسب الحمل الأوّل، وهو لا ينافي اتّصافها بالعدم حينئذ بالحمل
الشافع. انتهى.

آخر، مطلوبة عنها ضرورة الوجود وضرورة العدم سلباً تحصيلياً، وهو الإمكان؛ فهي عند العقل متساوية النسبة إلى الوجود والعدم، فلا يرتاب العقل في أن تلبسها بواحد من الوجود والعدم لا يستند إليها، لمكان استواء النسبة، ولا أنه يحصل من غير سبب^٣، بل يتوقف على أمر وراء الماهية يخرجها من حد الاستواء، ويرجع لها الوجود أو العدم، وهو العلة.

وليس ترجيح جانب الوجود بالعلّة إلا بإيجاب الوجود، إذ لولا الإيجاب لم يستعين الوجود لها، بل كانت جائزة الطرفين، ولم ينقطع السؤال أنها لم صارت موجودة مع جواز العدم لها؟ فلا يتم من العلة إيجاد إلا بإيجاب الوجود للمعلول قبل ذلك.

والقول في علّة العدم، وإعطائها الامتناع للمعلول، نظير القول في علّة الوجود وإعطائها الجواب^٤.

فكان الأولى أن يقول: لا ريب أن الماهية تستوي نسبتها إلى الوجود والعدم لأنها ممكنة مطلوبة عنها ضرورة الوجود وضرورة العدم، فهي عند العقل متساوية النسبة إلى الوجود والعدم. قوله ﷺ: «قد تقدّم»

في الفصل الأول.

٣- قوله ﷺ: «ولا أنه يحصل من غير سبب»

فإنه متى يحيله العقل الصريح. كما سيصرّح ﷺ بذلك في الفصل الأول من المرحلة الثامنة. وسيأتي في الفصل التالي قوله: «وأتا تجويز اتصافه بأحدهما لانفسه ولا لأمر وراء نفسه، فخرج عن الفطرة الإنسانية» انتهى.

والأولى أن تقول: إن تلبسها بالوجود إما أن لا يكون بغيرها أو يكون بغيرها أي بسبب خارج. والأول، وهو أعم من كون وجودها بلا سبب أو كونها بسبب ذاتها، يستلزم عدم كونها ممكنة متساوية النسبة إلى الوجود والعدم. وهذا خلف. والثاني هو المطلوب.

وبعبارة أخرى: تلبس الماهية بالوجود، إن كان بسبب أمر خارج، فهو المطلوب. وإلا استلزم صيرورتها ضرورة الوجود في نفسها وهي ممكنة؛ وهو الانقلاب المحال. بيان الملازمة الثانية: أن الماهية الموجودة ضرورة الوجود. فلو لم تكن هذه الضرورة مستندة إلى غيرها ولم تكن واجبة بالغير، كانت الضرورة ثابتة لها في حد نفسها وكانت واجبة بذاتها.

٤- قوله ﷺ: «نظير القول في علّة الوجود وإعطائها الجواب»

إنما عده نظيراً لا مثلاً، لأنّ علّة العدم ومعلوليّته اعتباري، بخلاف الوجود.

فعلة الوجود لا تتمّ علة^٥ إلا إذا صارت موجبة، وعلة العدم لا تتمّ علة إلا إذا كانت بحيث تفيد امتناع معلولها؛ فالشيء ما لم يجب لم يوجد، وما لم يتمتع لم يعدم.

وأما قول بعضهم: إن وجوب وجود المعلول يستلزم كون العلة على الإطلاق موجبة - بفتح الجيم - غير مختارة^٦، فيلزم كون الواجب تعالى موجباً في فعله غير مختار، وهو محال. فيدفعه: أن هذا الوجوب الذي يتلبس به المعلول وجوب غيري، وجوب المعلول منتزع من وجوده، لا يتعداه^٧؛

٥- قوله ﷺ: «لا تتمّ علة»

أي: لا تكون علة تامة. والمفروض كون العلة تامة.

٦- قوله ﷺ: «يستلزم كون العلة على الإطلاق موجبة - بفتح الجيم - غير مختارة»

بيان الاستلزام على مذاقهم هو: أن الفاعل المختار هو ما يصحّ منه الفعل والترك، فيستوي نسبة الفاعل المختار إلى الفعل والترك، ويقابله الفاعل الموجب، وهو ما أوجب عليه الفعل فلا يجوز منه الترك، فإن تمّ وجوب وجود المعلول بسبب وجود العلة استلزم كون نسبة كلّ معلول إلى علته هي نسبة الوجوب، وهو معنى كون العلة موجبة غير مختارة.

ودفعه المصنف رحمه الله في مواضع من هذا الكتاب وكذا في مواضع من بداية الحكمة بأنّ الوجوب الحاصل أثر العلة، فيمتنع أن يؤثر في العلة ويجعلها موجبة. وتوضيحه على ما قرّره شيخنا الاستاذ - دام ظله - هو أنّ الفاعل الموجب هو ما أوجب عليه الفعل، وجوب وجود المعلول بالعلة يستلزم كون العلة يجب منه الفعل. وما أبعد بين قولنا: أوجب عليه الفعل وقولنا: وجب منه الفعل؛ فإنّ الوجوب إذا كان أثراً من العلة ومعلولها امتنع أن يؤثر في علتها ويجعلها موجبة، هذا.

ولك أن تقول: إنّ الفاعل المختار يستوي نسبته إلى الفعل والترك بالنظر إلى ذاته، وأما إذا اختار أحدهما فإنه يجب. وبعبارة أخرى استواء النسبة والإمكان إنّما هو بالنسبة إلى الفاعل بما أنّه فاعل، وأما بالنسبة إلى العلة التامة التي هي محلّ الكلام فالمعلول واجب.

قوله ﷺ: «يستلزم كون العلة على الإطلاق موجبة»

أي: يستلزم كون جميع العلل موجبة مع أنّ العلة تنقسم إلى مختار و موجب، وليس كلّ علة موجباً.

٧- قوله ﷺ: «وجوب المعلول منتزع من وجوده، لا يتعداه»

ومن الممتنع أن يؤثر المعلول في وجود علته^٨، وهو مترتب عليه، متأخر عنه، قائم به. وقد ظهر بما تقدم بطلان القول بالأولوية على أقسامها^٩. توضيحه: أن قوماً من المتكلمين - زعموا منهم أن القول بأنصاف الممكن بالوجوب في ترجيح أحد جانبي الوجود والعدم له^{١٠}، يستلزم كون الواجب في مبدئيته للإيجاد فاعلاً موجباً، بفتح الجيم، تعالى عن ذلك وتقدس - ذهبوا إلى أن ترجيح أحد الجانبين له - بخروج الماهية عن حد الاستواء إلى أحد الجانبين، بكون الوجود أولى له^{١١}، أوعدم أولى له، من دون أن يبلغ أحد الجانبين -

أي: كما أن وجوده معلول، كذلك وجوبه. فالوجوب أثر العلة، فيمتنع أن يرجع فيجعل العلة موجبة.

٨- قوله ﷺ: «ومن الممتنع أن يؤثر المعلول في وجود علته»

المراد بالمعلول هو الوجوب المنتزع من وجود المعلول.

٩- قوله ﷺ: «وقد ظهر بما تقدم بطلان القول بالأولوية على أقسامها»

فيه: أن التي مَرَّ الكلام عن بطلانها إنما هي الأولوية الكافية، ذاتية أو غير ذاتية، وأما غير الكافية فحيث لا تكفي في تحقق المعلول فلا يوجد بها المعلول حتى يمكن الرد عليها بأنه لا ينقطع بها السؤال: لم صارت الماهية موجودة مع جواز عدمها؟

ولعله أتكل في بطلان الأولوية الذاتية بما جاء في صدر الفصل من أن الماهية في مرتبة ذاتها ليست إلا هي، لاموجودة ولا معدومة ولا أي شيء آخر. ويشهد له قوله ﷺ في بداية الحكمة في الفصل الخامس من المرحلة الرابعة: «والأولوية بأقسامها باطلة. أما الأولوية الذاتية فلأن الماهية قبل الوجود باطلة الذات لاشيئية لها حتى تقتضي أولوية الوجود كافية أو غير كافية. وبعبارة أخرى: الماهية من حيث هي ليست إلا هي لاموجودة ولا معدومة ولا أي شيء آخر» انتهى.

ولكن يبقى بعد الكلام في بطلان الأولوية الغيرية غير الكافية. ويبدو أن لمانع من القول بها والالتزام بأن الماهية تصير أولى بالوجود عند حصول بعض أجزاء العلة الناتجة أو أكثرها.

١٠- قوله ﷺ: «أن القول بأنصاف الممكن بالوجوب في ترجيح أحد جانبي الوجود والعدم له»

أي: بالضرورة، وهي ضرورة الوجود فيما إذا ترجح جانب الوجود بالعلة، وضرورة عدم فيما إذا ترجح جانب عدم. وإنما حملنا الوجوب على هذا المعنى لمكان قوله ﷺ: «في ترجيح أحد جانبي الوجود والعدم له».

١١- قوله ﷺ: «بكون الوجود أولى له»

فيخرج به من حدّ الإمكان. فقد ترجّح الموجود من الماهيات بكون الوجود أولى له، من غير وجوب؛ والمعدوم منها بكون العدم أولى له، من غير وجوب.

وقد قسموا الأولوية إلى ذاتية^{١٢}، تقتضيها الماهية بذاتها، أو لا تنفك عنها^{١٣}؛ وغير ذاتية^{١٤}، تفيدها العلة الخارجة. وكلّ من القسمين إما كافية في وقوع المعلول، وإما غير كافية.

ونقل عن بعض القدماء أنّهم اعتبروا أولوية الوجود في بعض الموجودات، وأثرها أكثرية الوجود، أو شدّته وقوّته، أو كونه أقلّ شرطاً للوقوع؛ واعتبروا أولوية العدم في بعض آخر، وأثره أقلية الوجود، أو ضعفه، أو كونه أكثر شرطاً للوقوع.

خبر «أن».

١٢- قوله ﷺ: «وقد قسموا الأولوية إلى ذاتية»

الذين مرّ ذكرهم من المتكلّمين قائلون بالأولوية الغيرية الكافية عند وجود العلة النامة. والقائلون بالأقوال الثلاثة الآتية يعتقدون بالأولوية الذاتية غير الكافية. ولعلّ المتكلّمين المذكورين هم القائلون بالأولوية الغيرية غير الكافية عند وجود العلة الناقصة، كما يلوح من بعض كلماتهم. ولكن لا قائل بينهم بالأولوية الذاتية الكافية، وإلا لانسدّ باب إثبات الصانع صرح بذلك في هامش غرر الفرائد ص ٧٥.

١٣- قوله ﷺ: «أو لا تنفك عنها»

إشارة إلى التفسير المحكي عن المحقّق الثاماد. قال في شوارق الإلهام ص ٩٢: «ثم إنّ سيّد المدقّقين أخذ الأولوية الذاتية على وجه آخر، وهو أنّه كما أنّ الواجب والممنوع ما يجب الوجود أو العدم بالقياس إليه نفسه، لا ما يقتضي ذاته وجوب أحدهما، كذلك يقول الخصم: إنّ الممكن موجود لأنّ الوجود أولى واليق به بالنظر إلى ذاته من العدم في نفس الأمر، من غير أن يكون هناك علّة واقتضاء من الذات. وحينئذ لا يمكن إبطال هذا الاحتمال بالدلائل المشتملة على حديث الاقتضاء والعلّة... انتهى».

١٤- قوله ﷺ: «وغير ذاتية»

تسمى الأولوية الخارجية، فراجع المسألة الحادية والثلاثين من الفصل الأوّل من المقصد الأوّل من تجريد العقائد للمحقّق الطوسي ﷺ.

ونقل عن بعضهم اعتبارها في طرف العدم بالنسبة إلى طائفة من الموجودات فقط.^{١٥}
ونقل عن بعضهم اعتبار أولوية العدم بالنسبة إلى جميع الموجودات الممكنة، لكون العدم أسهل وقوعاً.^{١٦}

هذه أقوالهم على اختلافها. وقد بان بما تقدّم فساد القول بالأولوية من أصلها، فإنّ حصول الأولوية في أحد جانبيّ الوجود والعدم لا ينقطع به جواز وقوع الطرف الآخر؛ والسؤال في تعيين الطرف الأول مع جواز الطرف الآخر على حاله، وإن ذهب الأولويات

١٥- قوله ﷺ: «ونقل عن بعضهم اعتبارها في طرف العدم بالنسبة إلى طائفة من الموجودات فقط»

قال في الشوارق ص ٩١- بعد ما صرح بأن مراد هذا البعض والبعض الآتي من الأولوية، هي الأولوية الذاتية -: «إنّ الظاهر أنّ مراده هي الأولوية غير الكافية انتهى».

وأقول: الظاهر أنّ مراد القائلين بالقول الأول أيضاً هي الأولوية الذاتية، كما صرح بذلك صدر المتألهين ﷺ في الأسفار ج ١، ص ٢٠٣ و ٢٠٤. وعلى هذا فالأقوال الثلاثة المنقولة عن القدماء هنا بأجمعها مثبتة للأولوية الذاتية، بينما القول الأول الذي سبق أنفاً حكايته عن قوم من المتكلمين كان مثبتاً للأولوية الغيرية.

وأيضاً الأولوية في القول الأول أولوية كافية. والظاهر أنّ مراد القائلين بالأولوية الذاتية هي الأولوية غير الكافية. وإلا استلزم إنكار حاجة الممكن ذي الأولوية إلى علّة، وهو منهم بعيد.

قوله ﷺ: «بالنسبة إلى طائفة من الموجودات فقط»

وهي الأمور التدريجية غير الفازة. قال في شوارق الإلهام ص ٩٠:

«وقيل: العدم أولى بالأعراض السيّالة، كالحركة، والزمان، والصوت، وصفاتها؛ بدليل امتناع

البقاء عليها» انتهى.

١٦- قوله ﷺ: «ونقل عن بعضهم اعتبار أولوية العدم بالنسبة إلى جميع الموجودات الممكنة، لكون العدم أسهل وقوعاً»

قال في شوارق الإلهام ص ٩٠: «وقيل: العدم أولى بالممكن مطلقاً، إمّا لتوهم عدم الحاجة في حصول العدم إلى سبب؛ وإمّا لأنّ الحاجة في طرف العدم أقل، لحصوله بانتفاء شيء من أجزاء العلة النائمة للوجود، فهو أسهل وقوعاً، والحاجة في طرف الوجود إمّا هي إلى تحقّق جميعها، انتهى».

إلى غير النهاية^{١٧}؛ حتى ينتهي إلى ما يتعين به الطرف الأول، وينقطع به جواز الطرف الآخر، وهو الوجوب.

على أن في القول بالأولوية إطلاً لضرورة توقف الماهيات الممكنة في وجودها وعدمها على علّة، إذ يجوز عليه أن يقع الجانب المرجوح مع حصول الأولوية للجانب الآخر وحضور علّته التامة. وقد تقدّم أن الجانب المرجوح الواقع يستحيل تحقق علّته حينئذ^{١٨}، فهو في وقوعه لا يتوقف على علّة، هذا خلف.

ولهم في ردّ هذه الأقوال وجوه أخر أوضحوا بها فسادها، أغمضنا عن إيرادها بعد ظهور الحال بما تقدّم.

وأما حديث استلزام الوجوب الغيري - أعني وجوب المعلول بالعلّة - لكون العلّة موجبة - بفتح الجيم - فواضح الفساد، كما تقدّم؛ لأنّ هذا الوجوب انتزاع عقلي عن وجود المعلول، غير زائد على وجوده، والمعلول بتمام حقيقته أمر متفرّع على علّته، قائم الذات بها، متأخر عنها؛ وما شأنه هذا لا يعقل أن يؤثر في العلّة، ويفعل فيها^{١٩}.

١٧- قوله ﷺ: «وإن ذهبت الأولويات إلى غير النهاية»

أي: وإن ذهبت عدد الأولويات إلى غير النهاية، بأن تكون للممكن أولوية من ناحية ذاته وأولوية من ناحية وجود علّته المادية وأولوية من ناحية علّته الفاعلية وأولويات كثيرة من ناحية معذاته، بأن تحصل له أولوية من وجود كل من المعذات وأولوية من ناحية وجود شرائطه حتى تكون هناك أولويات لانهاية لها.

فالمراد من الأولويات أولويات عرضية كلّها أولوية لوجود الممكن أو عدمه بالمباشرة، وليس المراد بها الأولويات الطولية المتصاعدة بأن يكون هناك أولوية لوجود الممكن مثلاً، من ناحية علّته الناقصة، ثم يكون علّته التامة موجودة بأولوية أخرى حصلت لها من ناحية علّتها، وهكذا.

١٨- قوله ﷺ: «وقد تقدّم أن الجانب المرجوح الواقع يستحيل تحقق علّته حينئذ»

إذ مع تحقق علّة الطرف الراجح وكون علّة الطرف المرجوح نقيض علّة الطرف الراجح - فإنّ علّة الوجود هو وجود العلّة التامة وعلّة العدم هو عدمها - يكون تحقق علّة الطرف المرجوح مستلزماً لاجتماع النقيضين.

١٩- قوله ﷺ: «وما شأنه هذا لا يعقل أن يؤثر في العلّة، ويفعل فيها»

ومن فروع هذه المسألة أن القضايا التي جهتها الأولوية ليست ببرهانية^{٢٠}، إذ لا جهة إلا الضرورة والإمكان^{٢١}، اللهم إلا أن يرجع المعنى إلى نوع من التشكيك^{٢٢}.

تنبيه:

ما مر من وجوب الوجود للماهية وجوب بالغير، سابق على وجودها، منتزع عنه^{٢٣}.

ستجيب أيضاً هذه الفقرة في خاتمة الفصل الرابع عشر من المرحلة التاسعة، مع اختلاف يسير.

٢٠- قوله ﷺ: «أن القضايا التي جهتها الأولوية ليست ببرهانية»

لأن الأولوية كما تبين في هذا الفصل مقابلة للضرورة. والقضايا التي جهتها الأولوية لما كانت غير ضرورية فهي ممكنة، إذ لجهة إلا الضرورة والإمكان، وإذا كانت ممكنة فليست ببرهانية، إذ من شرائط مقدمات البرهان أن تكون ضرورية. كما أن نتيجته أيضاً ضرورية. قوله ﷺ: «ليست ببرهانية»

أي: لا ارتباط لها بالبرهان، فلا تكون من مقدماته ولا من نتائجها.

٢١- قوله ﷺ: «إذ لجهة إلا الضرورة والإمكان»

لا يخفى عليك أولاً: أن مراده من الجهة هي المادة كما مر في نظائره. وثانياً: أن الضرورة هنا أعم من كل من ضرورة الوجود وهو الوجوب وضرورة عدمه وهو الامتناع، وبذلك صَحَّ الحصر.

والقائل بالأولوية كما ينكر ضرورة وجود المعلول بوجود علته التامة ينكر ضرورة عدمها.

٢٢- قوله ﷺ: «اللهم إلا أن يرجع المعنى إلى نوع من التشكيك»

أي: يرجع معنى الأولوية في القضايا التي جهتها الأولوية.

قوله ﷺ: «اللهم إلا أن يرجع المعنى إلى نوع من التشكيك»

فإن التشكيك على أنواع: كالتشكيك بالأشدية والأضعفية والأكثرية والأقلية والأقدمية وعدمها. ومنها التشكيك بالأولوية وعدمها. كما تقول: «الله تعالى موجود بالأولوية، حيث إنه الوجود المتأكد الشديد المستقل الذي يكون سائر الموجودات موجودة به متقومة بوجوده، والأولوية بهذا المعنى لاتنافي الضرورة، فالقضايا التي قيدت بالأولوية بهذا المعنى برهانية إذا كانت ضرورية. ولا يخفى أن المراد بالتشكيك هنا التشكيك المنطقي.

٢٣- قوله ﷺ: «سابق على وجودها منتزع عنه»

وهناك وجوب آخر لاحق، يلحق الماهية الموجودة، ويسمى الضرورة بشرط المحمول؛ وذلك أنه لو أمكن للماهية المتلبسة بالوجود، ما دامت متلبسة، أن يطرأها العدم الذي يقابله ويطرده، لكان في ذلك إمكان اقتران النقيضين، وهو محال؛ ولازمه استحالة انفكاك الوجود عنها ما دام التلبس ومن حيث؛ وذلك وجوب الوجود من هذه الهيئة. ونظير البيان يجري في الامتناع اللاحق للماهية المعدومة. فالماهية الموجودة محفوفة بوجوبين، والماهية المعدومة محفوفة بامتناعين.

وليعلم أن هذا الوجوب اللاحق وجوب بالغير، كما أن الوجوب السابق كان بالغير؛ وذلك لمكان انتزاعه من وجود الماهية من حيث اتصاف الماهية به^{٢٤}، كما أن الوجوب السابق منتزع منه من حيث انتسابه إلى العلة الفياضة له.

أي: منتزع عن وجودها، كما يصرح^{٢٥} به بعد أسطر بقوله: «كما أن الوجوب السابق منتزع منه، انتهى». وذلك لأن العقل إذا نسب وجود الماهية إلى العلة الفياضة يرى أنه واجب في مقابل من يقول إنه أولى.

ولكن الحق أن الوجوب المنتزع عن وجود الماهية ليس إلا الوجوب اللاحق. وأما الوجوب السابق، فهو منتزع عن الماهية الملحوظة منسوبة إلى وجود العلة الفياضة لها؛ فإنها تجب، أي تكون ضروري الوجود عند ذلك. كما أنها تنتزع عنها الإمكان حين تلاحظ ذاتها مع قطع النظر عن وجودها وعدمها؛ وذلك لأن الوجوب السابق على الوجود لا يمكن انتزاعه عن الوجود المتأخر عنه. فالحق أن الوجوب السابق منتزع عن الماهية بعبثية تعليلية، كما أن الوجوب اللاحق منتزع عنها بعبثية تقييدية. كما ذهب إليه شيخنا المعقق - دام ظله - في التعليقة. وشيخنا الاستاذ - دام ظله - أيضاً مخالف لما ذكره المصنف^{٢٦} ولكنه - دام ظله - يقول: إن هذا الوجوب منتزع من وجود العلة، وهو وصف لها بالذات، ويتصف به المعلول من باب الوصف بحال المتعلق. وهو مختار الرازي في المباحث المشرقية أيضاً.

٢٤- قوله^{٢٧}: «ذلك لمكان انتزاعه من وجود الماهية من حيث اتصاف الماهية به» وإذا كان وجود الماهية غيرتاً، كان وجوبها المنتزع عنه أيضاً غيرتاً، وهو واضح.

الفصل السادس

في حاجة الممكن إلى العلة، وأنَّ علة حاجته إلى العلّة^١ هو الإمكان، دون الحدوث^٢

حاجة الممكن - أي توقّفه في تلّبّسه بالوجود أو العدم^٣ - إلى أمر وراء ماهيّته^٤، من الضروريات الأولى، التي لا يتوقّف التصديق بها على أزيد من تصوّر موضوعها ومحمولها؛ فإنّا إذا تصوّرنا الماهية بما أنّها ممكنة تستوي نسبتها إلى الوجود والعدم، وتوقّف

١- قوله ﷺ: «وَأَنَّ عِلَّةَ حَاجَتِهِ إِلَى الْعِلَّةِ»

قال شيخنا المحقق - دام ظلّه - في التعلّيق: «يعنون بالعلّة الجهة التي بالنظر إليها يحكم العقل بالاحتياج إلى العلة، انتهى. وبعبارة أخرى: المراد من العلة هي العلة بحسب التحليل العقلي».

٢- قوله ﷺ: «دُونِ الْحَدُوثِ»

المراد من الحدوث هنا هو الحدوث الزماني، فإنّه الذي يراه الخصم علة للحاجة، كما سيصرّح به المصنف ﷺ في طي هذا الفصل.

٣- قوله ﷺ: «حَاجَةُ الْمُسْكِنِ أَيْ تَوَقُّفُهُ فِي تَلَبُّسِهِ بِالْوُجُودِ أَوْ الْعَدَمِ»

بيان آخر لما مرّ في صدر الفصل السابق.

٤- قوله ﷺ: «إِلَى أَمْرٍ وَرَاءَ مَاهِيَّتِهِ»

متعلّق بحاجة الممكن.

٥- قوله ﷺ: «لَا يَتَوَقَّفُ التَّصَدِيقُ بِهَا عَلَى أَزِيدٍ مِنْ تَصَوُّرِ مَوْضُوعِهَا وَمَحْمُولِهَا»

يعني الموضوع حالكونه موضوعاً، والمحمول حالكونه محمولاً. فلا يتمّ إلّا بتصوّر النسبة أيضاً.

هكذا فسرنا العبارة، لأنّ الضرورة الأولى إنّما يحصل التصديق بها بعد تصوّر جميع أجزاء

ترجع أحد الجانبين لها وتلبسها به على أمر وراء الماهية، لم نلبث دون أن نصدّق به. فاتّصاف الممكن بأحد الوصفين - أعني الوجود والعدم - متوقّف على أمر وراء نفسه - ونسبته العلة - لا يرتاب فيه عقل سليم. وأمّا تجويز اتّصافه^٥ - وهو ممكن مستوي النسبة إلى الطرفين - بأحدهما لا لنفسه ولا لأمر وراء نفسه، فخروج عن الفطرة الإنسانية. وهل علة حاجته إلى العلة هو الإمكان، أو الحدوث؟^٦ قال جمع من المتكلّمين بالثاني. والحقّ هو الأوّل، وبه قالت الحكماء.

واستدلّوا عليه بأنّ الماهية باعتبار وجودها ضرورية الوجود، وباعتبار عدمها ضرورية العدم^٨، وهاتان ضرورتان بشرط المحمول، والضرورة مناط الفنا عن العلة والسبب^٩؛ والحدوث هو كون وجود الشيء بعد عدمه، وإن شئت فقل: هو ترتّب إحدى

الغنيّة، من الموضوع والمحمول والنسبة، وأمّا مجرد تصوّر ذات الموضوع وذات المحمول، فلا يكفي في حصول التصديق.

٦- قوله ﷺ: «وأمّا تجويز اتّصافه»

قدّم في بعض تعاليفنا على صدر الفصل السابق أنّ الأولى تثنية الشقوق، لاثنتيها كما ارتكبه المصنّف ﷺ.

٧- قوله ﷺ: «هل علة حاجته إلى العلة هو الإمكان، أو الحدوث؟»

أي: هو الإمكان وحده أو الحدوث مع الإمكان، كما سيبتين.

٨- قوله ﷺ: «الماهية باعتبار وجودها ضرورية الوجود، وباعتبار عدمها ضرورية العدم»

وقدّم بيان ذلك في تنبيه الفصل السابق.

٩- قوله ﷺ: «والضرورة مناط الفنا عن العلة والسبب»

فإن كانت ضرورة ذاتية، كانت مناط الغنى الذاتي. وإن كانت ضرورة غيرية، فهي مناط الغنى الغيري. بمعنى ارتفاع الحاجة بسبب الغير، أي إنّ الموجود بما هو موجود لا يحتاج إلى موجودة أخرى تطرأ عليه، كما سيصرّح ﷺ به عن قريب.

قوله ﷺ: «والضرورة مناط الفنا عن العلة والسبب»

فإنه إذا كان شيء ضروري الوجود، لم يحتج إلى علة، لا لوجوده - لأنّه حاصل، وتحصيل الحاصل محال - ولا لعدمه، لأنّه ممتنع ولا يقبل أن يكون أثراً للعلة؛ وإذا كان ضروري العدم فكذلك بالنسبة إلى عدمه ووجوده.

الضرورتين على الأخرى، والضرورة كما عرفت مناط الغنا عن السبب. فما لم تعتبر الماهية بإمكانها^{١١}، لم يرتفع الغنا، ولم تتحقق الحاجة، ولا تتحقق الحاجة إلا بعلتها، وليس لها إلا الإمكان^{١١}.

حجة أخرى: الحدوث - وهو كون الوجود مسبوقاً بالعدم - صفة الوجود الخاص^{١٢}، فهو مسبوق بوجود المعلول، لتقدم الموصوف على الصفة؛ والوجود مسبوق بإيجاد العلة^{١٣}؛ والإيجاد مسبوق بوجود المعلول؛ ووجوبه مسبوق بإيجاب العلة، على ما تقدم^{١٤}؛ وإيجاب

١٠- قوله ﷺ: «فما لم تعتبر الماهية بإمكانها»

أي: ما لم تعتبر الماهية من حيث هي - مع قطع النظر عن الوجود والعدم - وهي الماهية في حال لا ضرورة لوجودها ولا لعدمها، وهو الإمكان.

١١- قوله ﷺ: «وليس لها إلا الإمكان»

أي: لا يصلح للعة إلا الإمكان. ويحتمل رجوع الضمير إلى الحاجة، أي وليس سبب الحاجة إلا الإمكان.

والدليل على أن ليس لها إلا الإمكان - هو أن الضرورة - سواء كانت ضرورة الوجود، أم ضرورة العدم - مناط الغنا، فالحاجة لا تتحقق إلا مع سلب الضرورتين، وهو الإمكان.

١٢- قوله ﷺ: «حجة أخرى: الحدوث - وهو كون الوجود مسبوقاً بالعدم - صفة الوجود الخاص»
رذها صدر المتألهين ﷺ بالمعارضة بأن الإمكان أيضاً لازم الماهية فهو مسبوق بالماهية، والماهية مسبقة بالوجود، فإنها حد الوجود، والوجود مسبوق بالإيجاد إلى آخر ما ذكر. فلو كان الإمكان علة للحاجة، لزم تقدم الشيء على نفسه بمراتب أكثر.

ثم ذهب هو ﷺ إلى القول بأن علة الحاجة إلى العلة هو الإمكان الوجودي، بمعنى الفقر. ولكن لو صحت الحجة لجرت في الإمكان الفقري أيضاً، لأن الإمكان الفقري - وهو الفقر - من صفات الوجود، فهو مسبوق بالوجود، والوجود مسبوق بالإيجاد، إلى آخر ما ذكر. فلو كان الإمكان الفقري علة للحاجة لزم تقدم الشيء على نفسه بمراتب، مثل ما لو كان الحدوث علة.

١٣- قوله ﷺ: «والوجود مسبوق بإيجاد العلة»

اللام للعهد، أي وجود المعلول.

١٤- قوله ﷺ: «على ما تقدم»

فكون الوجود مسبوقاً بالإيجاد قدمز في صدر هذا الفصل وكذا الفصل السابق. والآخران قد

العلّة مسبوق بحاجة المعلول^{١٥}؛ وحاجة المعلول مسبقة بإمكانه، إذ لو لم يكن ممكناً لكان إما واجباً وإما ممتنعاً، والوجوب والامتناع مناط الغنا عن العلة. فلو كان الحدوث علّة للحاجة - والعلة متقدّمة على معلولها بالضرورة - لكان متقدّماً على نفسه بمراتب^{١٦}، وهو محال. فالعلّة هي الإمكان^{١٧} إذ لا يسبقها ممّا يصلح للعلّيّة غيره^{١٨}، والحاجة تدور معه وجوداً وعدماً.

والحجة تنفي كون الحدوث ممّا يتوقّف عليه الحاجة بجميع احتمالاته^{١٩}، من كون الحدوث علّةً وحده^{٢٠}.

✎ مزا في الفصل السابق.

١٥- قوله ﷺ: «وإيجاب العلة مسبوق بحاجة المعلول»

إذ لو لم يحتج المعلول إلى الإيجاب، لم يكن معنى لإعطاء العلة. فإن الإعطاء إنما يمكن بالنسبة إلى ما يحتاج إليه الآخذ. إذ لو كان غنياً عنه، كان الإعطاء تحصيلاً للحاصل، وهو محال

١٦- قوله ﷺ: «لكان متقدّماً على نفسه بمراتب»

أي: بمراتب ست، لأنّه يصير متقدّماً على الحاجة المتقدّمة على الإيجاب المتقدّم على الوجوب المتقدّم على الإيجاد المتقدّم على الوجود المتقدّم على الحدوث.

١٧- قوله ﷺ: «فالعلّة هي الإمكان»

كلّ من تعريف الخبر وإتيان ضمير الفصل يفيد الحصر. أي لآلة إلا الإمكان.

١٨- قوله ﷺ: «إذ لا يسبقها ممّا يصلح للعلّيّة غيره»

أي: لا يسبق الحاجة.

١٩- قوله ﷺ: «بجميع احتمالاته»

الاحتمالات التي ذكرها هنا خمسة، كما أنّ ما ذكره في بداية الحكمة خمسة أيضاً. إلا أنّه لم يذكر في البداية الاحتمال الأوّل من الاحتمالات المذكورة هنا، لكنّه ﷺ ذكر هناك احتمال كون الحدوث علّة وعدم الإمكان مانعاً، ولم يذكره هنا.

فالحق أنّ الاحتمالات ستّة، هي الاحتمالات الخمسة المذكورة هنا، مع احتمال كون الحدوث علّة وعدم الإمكان مانعاً؛ وهو عكس الاحتمال الخامس.

٢٠- قوله ﷺ: «من كون الحدوث علّة وحده»

أي: كونه مقتضياً هو علّة تامّة.

وكون العلة هو الإمكان والحدوث جميعاً^{٢١}، وكون الحدوث علة والإمكان شرطاً، وكون الإمكان علة والحدوث شرطاً، أو عدم الحدوث مانعاً.

وقد استدلوا على نفي عليّة الإمكان وحده للحاجة^{٢٢} بأنه لو كان علة الحاجة إلى العلة هو الإمكان من دون الحدوث، جاز أن يوجد القديم الزماني^{٢٣} - وهو الذي لا يسبقه عدم زماني - وهو محال^{٢٤}، فإنه لدوام وجوده لا سبيل للعدم إليه حتى يحتاج في رفعه إلى علة تفيض عليه الوجود. فدوام الوجود يغييه عن العلة.

ويدفعه أن موضوع الحاجة هو الماهية بما أنها ممكنة، دون الماهية بما أنها موجودة؛ والماهية بوصف الإمكان محفوظة مع الوجود الدائم، كما أنها محفوظة مع غيره؛ فالماهية القديمة الوجود تحتاج إلى العلة بما هي ممكنة، كالماهية الحادثة الوجود، والوجود الدائم مفاض عليها كالوجود الحادث. وأما الماهية الموجودة بما أنها موجودة، فلها الضرورة بشرط المحمول، والضرورة مناط الفنا عن العلة، بمعنى أن الموجود بما أنه موجود^{٢٥} لا يحتاج إلى موجودية أخرى تطره عليه.

٢١- قوله ﷺ: «وكون العلة هو الإمكان والحدوث جميعاً»

أي: كون المقتضي الذي هو علة تامة مجموعها، فيكون كل منهما جزء المقتضي.

٢٢- قوله ﷺ: «وقد استدلوا على نفي عليّة الإمكان وحده للحاجة»

التقييد بالوحدة للإشارة إلى أن المتكلمين يعترفون بدخالة الإمكان في الاحتياج، لأنه لو لم يكن الشيء ممكناً لكان إما واجباً أو ممتنعاً. وشيء منهما لا يحتاج إلى العلة. إلا أنهم يعتقدون بأنه لابد في احتياج الممكن إلى العلة من حدوثه زمناً أيضاً.

٢٣- قوله ﷺ: «جاز أن يوجد القديم الزماني»

يوجد مضارع مجهول من الإيجاد، لامن الوجود. أي لو كان الإمكان علة الحاجة، كان معناه أن الممكن محتاج إلى العلة سواء كان حادثاً أم قديماً. فيلزم جواز إيجاد معلول هو قديم زماني.

٢٤- قوله ﷺ: «وهو محال»

أي: إيجاد القديم الزماني محال. فالضمير يرجع إلى الإيجاد المفهوم من قوله «يوجد».

٢٥- قوله ﷺ: «أن الموجود بما أنه موجود»

في بعض النسخ: «أن الموجود بما أنها موجودة»، والصحيح ما أثبتناه.

على أن مرادهم من الحدوث الذي اشترطوه في الحاجة، الحدوث الزماني، الذي هو كون الوجود مسبقاً بعدم زماني؛ فما ذكروه منتقض بنفس الزمان، إذ لا معنى لكون الزمان مسبقاً بعدم زماني.^{٢٦}

مضافاً إلى أن إثبات الزمان قبل كل ماهية إمكانية، إثبات للحركة^{٢٧} الراسمة للزمان؛ وفيه إثبات متحرك تقوم به الحركة؛ وفيه إثبات الجسم المتحرك والمادة والصورة؛ فكلها فرض وجود لماهية ممكنة، كانت قبله قطعة زمان؛ وكلها فرضت قطعة زمان، كان عندها ماهية ممكنة^{٢٨}؛ فالزمان لا يسبقه عدم زماني.

وأجاب بعضهم عن النقض بأن الزمان أمر اعتباري وهمي، لا بأس بنسبة القدم إليه، إذ لا حقيقة له وزاء الوهم.

وفيه أنه هدم لما بنّوه، من إسناد حاجة الممكن إلى حدوثه الزماني، إذ الحادث والقديم عليه واحد.

٢٦- قوله ﷺ: «إذ لا معنى لكون الزمان مسبقاً بعدم زماني»

لاستلزامه وجود الزمان حال عدمه، وهو اجتماع للنقيضين. قال ﷺ في الفصل الثالث من المرحلة التاسعة من بداية الحكمة: «ويقابله [الحدوث الزماني] القدم الزماني، وهو عدم مسبقية الشيء بالعدم الزماني. كمطلق الزمان، الذي لا يتقدمه زمان ولا زماني، وإلا ثبت الزمان من حيث انتهى. هذا خلف، انتهى».

٢٧- قوله ﷺ: «مضافاً إلى أن إثبات الزمان قبل كل ماهية إمكانية إثبات للحركة»

حاصله: أنه على القول بكون ملاك الحاجة هو الحدوث لا يبقى وجه لحدوث الزمان زماناً، لأن كل ماهية إمكانية عليه مسبوقه بزمان، والزمان مقدار الحركة، والحركة خروج من القوة إلى الفعل، والقوة من شؤون المادة، ولا مادة بدون الصورة، والمركب من المادة والصورة هو الجسم؛ فكلما كان هناك زمان كان هناك مادة وصورة وجسم، وهي لكونها ممكنة مسبوقه بزمان، وهكذا، ولا ينتهي إلى مبدئه، فلا يتحقق للزمان مبدئه فلا يعقل أن يكون حادثاً زمانياً.

فقوله ﷺ: «مضافاً إلى...» وجه آخر لاستحالة كون الزمان حادثاً زمانياً، إلا أن الوجه السابق كان برهانياً وهذا الوجه جدلي.

٢٨- قوله ﷺ: «كان عندها ماهية ممكنة»

بل ماهيات، هي: الجسم، والمادة، والصورة.

وأجاب آخرون بأن الزمان منتزع عن وجود الواجب تعالى^{٢٩}، فهو من صقع المبدء تعالى لا بأس بقدمه.

ورد بأن الزمان متغير بالذات^{٣٠}، وانتزاعه من ذات الواجب بالذات مستلزم لتطرق التغير إلى ذاته، تعالى وتقدس.

ودفع ذلك بأن من الجائز أن لا يطابق المعنى المنتزع المصدق المنتزع منه من كل جهة، فيبائنه.

وفيه: أن تجويز مباينة المفهوم المنتزع للمنتزع منه سفسطة؛ إذ لو جاز مباينة المفهوم للمصدق، لانهدم ببيان التصديق العلمي من أصله^{٣١}.

تنبيه:

قد تقدم في مباحث العدم أن العدم بطلان محض^{٣٢}، لا شئيه له، ولا تمايز فيه؛ غير أن العقل ربما يضيفه إلى الوجود، فيحصل له ثبوت ما ذهني^{٣٣}، وحظ ما من الوجود، فيتميز

٢٩- قوله ﷺ: «الزمان منتزع عن وجود الواجب تعالى»

أي: معنى منتزع. كما يظهر من قوله ﷺ: «من الجائز أن لا يطابق المعنى المنتزع المصدق المنتزع منه من كل جهة» انتهى.

٣٠- قوله ﷺ: «الزمان متغير بالذات»

لأنه كم متصل غير قار عارض للحركة. كما سيأتي في الفصل الحادي عشر من المرحلة

التاسعة.

٣١- قوله ﷺ: «لانهدم ببيان التصديق العلمي من أصله»

وصار التصديق منحصراً في الظني. فكلامه ﷺ ظاهر في عدم اختصاص التصديق بالعلمي، وأنه أعم منه ومن الظني.

٣٢- قوله ﷺ: «قد تقدم في مباحث العدم أن العدم بطلان محض»

في الفصل الرابع من المرحلة الأولى.

٣٣- قوله ﷺ: «فيحصل له ثبوت ما ذهني»

أي: فيحصل له ثبوت ما في الخارج باعتبار الذهن. حيث: إن العقل يعتبر ظرف الوجود

بذلك عدم من عدم؛ كعدم البصر المتميز من عدم السمع، وعدم الإنسان المتميز من عدم الفرس؛ فيرتب العقل عليه ما يراه من الأحكام الضرورية، ومرجعها بالحقيقة تثبيت ما يحاذيها من أحكام الوجود.^{٣٣}

ومن هذا القبيل حكم العقل بحاجة الماهية الممكنة في تلبسها بالعدم إلى علّة، هي عدم علّة الوجود؛ فالعقل إذا تصوّر الماهية من حيث هي - المخالية من التحصّل واللاتحصّل - ثمّ قاس إليها الوجود والعدم، وجد بالضرورة أنّ تحصّلها بالوجود متوقّف على علّة موجودة؛ ويستتبعه أنّ علّة وجودها لو لم توجد، لم توجد الماهية المعلولة؛ فيتّم الحكم بأنّ الماهية الممكنة لإمكانها تحتاج في اتّصافها بشيء من الوجود والعدم إلى مرجّح يرجّح ذلك؛ ومرجّح الوجود وجود العلّة؛ ومرجّح عدمها، أي لو انتفت العلّة الموجودة، لم توجد الماهية المعلولة؛ وحقيقته أنّ وجود الماهية الممكنة متوقّف على وجود علّتها.

المضاف إليه ظرفاً له إذا كان خالياً عن الوجود. وليس المراد أنّه يحصل للعدم ثبوت مفهومي في الذهن، لأنّ مفهوم عدم ثابت في الذهن كسائر المفاهيم، سواء أضيف إلى الوجود والملكات، أم لم يضاف. هذا.

ثم لا يخفى عليك: أنّ الذي يحتاج فيه عدم إلى الإضافة إلى الوجود إنّما هو التمايز. وأمّا ثبوته باعتبار العقل، فلا حاجة له إلى الإضافة إلى الوجود. فإنّ للعقل أن يعتبر للعدم المطلق ثبوتاً، كما صرح المصنّف نفسه ﷺ بذلك في الفصل الرابع من المرحلة الأولى حيث قال: «ففي جميع ذلك يتصوّر مفهوم عدم، ويفرض له مصداق على حدّ سائر المفاهيم، ثمّ يقيد المفهوم فيتميّز المصداق»، انتهى.

٣٤- قوله ﷺ: «مرجعها بالحقيقة تثبيت ما يحاذيها من أحكام الوجود»

فقولنا: «عدم العلّة علّة لعدم المعلول»، لامنّى له بالحقيقة إلا أنّ وجود المعلول متوقّف على وجود العلّة، أي إنّ وجود العلّة علّة لوجود المعلول.

الفصل السابع

الممكن محتاج إلى العلة بقاء كما أنه محتاج إليها حدوثاً

وذلك لأنَّ علة حاجته إلى العلة هي إمكانه اللازم لماهيته، كما تقدّم بيانه^١، والماهية محفوظة معه بقاءً، كما أنَّها محفوظة معه حدوثاً، فله حاجة إلى العلة الفياضة لوجوده، حدوثاً وبقاءً، وهو المطلوب.

حجة أخرى: الهوية العينية لكل شيء هو وجوده الخاص به، والماهية اعتبارية منتزعة منه، كما تقدّم بيانه^٢، ووجود الممكن المعلول وجود رابط، متعلّق الذات بعلة، متقوم بها،

١- قوله ﷺ: «الممكن محتاج إلى العلة بقاء»

خلافاً للمتكلّمين القائلين بأنَّ علة الحاجة إلى العلة هو الحدوث؛ فإنّهم يمتنعون أنَّ المعلول لا يحتاج في بقاءه إلى علة، نظراً إلى أنَّ علة الحاجة منتفية عند البقاء، إذ الحدوث - الذي هي علة الحاجة - هو الوجود بعد عدم، ولكن البقاء هو الوجود بعد الوجود. ومن هنا ما حكى عنهم أنّه لو صيغ على الواجب عدم لما ضرّ وجود العالم.

واستدلّوا على ذلك بأمثلة عامية، كمثال البناء والبناء. مع أنَّ البناء ليس علة حقيقة لحدوث البناء، بل إنّما هو علة معذرة. والعلة الحقيقية لجواهر البناء هو الفاعل المفيض للوجود، وأعراضها ليست إلا شؤناً لها، فهي أيضاً معلولة لذلك الفاعل بعين معلولية جواهرها له.

٢- قوله ﷺ: «كما تقدّم بيانه»

في الفصل السابق بضميمة مأمّر في الفرع الثاني من فروع الفصل الأوّل.

٣- قوله ﷺ: «كما تقدّم بيانه»

في الفصل الثاني من المرحلة الأولى.

لا استقلال له دونها، لا ينسلخ عن هذا الشأن، كما سيجيء بيانه^٤ إن شاء الله؛ فحالها في الحاجة إلى العلة حدوثاً وبقاءً واحد، والحاجة ملازمة له.^٥

والفرق بين المجتئين^٦؛ أن الأولى تثبت المطلوب من طريق الإمكان الماهوي، بمعنى استواء نسبة الماهية إلى الوجود والعدم^٧، والثانية من طريق الإمكان الوجودي، بمعنى

٤- قوله ﷺ: «كما سيجيء بيانه»

في الفصل الأول من المرحلة الثامنة.

٥- قوله ﷺ: «والحاجة ملازمة له»

هذه الملازمة من نوع الملازمات العامة. فإن الحاجة صفة حقيقية لوجود المعلول، وقدمت في الفرع الرابع من فروع أصالة الوجود أن صفات الوجود عينه. فالوجود وكل صفة من صفاته متغايران مفهوماً متحدان مصداقاً. ووحدة المصداق منشأ لتلازمهما.

٦- قوله ﷺ: «والفرق بين المجتئين»

لا يخفى عليك: أنه يرجع في الحقيقة إلى فرقين:

الأول: أن الأولى تثبت حاجة الممكن بالنظر إلى ماهيته، والثانية تثبت الحاجة بالنظر إلى وجوده.

الثاني: أن الوسط في الأولى هو الإمكان الماهوي، وفي الثانية الإمكان الوجودي.

وستشير إلى فرق أعظم بينهما.

٧- قوله ﷺ: «الأولى تثبت المطلوب من طريق الإمكان الماهوي، بمعنى استواء نسبة الماهية إلى

الوجود والعدم»

ولما كان الإمكان الماهوي من عوارض الماهية من حيث هي، والماهية من حيث هي اعتبارية - لأن الماهية بحسب الواقع إما موجودة وإما معدومة. وإنما العقل يعتبرها من حيث هي ويقطع النظر عن الوجود والعدم، فتصير بذلك خلواً من الوجود والعدم كليهما، فتتصف بذلك بالإمكان - فالإمكان الماهوي أمر اعتباري كما صرح به المصنف ﷺ في الفصل السابع من المرحلة الرابعة من بداية الحكمة حيث قال: «أما أنه [الإمكان] اعتبار عقلي، فلاه يلحق الماهية المأخوذة عقلاً مع قطع النظر عن الوجود والعدم، والماهية المأخوذة كذلك اعتبارية بلاريب، فما يلحق بها بهذا الاعتبار كذلك بلاريب» انتهى. ويترتب على ذلك أن الحاجة المستببة عنه أيضاً اعتبارية، فالحجة الأولى إنما تثبت حاجة اعتبارية. بينما الثانية تثبت حاجة حقيقية. لأن الإمكان الفجري عين وجود المعلول فهو أمر حقيقي، ويوجب حاجة وجود المعلول التي هي أيضاً عين وجوده.

الفقر الوجودي المتقوم بغنى العلة.

ج٢

وبما ذكرنا يتبين أمور:

الأول: أن لافرق في الاستدلال بالحجة الأولى بين القول بأصالة الوجود والقول بأصالة الماهية. وذلك لأن موضوع الإمكان هي الماهية من حيث هي، وهي اعتبارية على كلا القولين. الثاني: أن بين الحجتين فرقاً أكبر مما ذكره المصنف رحمه الله، وهو أن الأولى إنما تثبت حاجة اعتبارية، بينما الثانية تثبت حاجة حقيقية.

قوله رحمه الله: «الإمكان الماهوي، بمعنى استواء نسبة الماهية إلى الوجود والعدم» تفسير للإمكان، وهو سلب الضرورتين، بلازمه. قال رحمه الله في الفصل السابع من المرحلة الرابعة من بداية الحكمة: «وَأَصْلُ الْإِمْكَانِ وَإِنْ كَانَ هَذَيْنِ السَّلْبَيْنِ إِسْلَابُ ضَرُورَةِ الْوُجُودِ، وَسَلْبُ ضَرُورَةِ الْعَدَمِ، لَكِنَّ الْعَقْلَ يَضَعُ لَازِمَ هَذَيْنِ السَّلْبَيْنِ - وَهُوَ اسْتِوَاءُ النِّسْبَةِ - مَكَانَهُمَا؛ فَيَعُودُ الْإِمْكَانُ مَعْنَى ثُبُوتِيًّا، وَإِنْ كَانَ مَجْمُوعَ السَّلْبَيْنِ مَنْفِيًّا، أَنْتَهَى».

الفصل الثامن

في بعض أحكام الممتنع بالذات^١

لَمَّا كَانَ الامتناع بالذات هو ضرورة العدم بالنظر إلى ذات الشيء المفروضة، كان مقابلًا للوجوب بالذات، الذي هو ضرورة الوجود بالنظر إلى ذات الشيء العينية، يجري فيه من الأحكام ما يقابل أحكام الوجوب الذاتي^٢.
قال في الأسفار - بعد كلام له في أَنَّ العقل كما لا يقدر أن يتعقّل حقيقة الواجب بالذات، لغاية مجده وعدم تناهي عظمته وكبريائه، كذلك لا يقدر أن يتصوّر الممتنع بالذات، بما هو ممتنع بالذات^٣،

١- قوله ﷺ: «في بعض أحكام الممتنع بالذات»

البحث عنها كالبحت عن أحكام العدم خارج عن مباحث الفلسفة، فهو استطراد. فتذكّر ما مرّ في أول المرحلة من قوله ﷺ: «والمقصود بالذات فيها بيان انقسام الموجود إلى الواجب والممكن والبحث عن خواصهما. وأمّا البحث عن الممتنع وخواصه فمقصود بالتبع وبالقصدي الثاني» انتهى.

٢- قوله ﷺ: «يجري فيه من الأحكام ما يقابل أحكام الوجوب الذاتي»

فالممتنع بالذات لاماهية له وراء العدم المحض والبطلان الصرف والممتنع بالذات ممتنع الوجود من جميع الجهات.

فكما أَنَّ واجب الوجود بذاته وجود صرف ولا ماهية له كذلك الممتنع بالذات عدم صرف ولا ماهية له، وكما أَنَّ الواجب بذاته واجب الوجود من جميع الجهات كذلك الممتنع بالذات ممتنع الوجود من جميع الجهات.

٣- قوله ﷺ: «الممتنع بالذات بما هو ممتنع بالذات»

لغاية نقصه ومحوضة بطلانه ولا شيئته^٤ - «وكما تحقق أن الواجب بالذات لا يكون واجباً بغيره»^٥.

وهو الممتنع بالذات بالحمل الشائع، أعني ما يحكيه هذا المفهوم، وأما مفهوم الممتنع بالذات فليس هو الممتنع بالذات بما هو ممتنع بالذات، بل بما هو ممكن بالذات وسيأتي لهذا توضيح أكثر في الاعتراض الأول وجوابه بقوله: «فإن قيل ... قيل ...».

٤- قوله ﷺ: «لغاية نقصه ومحوضة بطلانه ولا شيئته»

فإن الأعدام وإن كانت باطلة، إلا أن الممتنع بالذات منها في غاية النقص، حيث لا يمكن له أن يوجد، فلا يستحق إطلاق اسم «الشيء» حتى مجازاً بعلاقة الأول. وذلك بخلاف الممكن منها فإنه وإن لم يكن شيئاً حقيقة، إلا أنه لقابليته الوجود يستحق إطلاق اسم «الشيء» عليه. وبهذا يعلم أن قوله تعالى «إن الله على كل شيء قدير» لا يشمل الممتنعات. فخروجها عنه من باب التخصص، لا التخصيص.

٥- قوله ﷺ: «وكما تحقق أن الواجب بالذات لا يكون واجباً بغيره»

قال في الأسفار ج ١، ص ٩٤ في وجهه: «إذ معنى كون الشيء واجباً لذاته أن يكون بحيث إذا اعتبر ذاته بذاته من غير اعتبار أي معنى كان وأية حيثية كانت غير نفس الذات، يصدق عليه مفهوم الوجود والموجودية، فحينئذ نقول: إذا فرض كون تلك الذات مستندة في موجوديتها إلى علة موجبة خارجة عنها لا يخلو إما أن يكون بحيث لو ارتفع المقتضي لوجودها أو فرض ارتفاعه عنها أو قطع النظر عن ملاحظة تأثيره فيها يبقى كونه مطابقاً لصدق الموجود ومحكياً لها بالموجودية أم لا يكون، فإن كان الأول فلا تأثير لإيجاب الغير لوجودها لتساوي فرض وجوده وعدمه واعتباره ولا اعتباره، وقد فرض كونه مؤثراً، هذا خلف. وإن كان الثاني فلم يكن ما فرض واجباً بالذات واجباً بالذات. فكلا الشقين من التالي متسحيل، وبطلان التالي بقسميه يوجب بطلان المقدم، فكون واجب الوجود بالذات واجب الوجود بالغير باطل، فكل واجب الوجود بغيره فهو ممكن الوجود بذاته.» انتهى.

وأدق منه ما قرره المصنف ﷺ وقد مر في الفصل الثاني وشرحناه في تعاليقنا هناك. ومحصله: أن وجوبه بذاته وبغيره إما أن يكون وجوباً واحداً أو وجوبين. وعلى الأول فإذا فرضنا ارتفاع الغير لا يخلو إما أن يبقى الواجب على وجوبه أولاً يبقى. فإن بقي على وجوبه فلا تأثير للغير فيه لاستواء وجوده وعدمه وقد فرض مؤثراً، هذا خلف. وإن لم يبق على وجوبه لم يكن واجباً بالذات، هذا خلف. وعلى الثاني يلزم أن يكون له وجودان، وهو محال كما تبين في

فكذلك الممتنع بالذات لا يكون ممتنعاً بغيره، بمثل ذلك البيان.^٦ وكما لا يكون لشيء واحد وجوبان، بذاته وبغيره، أو بذاته فقط، أو بغيره فقط.^٧ فلا يكون لأمر واحد امتناعان كذلك.

فإذن قد استبان أنَّ الموصوف بما بالغير، من الوجوب والامتناع، ممكن بالذات.^٨

وما يستلزم الممتنع بالذات فهو ممتنع لا محالة من جهة بها يستلزم الممتنع، وإن كانت له جهة أخرى إمكانية^٩، لكن ليس الاستلزام للممتنع إلا من الجهة الامتناعية. مثلاً كون الجسم غير متناهي الأبعاد يستلزم ممتنعاً بالذات، هو كون المحصور غير محصور^{١٠}، الذي

الفصل الخامس من المرحلة الأولى، بيان الملازمة: أنَّ الوجوب كيفية لنسبة الوجود إلى الشيء فإذا كان هناك وجوبان لشيء واحد استلزم أن يكون له وجودان حتى تتحقق له نسبتان إلى الوجود: نسبة إلى أولهما ونسبة أخرى إلى ثانيهما. والحاصل أنه لما لم يمكن لشيء واحد إلا وجود واحد لم يتصور هناك إلا نسبة واحدة، فلا يكون لها إلا كيفية واحدة.

٦- قوله ﷺ: «بمثل ذلك البيان»

وقد مرّ أيضاً في آخر الفصل الثاني من هذه المرحلة.

٧- قوله ﷺ: «لا يكون لشيء واحد وجوبان، بذاته وبغيره، أو بذاته فقط، أو بغيره فقط» لاستلزامه كونه ذا وجودين - على ما مرّ بيانه عند قوله ﷺ: «أنَّ الواجب بالذات لا يكون واجباً بغيره» - وهو محال.

٨- قوله ﷺ: «فإنّ قد استبان أنَّ الموصوف بما بالغير، من الوجوب والامتناع، ممكن بالذات» لا يخفى: أنه لم يستبين ممّا مرّ أنَّ الواجب بالغير لا يكون واجباً بالذات وأنّ الممتنع بالغير لا يكون ممتنعاً بالذات، بل منه ومن أنّ الممتنع بالغير لا يمكن أن يكون واجباً بالذات، وأنّ الواجب بالغير لا يمكن أن يكون ممتنعاً بالذات، للزوم اجتماع النقيضين - الوجود والعدم - وكأنّه أوكله إلى بدهاته.

٩- قوله ﷺ: «وإن كانت له جهة أخرى إمكانية»

ولابدّ له من هذه الجهة، لما سيصرّح ﷺ به لاحقاً، من أنّ المستلزم لممتنع بالذات لابدّ وأن يكون ممكناً بالذات، وأنّه لاملزمة بين ممتنعين بالذات.

١٠- قوله ﷺ: «كون الجسم غير متناهي الأبعاد يستلزم ممتنعاً بالذات، هو كون المحصور غير محصور»

لا يخفى ما في هذا المثال من اشتباه مقامي الثبوت والإثبات، فإنّ كون الجسم غير

مرجعه إلى كون الشيء غير نفسه مع كونه عين نفسه، فأحدهما محال بالذات، والآخر محال بالغير، فلا محالة يكون ممكناً باعتبار غير اعتبار علاقته مع الممتنع بالذات^{١١}؛ على قياس ما علمت في استلزام الشيء للواجب بالذات، فإنه ليس من جهة ماهيته الإمكانية، بل من جهة وجوب وجوده الإمكانية^{١٢}.

متناهي الأبعاد ممتنع ثبوتاً، لكونه من مصاديق اجتماع النقيضين، وإن كنا في مقام إثبات استحالة في حاجة إلى إنجاءه إلى ممتنع بالذات وهو اجتماع النقيضين. والهاصل: أن الممتنع بالذات ليس مرادفاً ولا مساوياً لبديهي الاستحالة، فإن بينهما عموماً وخصوصاً من وجه، فإن الممتنع بالذات قد يكون بديهياً وقد يكون نظرياً، كما أن البديهي الاستحالة قد يكون ممتنعاً بالذات وقد يكون ممتنعاً بالغير.

وأيضاً عدم تناهي الجسم ووجود محصور غير محصور موجودان بوجود واحد، فهما من الملازمات العامة التي سيأتي الكلام فيها في هذا الفصل. وسيظهر أنها خارجة عن محل الكلام. فإن محل الكلام هو ما إذا كان الاستلزام خارجياً بأن يكون هناك أمران يستلزم أحدهما الآخر. فالأولى أن يمثل بعدم العقل الأول حيث إنه ممكن بذاته ومستحيل بسبب وجود العلة الناقصة لوجوده، أو يمثل بوجود الولد لزيد الأعزب الآن. حيث إنه مستحيل لعدم وجود علته الناقصة وإن كان ممكناً بذاته.

قوله ﷺ: «هو كون المحصور غير محصور»

إشارة إلى البرهان السلمي. وحاصله: أنه لو كان هناك جسم غير متناهي الأبعاد، لأمكن أن يخرج فيه من مبدئه واحد امتدادان على نسق واحد كأنهما ساقا مثلث، وكلما امتدا وصارا أعظم صار البعد بينهما أزيد. فلو امتدا إلى غير النهاية، وجد بينهما بعد غير متناه مع كونه محصوراً بين حاصرين، وهما الساقان. هذا خلف.

أقول: والأولى أن تفرض الزاوية بين الساقين ذات ستنين درجة حتى يساوي وتر هذه الزاوية - وهو البعد المحصور بين الساقين - كلاً منهما، لأنه حينئذ يتألف من الوتر ومن الساقين مثلث متساوية الأضلاع.

١١- قوله ﷺ: «فلا محالة يكون ممكناً باعتبار غير اعتبار علاقته مع الممتنع بالذات»

وذلك لما مر من أن الممتنع بالغير - كالواجب بالغير - لا يكون إلا ممكناً بالذات.

١٢- قوله ﷺ: «هل من جهة وجوب وجوده الإمكانية»

فإنه وجوب بالغير، والواجب بالغير لابد أن ينتهي إلى واجب بالذات، لاستحالة الدور

وبالجملة؛ فكما أنَّ الاستلزام في الوجود والوجوب بين الشيئين لا بدَّ له من علاقة علّية ومعلولية بين المتلازمين^{١٣}، فكذلك الاستلزام في العدم والامتناع بين شيئين لا ينفكَّ عن تعلّق ارتباطيّ بينهما.

وكما أنَّ الواجبين لو فرضنا لم يكونا متلازمين، بل متصاحبين بحسب البخت والاتّفاق^{١٤}؛ كذلك التلازم الاصطلاحي لا يكون بين ممتنعين بالذات^{١٥}، بل بين ممتنع بالذات

والتسلسل.

قوله ﷺ: «بل من جهة وجوب وجوده الإمكانى»

يعني الربطى والفقرى. فإنَّ الإمكان الذي يقع صفة للوجود هو الإمكان الفقري.

١٣- قوله ﷺ: «فكما أنَّ الاستلزام في الوجود والوجوب بين الشيئين لا بدَّ له من علاقة علّية ومعلولية بين المتلازمين»

في بعض النسخ: «فكما أنَّ الاستلزام في الوجود بين الشيئين». والصحيح ما أثبتناه.

قوله ﷺ: «لا بدَّ له من علاقة علّية ومعلولية بين المتلازمين»

أو كونهما معلولين لعلّة ثالثة. كما صرح به نفسه في مواضع عديدة من الأسفار منها ص ٩٢ و ٣٨٤ من المجلّد الأوّل.

١٤- قوله ﷺ: «بل متصاحبين بحسب البخت والاتّفاق»

الفرق بين الاتّفاق والبخت أنَّ الأوّل أعمّ من الثاني، لأنَّ البخت مختصّ بالأمور المتعلقة بالإنسان بينما الاتّفاق أعمّ منه ومتعلّق بالأمور الطبيعية. فلا يقال للحجارة التي يبنى بها المسجد: إنَّها سعيد البخت بالقياس إلى التي توطأ بالأقدام، ولا يطلق البخت فيما إذا نجا الفرس بحركة خاصّة من الهلاك، مع أنّه من الاتّفاق. فراجع طبيعيات الشفاء ج ١، ص ٦٦ ومثله في تاريخ الفلسفة اليونانية ص ١٣٩. هذا. ولكن أراد صدر المتألّهين ﷺ هنا من البخت المعنى المرادف للاتّفاق. أعني مطلق انتفاء الرابطة الذاتية والعلاقة الضرورية بين المتصاحبين. ولذا قال الحكيم السبزواري ﷺ في تعليقه على هذه العبارة: «مصاحبة البخت والاتّفاق هنا بحسب الاتّفاق كما لا يخفى». انتهى.

١٥- قوله ﷺ: «كذلك التلازم الاصطلاحي لا يكون بين ممتنعين بالذات»

المراد بالتلازم الاصطلاحي هو التلازم الخارجيّ الذي يحتاج إلى طرفين لكلّ منهما وجوده متميّزاً عن الآخر، وأمّا إذا كان التلازم بحسب التحليل العقليّ نظير مأمّر في الملازمات

وممتنع بالغير، وهو لا محالة ممكن بالذات، كما مرَّ.^{١٦}
وبهذا يفرق الشرطيُّ اللزوميُّ عن الشرطيِّ الاتِّفَاقِيِّ^{١٧}، فإنَّ الأوَّلَ، يحكم فيه بصدق
التالي وضعاً ورفعاً على تقدير صدق المقدَّم وضعاً ورفعاً لعلاقة ذاتية بينها،^{١٨} والثاني

العامَّة فتحقِّقه بين ممتنعين بالذات بمكان من الإمكان.

فإنَّك ترى أنَّ كلَّ من تكثرُ الوجود وكثرة الواحد والتناقض ممتنع بالذات وجميعها تجتمع
في تكثرُ الوجود، وقد مرَّ أنَّ تكثرُ الوجود مستلزم لكثرة الواحد وكون الشيء عين نفسه وغير
نفسه، وهو محال.

ومنه ما مرَّ من عدم تناهي الجسم ووجود محصور غير محصور.

١٦- قوله ﷺ: «هل بين ممتنع بالذات وممتنع بالغير، وهو لا محالة ممكن بالذات، كما مرَّ»
أي: الممتنع بالغير الذي يكون امتناعه بسبب ذلك الممتنع بالذات. فإنَّه لاتلزم بين
الممتنع بالذات والممتنع بالغير الذي لا يكون امتناعه بسبب ذلك الممتنع بالذات.
قوله ﷺ: «كما مرَّ»

قبل سطور، وكذا في آخر الفصل الثاني من هذه المرحلة.

١٧- قوله ﷺ: «وبهذا يفرق الشرطيُّ اللزوميُّ عن الشرطيِّ الاتِّفَاقِيِّ»

أي: بوجود التلازم الاصطلاحيِّ أو التصاحب بحسب البخت والاتِّفاق يفرق الشرطيُّ
اللزوميُّ الذي يكون المقدَّم والتالي فيه متلازمين عن الشرطيِّ الاتِّفَاقِيِّ الذي لا يكون مصاحبة
المقدَّم والتالي فيه إلَّا بحسب البخت والاتِّفاق.

ولكن لا يخفى أنَّ الشرطيِّ اللزوميِّ لا يحتاج إلى التلازم، بل المقوم له هو استلزام المقدَّم
للتالي وإن كان التالي لازماً أعم.

وأيضاً لا يحتاج إلى الاستلزام الخارجي بل يكفي فيه الاستلزام بحسب التحليل العقليِّ،
كقولنا: لو تكثرُ الوجود كان الواحد بعينه كثيراً وكان الشيء غير نفسه. وهو محال.

وبما ذكرنا يظهر النظر في قوله ﷺ: «وضعاً ورفعاً، فإنَّ اللزومية إنَّما يحكم فيه بصدق التالي
وضعاً على تقرير صدق المقدَّم وضعاً. وهو الاستلزام.

١٨- قوله ﷺ: «يحكم فيه بصدق التالي وضعاً ورفعاً على تقرير صدق المقدَّم وضعاً ورفعاً
لعلاقة ذاتية بينها»

لا يخفى عليك: أنَّ مفاد الشرطيَّة اللزوميَّة إنَّما هو استلزام المقدَّم للتالي، واللازم قد يكون
أعم. فالشرطيَّة اللزوميَّة إنَّما يحكم فيها بصدق التالي وضعاً، على تقدير صدق المقدَّم وضعاً.

يحكم فيه كذلك من غير علاقة لزومية، بل بمجرد الموافاة الاتفاقية بين المقدّم والتالي.
فما فشا عند عامّة الجدليّين في أثناء المناظرة عند فرض أمر مستحيل^{١٩} ليتوصّل به إلى استحالة أمر من الأمور بالبيان الخلفي أو الاستقاميّ أن يقال: «إنّ مفروضك مستحيل، فجاز أن يستلزم نقيض ما ادّعت استلزامه إياه، لكون المحال قد يلزم منه محال آخر»^{٢٠}؛

ولنا حكموا في القياس الاستثنائيّ الاتصاليّ بأنّ وضع المقدّم فيه ينتج وضع التالي، كما أنّ رفع التالي ينتج رفع المقدّم. و أمّا رفع المقدّم فلا ينتج رفع التالي كما أنّ وضع التالي لا ينتج وضع المقدّم.

اللّهم إلّا أن يكون مراده ﷺ من صدق التالي وضعاً على تقدير صدق المقدّم وضعاً، صدق التالي ثبوتاً على تقدير صدق المقدّم ثبوتاً، بأن يكون المقدّم والتالي ثبوتيين. ومن صدق التالي رفعاً على تقرير صدق المقدّم رفعاً، صدق التالي سلباً على تقدير صدق المقدّم سلباً، وذلك بأن يكون المقدّم والتالي سلبتيين. ولكن لا يخفى ما فيه من مخالفة الاصطلاح.
١٩- قوله ﷺ: «فا فشا عند عامّة الجدليّين في أثناء المناظرة عند فرض أمر مستحيل»

فحينما يفرض الحكيم المحصور الغير المحصور، ليتوصّل به إلى استحالة عدم تناهي الجسم. بأن يقول: عدم تناهي الأبعاد مستلزم لمحصور غير محصور، وكلّ مستلزم لمحصور غير محصور محال؛ وهو البرهان المستقيم. أو يقول: لولم يمتنع عدم تناهي الجسم، لجاز نقيضه، أي جاز عدم تناهيه؛ ولو جاز كون الجسم غير متناه الأبعاد، لزم كون المحصور غير محصور؛ لكن كون المحصور غير محصور محال، فكون الجسم غير متناه الأبعاد محال، وهو البرهان الخلفي. يقول الجدليّ، وهو لا يريد إلّا تبكيث خصمه: كون المحصور غير محصور مستحيل، واستلزامه لشيء ليس إلّا تصاحبهما في العدم، فيجوز أن يكون الشيء الذي يستلزمه ويصاحبه نقيض ما ادّعت استلزامه إياه، أي يكون ذلك هو تناهي الأبعاد، الذي ندعي - في مقام الجدل - أنّه محال. فإنّ المحال يستلزم أيّ محال كان.

وبعبارة أخرى: لما لم يكن استحالة تناهي الأبعاد، الذي يدّعيه الجدليّ، واستحالة عدم تناهي الأبعاد، الذي يدّعيه خصمه، إلّا بسبب استلزام المحال المفروض - وهو اجتماع النقيضين - إياه، وكان المحال في نظر الجدليّ يستلزم أيّ محال كان، يقول الجدليّ: يجوز أن يكون المحال الذي يستلزمه المحال المفروض، هو تناهي الأبعاد، لاعدم تناهيه.

٢٠- قوله ﷺ: «لكون المحال قد يلزم منه محال آخر»

أي محال كان. كما في الأسفار ج ١، ص ٢٤٠.

واضح الفساد، فإنّ المحال لا يستلزم أيّ محال كان^{٢١}، بل محالاً إذا قدر وجودها يكون بينها تعلق سببيّ ومسببيّ^{٢٢}. انتهى (ج ١، ص ٢٣٦).

فإن قيل: الممتنع بالذات ليس إلّا ما يفترضه العقل ويخبر عنه بأنّه ممتنع بالذات^{٢٣}؛ فما معنى عدم قدرته على تعقله؟

قيل: إنّ المراد بذلك أن لا حقيقة عينية له، حتّى يتعلّق به علم؛ حتّى أنّ الذي نفرضه ممتنعاً بالذات، ونحكم عليه بذلك، ممتنع بالذات بالحمل الأوّليّ، محكومٌ عليه بالامتناع^{٢٤}.

٢١- قوله ﷺ: «فإنّ المحال لا يستلزم أيّ محال كان»

فإنّ كون الإنسان حمراً وهو محال لا يستلزم كونه صاهلاً وهو محال آخر، بل إنّما يستلزم المحال محالاً له علاقة لزوميّة به كما يستلزم حماريّة الإنسان ناهقيته.

٢٢- قوله ﷺ: «بل محالاً إذا قدر وجودها يكون بينها تعلق سببيّ ومسببيّ»

أو يكونان معلولين لعلّة ثالثة. كما مرّ.

٢٣- قوله ﷺ: «ويخبر عنه بأنّه ممتنع بالذات»

وهو إخبار يفيد ثبوت الشيء لنفسه، كما في كلّ حمل أوّليّ. والإخبار يلزم التصديق، ولا تصديق إلّا عن تصوّر.

٢٤- قوله ﷺ: «حقّ أنّ الذي نفرضه ممتنعاً بالذات، ونحكم عليه بذلك، ممتنع بالذات بالحمل الأوّليّ، محكومٌ عليه بالامتناع»

أقول بل الحكم بالامتناع إنّما هو على مصداقه، والمفهوم عنوان له. وإلّا، فالمفهوم من اجتماع النقيضين مثلاً ليس بممتنع بالذات، بل كما صرح ﷺ به ممكن. فالمحكوم عليه بالامتناع هو الممتنع بالذات بالحمل الشائع.

ولا ينافي هذا ما ذكره من غدم قدرة العقل على تعقل حقيقة الممتنع بالذات، فإنّ الممتنع بالذات كالواجب بالذات إنّما هو بيان لكيفيّة وجود الممتنع والواجب، للاحقيّتهما. فإنّ تعقل حقيقة الشيء إنّما هو بحضور ماهيته لدى العقل. وشيء منهما لاماهاية له، أمّا الواجب فلمحوضة وجوده، وأمّا الممتنع فلمحوضة بطلانه ولا شيفيته.

قوله ﷺ: «الذي نفرضه ممتنعاً بالذات»

أيّ الذي نتصوره ممتنعاً بالذات. فالفرض هنا بمعنى التّصور كما يدلّ عليه قوله: «ممتنع بالذات بالحمل الأوّليّ»، وقوله: «وصورة علميّة».

وصورة علمية ممكنة موجودة بالحمل الشائع.

وهذا نظير ما يقال في دفع التناقض المترأى في قولنا: «المعدوم المطلق لا يخبر عنه» - حيث يدل على نفي الإخبار عن المعدوم المطلق، وهو بعينه إخبار عنه -: «إن نفي الإخبار، عن المعدوم المطلق بالحمل الشائع، إذ لا شينية له حتى يخبر عنه بشيء»، وهذا بعينه إخبار عن المعدوم المطلق بالحمل الأولي^{٢٥}، الذي هو موجود ممكن ذهني.

وإن قيل: إن الذي ذكر أن الممتنعين بالذات ليس بينهما إلا الصحابة الاتفاقية ممنوع^{٢٦}؛

ومنه يظهر: أن الفرض في قولهم: «فرض المحال ليس بمحال» بمعنى التصور.

قوله ﷺ: «ممتنع بالذات بالحمل الأولي»

أي: مفهوم الممتنع بالذات. كما يدل عليه قوله ﷺ: «وصورة علمية». فقوله ﷺ: «بالحمل الأولي» بيان لحال المحمول، وأنه هو المفهوم من حيث هو مفهوم. لالبيان كيفية الحمل.

٢٥- قوله ﷺ: «وهذا بعينه إخبار عن المعدوم المطلق بالحمل الأولي»

قد مر أنه إخبار عن المعدوم المطلق بالحمل الشائع وأن ما ذكره في دفع التناقض لا يجدي شيئاً فراجع تعالينا على الفصل الرابع من المرحلة الأولى.

٢٦- قوله ﷺ: «وإن قيل إن الذي ذكر أن الممتنعين بالذات ليس بينهما إلا الصحابة الاتفاقية ممنوع»

لا يخفى أنه يشتمل على اعراضين:

١- نقض لما ذكر من أن الممتنعين بالذات ليس بينهما إلا الصحابة الاتفاقية. وحاصله: أن صفات الواجب تعالى السلبية ممتنعة عليه تعالى بالذات - لأن الواجب بالذات واجب الوجود من جميع الجهات، فانتفاء الصفات السلبية واجبة له بالذات، أي وجودها ممتنع له بالذات - وهي متلازمة، لأن البرهان عليها إنما هي من طريق الملازمات العامة، فبعضها يجعل حداً أوسط ويستدل به على بعض آخر.

٢- رد لما ذكر من أن الممتنع بالذات لا يكون ممتنعاً بالغير، وذلك أن هذه الصفات مع أنها ممتنعة بالذات يستنتج امتناع بعضها من مقدمات، فامتناعها بسبب تلك المقدمات فتكون ممتنعة بغيرها بينما هي ممتنعة بذاتها، هذا خلف، لأن معنى كونها ممتنعة بذاتها عدم حاجتها في الامتناع إلى شيء غيرها ومعنى كونها ممتنعة بغيرها احتياجها في الامتناع إلى غيرها.

لأنَّ المعاني^{٢٧} التي يثبت العقل امتناعها على الواجب بالذات، كالشريك، والماهية، والتركيب، وغير ذلك، يجب أن تكون صفاتٍ له ممتعةٌ عليه بالذات، إذ لو كانت ممتعةً بالغير كانت ممكنةً له بالذات^{٢٨}، كما تقدّم^{٢٩}، ولا صفة إمكانية فيه تعالى، لما بين^{٣٠} أنَّ الواجب الوجود بالذات واجب الوجود من جميع الجهات.

ثمَّ الحجة القائدة على نفي هذه الصفات الممتعة على ما أُشير إليه في أوَّل الكتاب^{٣١}، براهين إثنية تسلك من طريق الملازمات العامة؛ فللتناج، وهي امتناع هذه الصفات، علاقة لزومية مع المقدمات؛ فهي جميعاً معلولة لما وراءها^{٣٢}، ممتعة بغيرها، وقد بينَّ أنها ممتعة بذاتها، هذا خلف^{٣٣}.

٢٧- قوله ﷺ: «لأنَّ المعاني»

المراد بالمعنى هنا هو ما قام بغيره، أعني الوصف. ويشهد لذلك التعبير عن هذه المعاني بالصفات في قوله ﷺ: «يجب أن تكون صفات له ممتعة عليه بالذات». انتهى.

٢٨- قوله ﷺ: «إذ لو كانت ممتعة بالغير كانت ممكنة له بالذات»

أي: ممكنة بالإمكان الخاص، لأنَّ الممتنع بالغير ليس به واجب ولا محتنع، بل ممكن. وواضح أن الممكن المقابل للواجب والممتنع هو الممكن بالإمكان الخاص.

٢٩- قوله ﷺ: «كما تقدّم»

في هذا الفصل في كلمات صبر المتألهين ﷺ. وكذا في الفصل الثاني.

٣٠- قوله ﷺ: «لما بين»

في الفصل الرابع.

٣١- قوله ﷺ: «على ما أُشير إليه في أوَّل الكتاب»

في آخر المقدمة.

٣٢- قوله ﷺ: «فهي جميعاً معلولة لما وراءها»

لأنَّ النتائج معلولة للمقدمات حاصلة منها.

ولا يخفى مافيه من خلط مقامي الثبوت والإثبات، فإنَّ مجرد كون المقدمات علّة للعلم بالنتائج، لا يستلزم كون النتائج معلولة للمقدمات. وقد مرَّ نظيره في امتناع عدم تناهي الأبعاد.

٣٣- قوله ﷺ: «هذا خلف»

فيه إشارة إلى برهان آخر على امتناع كون الممتنع بذاته ممتنعاً بغيره. وهو أنه مستلزم

أجيب عنه ^{٣٤} بأن الصفات الممتنعة، التي تنفيها البراهين الإيتية ^{٣٥} عن الواجب بالذات، مرجعها جميعاً إلى نفي الوجوب الذاتي الذي هو عين الواجب بالذات، فهي واحدة بحسب المصداق المفروض لها ^{٣٦}، وإن تكثر مفهومها؛ كما أن الصفات الثبوتية التي للواجب بالذات هي عين الوجود البحت الواجب مصداقاً، وإن كانت متكررة مفهوماً.

للخلف، فإن كون الشيء ممتنعاً بذاته لا معنى له إلا أنه ليس ممتنعاً بغيره. فكونه ممتنعاً بغيره خلف.

٣٤- قوله ﷺ: «أجيب عنه»

حاصله: أن ليس هناك إلا ممتنع بذات واحد، وهو انتفاء الوجوب الذاتي، أي: عدم كون الواجب بالذات واجباً بالذات. والصفات السلبية المذكورة مرجعها ليس إلا إليه، أي: لامصداق مفروض لها سوى نفي الوجوب الذاتي. فلا تعدد ولا تلازم بحسب الواقع. فالإشكالان مندفعان من باب السالبة بانتفاء الموضوع. وهذا كما أن الصفات الثبوتية لامصداق لها سوى ذاته المتعالية. نعم هي متكررة مفهوماً ومتلازمة بحسب المفهوم. فيجعل بعضها حدّاً أوسط لإثبات بعضها الآخر، كما هو الشأن في جميع الملازمات العامة. مثلاً، الإمكان من الصفات السلبية يرجع إلى نفي الوجوب الذاتي بالمباشرة. والماهية ترجع إليه أيضاً ولكن بواسطة ملازمتها للإمكان، والشريك يرجع إليه كذلك ولكن بواسطة استلزامه لمحدودية الواجب الملازمة لكونه ذاتاً ماهية. فيجعل امتناع الإمكان حدّاً أوسط لإثبات امتناع الماهية، وامتناع الماهية يجعل حدّاً أوسط لإثبات امتناع الشريك، كما مرّ في الفصل الثالث. كما يجعل - في الصفات الثبوتية - وجوده تعالى حدّاً أوسط لإثبات وجوبه؛ فإن في برهان الصديقين يقال: الوجود موجود بالضرورة، لاستحالة سلب الشيء عن نفسه؛ وضرورته هذه لا تخلو إما أن تكون بنفسه أو بغيره؛ والثاني باطل، إذ لا غير للوجود، فيثبت أنه ضروري للوجود بذاته.

٣٥- قوله ﷺ: «تنفيها البراهين الإيتية»

أي: البراهين الإيتية المذكورة التي يسلك فيها من طريق الملازمات العامة.

٣٦- قوله ﷺ: «فهي واحدة بحسب المصداق المفروض لها»

لما كان نفي الوجوب الذاتي عدماً، والعدم لامصداق واقعي له، بل لامصداق اعتباري له هنا، لأن الوجوب الذاتي محقق لا سبيل لعدمه، وصف ﷺ المصداق بالمفروض.

ومنه يعلم أن عدم المطلق، وإن كان ممتنعاً بالذات، لكنّه قابل للفرض، خلافاً لما ذهب إليه بعضهم.

فعدم الانفكاك بين هذه الصفات^{٣٧}، والسلوك البرهاني من بعضها إلى بعض، لمكان وحدتها بحسب المصداق المفروض، وإن كان في صورة التلازم بينها بحسب المفهوم. كما أنَّ الأمر في الصفات الثبوتية كذلك، ويعبر عنه بأن الصفات الذاتية - كالوجوب الذاتي مثلاً - بالذات، وباقتضاء من الذات^{٣٨}؛ ولا اقتضاء ولا عليّة بين الشيء ونفسه. وهذا معنى ما قيل: «إنَّ الدليل على وجود الحقِّ المبدع، إنّما يكون بنحو من البيان الشبيه بالبرهان اللّميّ».^{٣٩}

فامتناع الماهية، الذي سلكتنا إلى بيانه^{٤٠} من طريق امتناع الإمكان عليه تعالى، مثلاً،

٣٧- قوله ﷺ: «فعدم الانفكاك بين هذه الصفات»

أي: تلازمها.

٣٨- قوله ﷺ: «ويعبر عنه بأن الصفات الذاتية - كالوجوب الذاتي مثلاً - بالذات، وباقتضاء من الذات»

أي: ويعبر عن كون الأمر كذلك، أي يعبر عن وحدة الصفات والذات بحسب المصداق، بأن الصفات الذاتية باقتضاء من الذات أو بالذات.

٣٩- قوله ﷺ: «وهذا معنى ما قيل: إنّ الدليل على وجود الحقِّ المبدع، إنّما يكون بنحو من البيان الشبيه بالبرهان اللّميّ».

المراد بالدليل هو برهان الصديقين، كما أشرنا إليه آنفاً، أي هذا الذي ذكرنا، من وحدة المصداق التي يعبر عنها بكون الذات علّة للصفات ومقتضياً لها، معنى ما ذكره صدر المتألهين ﷺ من أن برهان الصديقين نحو من البيان وهو البيان الآتي من طريق الملازمات العامة، ولكنه شبه بالبرهان اللّميّ من جهة كون الذات، وهو الوجود الذي هو حدّ أوسط لإثبات الوجود، علّة للوجوب - الذي هي صفة من صفاته تعالى - ومقتضية له، على حدّ تعبيرهم.

قوله ﷺ: «وهذا معنى ما قيل»

والقائل هو صدر المتألهين ﷺ في الأسفار ج ١، ص ٢٣٦.

٤٠- قوله ﷺ: «فامتناع الماهية، الذي سلكتنا إلى بيانه»

في صدر الفصل الثالث.

هو وامتناع الإمكان جميعاً يرجعان إلى امتناع بطلان الوجوب الذاتي عليه تعالى^{٢١}، وقد استحضره العقل بعرض الوجوب الذاتي المنتزع عن عين الذات^{٢٢}.

واعلم أنه كما يتمتع الملازمة بين ممتنعين بالذات، كذلك يتمتع استلزام الممكن لممتنع بالذات^{٢٣}، فإن جواز تحقق الملزوم الممكن مع امتناع اللازم بالذات، وقد فرضت بينهما

٤١- قوله ﷺ: «يرجعان إلى امتناع بطلان الوجوب الذاتي عليه تعالى»

في بعض النسخ: «يرجعان إلى بطلان الوجوب الذاتي عليه تعالى». والصحيح ما أثبتناه.

٤٢- قوله ﷺ: «وقد استحضره العقل بعرض الوجوب الذاتي المنتزع عن عين الذات»

أي: استحضر العقل امتناع بطلان الوجوب الذاتي بعرض الوجوب الذاتي وإظهاره وإبرازه. يقال: عرض الشيء عرضاً: أظهره وأبرزه. كما في المعجم الوسيط.

٤٣- قوله ﷺ: «كذلك يتمتع استلزام الممكن لممتنع بالذات»

يعني استلزام الممكن بما هو ممكن. وكذلك يمتنع استلزام الممتنع بالذات لممكن كذلك، لنفس ما ذكر من الدليل.

ولا ينافي هذا ما ذكره سابقاً من استلزام الممكن لممتنع بالذات. وذلك لأنه صرح ﷺ بأن ما يستلزم الممتنع بالذات فهو ممتنع لامحالة من جهة بها يستلزم الممتنع، وإن كانت له جهة أخرى إمكانية، لكن ليس الاستلزام للممتنع إلا من الجهة الامتناعية.

فعدم العقل الأول ممكن في ذاته، ولا يستلزم من هذه الحيثية ممتنعاً، ولكنه من جهة أدائه إلى عدم المعلول عند وجود علته الناقصة ممتنع؛ فهو مستلزم للممتنع من جهة أنه مستلزم لاجتماع النقيضين: وجود العلة الناقصة وعدمها، لامن جهة ذاته.

قوله ﷺ: «كذلك يمتنع استلزام الممكن لممتنع بالذات»

مراده بالاستلزام الملازمة، يدل على ذلك قوله ﷺ: «وقد فرضت بينهما ملازمة»، وكذا قوله: «وفيه نفي الملازمة، هذا خلف، انتهى».

ولكن لا يخفى عليك: أن الاستلزام بحسب اللغة يفاير الملازمة مفهوماً، لأن الملازمة من الطرفين، والاستلزام من الملزوم للآزم، فهو أعمّ مورداً من الملازمة، لأن اللازم قد يكون أعمّ.

قوله ﷺ: «كذلك يمتنع استلزام الممكن لممتنع بالذات»

وكذلك يمتنع استلزام الممتنع بالذات للممكن إذا لم يكن ذلك الممكن لازماً أعمّ. والدليل عليه هو ما ذكر في عكسه. فإن جواز تحقق اللازم الممكن مع امتناع الملزوم يستلزم جواز تحقق اللازم. مع عدم الملزوم، وفيه نفي الملازمة. فكان الأولى أن يقول: كذلك يمتنع

ملازمة، يستلزم تحقق الملزوم مع عدم اللازم^{٢٤}، وفيه نفي الملازمة، هذا خلف.
وقد أورد عليه بأن عدم المعلول الأول، وهو ممكن، يستلزم عدم الواجب بالذات^{٢٥}،
وهو ممتنع بالذات؛ فمن الجائز أن يستلزم الممكن ممتنعاً بالذات؛ كما أن من الجائز عكس
ذلك^{٢٦}، كاستلزام عدم الواجب عدم المعلول الأول.
ويدفعه^{٢٧} أن المراد بالممكن هو الماهية المتساوية النسبة إلى جانبي الوجود والعدم، ومن

جـ الملازمة بين ممكن وممتنع بالذات.

٤٤- قوله ﷺ: «يستلزم تحقق الملزوم مع عدم اللازم»

لا يخفى: أنه إنما يستلزم جواز تحقق الملزوم مع عدم اللازم. ولا يضر ذلك بالمقصود، لأن
فيه أيضاً نفي الملازمة.

٤٥- قوله ﷺ: «عدم المعلول الأول، وهو ممكن، يستلزم عدم الواجب بالذات»

وذلك لأن الواجب علّة تامة للمعلول الأول، وعدم المعلول يستلزم عدم العلّة التامة، لأنّه
لو كانت العلّة التامة موجودة وجب وجود معلوله. كما سيأتي في الفصل الثالث من المرحلة
الثامنة.

٤٦- قوله ﷺ: «كما أن من الجائز عكس ذلك»

لا يخفى: أنه لم يذكر المصنف ﷺ امتناع استلزام الممتنع بالذات لممكن، إلا أنه لما كان ما
ذكره من التعليل شاملاً له أيضاً، والعلّة معقمة، جاز للمورد أن يورد النقض به أيضاً.

٤٧- قوله ﷺ: «ويدفعه»

حاصله: أنه لا تلازم بين الممكن بما هو ممكن وبين الممتنع بالذات، بل التلازم إنما هو
بين الممتنع بالذات وبين الممتنع بالغير من جهة امتناعه، وإن كانت له جهة أخرى إمكانية.
فإن الممكن بما هو ممكن هي الماهية، وهي من حيث هي ليست إلا هي، لا ارتباط لها بشيء
وراء ذاتها، فلامعنى لاستلزامها ممتنعاً بالذات. والتلازم إنما هو بين عدم العقل الأول وبين عدم
الواجب تعالى، وعدم العقل الأول ممتنع، كعدم الواجب، إلا أن الثاني ممتنع بذاته، والأول
ممتنع بغيره. فإن عدم العقل الأول معلول عدم الواجب تعالى، ولما كان الواجب تعالى موجوداً
بالوجوب الذاتي، امتنع عدمه بالامتناع الذاتي وإذا امتنع عدمه، امتنع عدم العقل الأول بعدم
علته التي هي عدم الواجب.

قوله ﷺ: «أن المراد بالممكن هو الماهية»

المعلوم أنه لا ارتباط لذاتها بشيء وراء ذاتها الثابتة لذاتها بالحمل الأولي^{٢٨}، فماهية المعلول الأول لا ارتباط بينها وبين الواجب بالذات.

نعم! وجودها مرتبط بوجوده، واجب بوجوبه؛ وعدمها مرتبط عقلاً بعدمه^{٢٩}، ممتنع بامتناع عدمه؛ وليس شيء منها ممكناً، بمعنى المتساوي النسبة إلى الوجود والعدم. وأما عدّهم وجوداً الممكن ممكناً، فالإمكان فيه بمعنى الفقر والتعلّق الذاتي لوجود الماهية بوجود العلة، دون الإمكان بمعنى استواء النسبة إلى الوجود والعدم. في الإشكال مغالطة بوضع الإمكان الوجودي موضع الإمكان الماهوي^{٥٠}.

ط أي: إن المراد بالممكن هو الممكن بما هو ممكن، وهي الماهية من حيث هي، فإن الموصوف بالإمكان بالذات ليس إلا الماهية، كما تقدّم في الفصل الأول.

٤٨- قوله ﷺ: «ومن المعلوم أنه لا ارتباط لذاتها بشيء وراء ذاتها الثابتة لذاتها بالحمل الأولي» وذلك لأن الماهية من حيث هي ليست إلا هي.

٤٩- قوله ﷺ: «وعدمها مرتبط عقلاً بعدمه»

أي: في اعتبار العقل؛ فإن عدمه لاشيئية له حتى يرتبط بشيء عيناً وخارجاً.

٥٠- قوله ﷺ: «بوضع الإمكان الوجودي موضع الإمكان الماهوي»

لا يخفى عليك: أن الإمكان الوجودي صفة الوجود، والكلام في ما نحن فيه في عدم الصادر الأول - ولكن لما كان هذا عدم مضافاً إلى الوجود، ووجود الصادر الأول ممكن، وقدمر أن العقل بعد ما يضيف عدم إلى الوجود يعتبر له حفظاً من الوجود، فيعتبر له أحكاماً، فكما يعتبر عدم المعلول معلولاً لعدم العلة، تبعاً لكون وجوده معلولاً لوجودها، كذلك يعتبر عدم المعلول ممكناً تبعاً لوجوده.

خاتمة:

قد اتضح من الأبحاث السابقة أن الوجوب والإمكان والامتناع كيفيات للنسب في القضايا، لا تخلو عن واحد منها قضية؛ وأن الوجوب والإمكان أمران وجوديان؛ لمطابقة القضايا الموجّهة بهما^١ - بما أنها موجّهة بهما - للخارج، مطابقة تامة. فهما موجودان في الخارج^٢، لكن بوجود موضوعيهما، لا بوجود منحاز مستقل. فهما من

١- قوله ﷺ: «لمطابقة القضايا الموجّهة بهما»

يعني: القضايا الموجبة الصادقة الموجّهة بهما.

قوله ﷺ: «لمطابقة القضايا الموجّهة بهما»

بيان آخر على وجود الإمكان والوجوب في الخارج، يفاير مامرّ في الفصل الأول. فإن في الفصل الأول عدّ وجود الوجوب في الخارج أمراً مفروغاً عنه بديهياً، وأثبت وجود الإمكان في الخارج بأنه ارتفاع الضرورة، ولما كانت الضرورة في الأعيان، فارتفاعها أيضاً في الأعيان، فالإمكان موجود في الخارج شأن الأعدام المضافة التي يعتبر العقل اللاواقعية واقعية لها. وأما ههنا فاستدلّ على وجود الوجوب والإمكان كليهما في الخارج بمثل ما استدلّ به على وجود النسبة في الخارج.

وحاصله: أن هناك قضايا موجبة من الهليات البسيطة موجّهة بهما، تكون صادقة، وصدق القضية مطابقتها للخارج، فيعلم أن في الخارج موضوعاً، ومحمولاً، ونسبة، وكيفية للنسبة، هو الوجوب أو الإمكان. والّا لم تكن تلك القضايا صادقة بما أنها موجّهة.

ثم لا يخفى عليك: أن موجودية الوجوب والإمكان ليست على حدّ سواء، فإن الوجوب أمر ثبوتي فوجوده في الخارج حقيقي. وأما الإمكان فهو أمر عدمي لا وجود له إلا باعتبار العقل، كالسمى والجهل.

٢- قوله ﷺ: «فهما موجودان في الخارج»

الشؤون الوجودية، الموجودة لمطلق الوجود^٢، كالوحدة والكثرة، والحدوث والقدم، وسائر المعاني الفلسفية المبحوث عنها في الفلسفة، بمعنى كون الأنصاف بها في الخارج وعروضها في الذهن^٣، وهي المسماة بالمعقولات الثانية الفلسفية. وأما الامتناع فهو أمر عديمي^٥. هذا كله بالنظر إلى اعتبار العقل الماهيات والمفاهيم موضوعات للأحكام^٦. وأما بالنظر

لكن وجود الوجوب وجود حقيقي، حيث: إنه وصف وجودي لأمر موجود ووجود الإمكان وجود اعتباري شأن الأعدام المضافة، لأن الإمكان هو سلب ضرورة الوجود والعدم، فهو أمر عديمي حفظ من الوجود إنما هو كونه ناعناً لموضوع موجود وقدم في الفصل الأول قوله ﷺ: «فهو [الإمكان] معنى عديمي له حظ من الوجود والماهية متصفة به في الأعيان. وإذا كانت متصفة به في الأعيان فله وجود فيها على حد الأعدام المضافة التي هي أوصاف عدمية ناعته لموضوعاتها، انتهى.

وبهذا يتبين الفرق بين الإمكان وبين الامتناع، حيث إن الامتناع أمر عديمي ولا يوصف به إلا الأعدام. وإن كان العقل يعتبر لاواقعية الأعدام واقعية لها.

٣- قوله ﷺ: «فهما من الشؤون الوجودية، الموجودة لمطلق الوجود»

أي: الموجود الأعم من الموجود بالذات والموجود بالعرض، فإن الإمكان صفة الماهية، لا الوجود؛ لكنهما موجودة بالمعنى الذي مر في الفرع الخامس من فروع الفصل الثاني من المرحلة الأولى، أي موجودة بالعرض.

٤- قوله ﷺ: «كون الأنصاف بها في الخارج وعروضها في الذهن»

لما كانت المعقولات الثانية التي من صفات الموجود عين موصوفاتها كان الأنصاف بها في الخارج. ولما احتاج العروض إلى تعدد العارض والمعرض كان عروضها في الذهن، فإن مفهوم الموصوف غير مفهوم الوصف، فيحمل الوصف على الموصوف وهو العروض.

٥- قوله ﷺ: «وأما الامتناع فهو أمر عديمي»

لاتفناء الموضوع والمحمول في القضايا الموجهة به، فهو أولى بالعدم. فإذا كان معنى قولنا: اجتماع النقيضين محال، أن الموضوع ليس موجوداً، والمحمول وهو الامتناع ليس إلا البطلان المحض، فما ظنك بكيفية النسبة، وهو الامتناع؟

٦- قوله ﷺ: «الماهيات والمفاهيم موضوعات للأحكام»

الماهية موضوع للإمكان، إذ لا يوصف بالإمكان إلا الماهية من حيث هي، كما مر في الفصل الأول. والمفهوم موضوع للوجوب فإن الواجب تعالى لماهية له.

إلى كون الوجود العينيّ هو الموضوع لها بالحقيقة، لأصالته، فالوجوب نهاية شدّة الوجود، الملازم لقيامه بذاته و استقلاله بنفسه، والإمكان فقره في نفسه وتعلّقه بغيره، بحيث لا يستقلّ عنه بذاته، كما في وجود الماهيات الممكنة، فهما شأنان قائمان بالوجود غير خارجين عنه.

المرحلة الخامسة
في الماهيّة وأحكامها
وفيه سبعة فصول

الفصل الأول

[ليست الماهية من حيث هي إلا هي]

الماهية و- هي ما يقال في جواب ماهو- لما كانت من حيث هي- وبالنظر إلى ذاتها في حد ذاتها-، لا تأتي أن تتصف بأنها موجودة أو معدومة^١، كانت في حد ذاتها لا موجودة، ولا لا موجودة؛ بمعنى أن الموجود واللاوجود ليس شيء منها مأخوذاً في حد ذاتها، بأن يكون عينها أو جزءها؛ وإن كانت لا تخلو عن الاتصاف بأحدهما في نفس الأمر، بنحو الاتصاف بصفة خارجة عن الذات وبعبارة أخرى: الماهية بحسب الحمل الأولي ليست بموجودة، ولا لا موجودة^٢؛

١- قوله ﷺ: «لما كانت من حيث هي وبالنظر إلى ذاتها في حد ذاتها لا تأتي أن تتصف بأنها موجودة أو معدومة»

لا حاجة إلى هذا الاستدلال، إذ تصور قضية ليست الماهية من حيث هي إلا هي، كاف في التصديق بها، فإن مفادها أن الماهية في حد ذاتها ليست إلا ذاتها بمعنى أنها ليست شيئاً غير ذاتها. وبعبارة أخرى: مفاد القضية أن كل ما هو خارج عن ذات الماهية خارج عنها. وبما ذكرنا يتم القاعدة في لوازم الماهية أيضاً، بينما لا يجرى الاستدلال المذكور فيها.

ثم لا يخفى: أن المراد من الماهية في موضوع القاعدة هي الماهية مطلقاً، سواء كانت موجودة في الذهن أم في الخارج. بمعنى أن العقل حينما يعتبر الماهية في حد نفسها، يجدها غير مأخوذة في ذاتها شيء من الوجود والعدم، وإن كانت لا تخلو في الخارج من أحدهما، ولا تخلو في الذهن عن الاتصاف بالوجود. فليس الحكم في القاعدة مقصوراً على مفهوم الماهية، حتى يصير معنى القاعدة أنه ليس يعتبر في مفهوم الماهية غير مقوماتها.

٢- قوله ﷺ: «الماهية بحسب الحمل الأولي ليست بموجودة ولا لا موجودة»

وإن كانت بحسب الحمل الشائع إما موجودة وإما لا موجودة.^٢
وهذا هو المراد بقولهم^٣: إنَّ ارتفاع الوجود والعدم عن الماهية من حيث هي من ارتفاع
النقيضين عن المرتبة^٤ وليس ذلك بمستحيل، وإِنَّمَا المستحيل ارتفاعها عن الواقع مطلقاً

لا يخفى عليك: أنَّ عَدَّ هذا الحمل حملاً أولياً مبتن على ما يراه هو ﷺ، من أنَّ حمل ذاتي
الشيء عليه حمل أولي. فلو حمل الوجود بهذا الحمل على الماهية، استلزم كون الوجود ذاتياً
لها، فسلب الوجود عنها بحسب هذا الحمل يفيد أنه ليس بذاتي لها.
وأما على المشهور من اختصاص الحمل الأولي بحمل الشيء على نفسه فحمل الوجود على
الماهية ليس حملاً أولياً، سواء أكان ذاتياً للماهية مأخوذاً في حد ذاتها، أم لم يكن. فسلبه
عنها بحسب هذا الحمل لا يفيد عدم كونه مأخوذاً في ذاتها وذاتياً لها.
٣- قوله ﷺ: «وإن كانت بحسب الحمل الشائع إما موجودة وإما لا موجودة»

وهو الحمل الذي يفيد أنَّ الموضوع مصداق للمحمول، ويكون المحمول فيه عرضياً
للموضوع، على ما ذهب إليه المصنف ﷺ من أنَّ المحمول إذا كان عين ذات الموضوع أو كان
ذاتياً من ذاتياته فالحمل أولي.
٤- قوله ﷺ: «وهذا هو المراد بقولهم»

لا يخفى عليك: أنَّ عبارات صدر المتألهين ﷺ والحكيم السبزواري ﷺ صريحة في أنَّ هذا
القول جواب مستقل عن شبهة لزوم ارتفاع النقيضين. حيث يجيبون تارة بأنَّ خلو الشيء عن
النقيضين في مرتبة الذات التي هي إحدى مراتب الواقع غير مستحيل، وإِنَّمَا المستحيل
ارتفاعهما عن الواقع بجميع مراتبه من مرتبة الذات ومرتبة الوجود الذهني ومرتبة الوجود
الخارجي، وأخرى بأنَّ نقيض الوجود المأخوذ في المرتبة ليس هو العدم المأخوذ في المرتبة.
فراجع الأسفار ج ٢، ص ٤٠٤ و شرح غرر الفرائد ص ٩٣.

ولكن المصنف ﷺ: لما رأى بطلان الجواب الأول - حيث إنَّ عقلية الأحكام لا تخصص، وأنَّ
ارتفاع النقيضين محال في مرتبة الذات والماهية كما أنه محال في الذهن وفي الخارج، ويشهد له
أنَّ اجتماع النقيضين محال في كلِّ من المراتب، ولم يتفوه أحد بأنَّ اجتماع النقيضين في مرتبة
الذات أو في مرتبة أخرى جائز وإِنَّمَا المستحيل اجتماعهما في الواقع بجميع مراتبه - تصدَّى ﷺ
لتوجيه كلامهم ففسره بما يرجع إلى الجواب الثاني. هكذا أفاد شيخنا الاستاذ - دام ظلّه - .

٥- قوله ﷺ: «من ارتفاع النقيضين عن المرتبة»

أي: عن مرتبة الذات.

وبجميع مراتبه^٦؛ يعنون به أن نقيض الوجود المأخوذ في حدّ الذات ليس هو العدم المأخوذ في حدّ الذات^٧، بل عدم الوجود المأخوذ في حدّ الذات^٨، بأن يكون حدّ الذات، وهو المرتبة قيداً للوجود لالعدم، أي رفع المقيد، دون الرفع المقيد.

ولذا قالوا^٩: إذا سئل عن الماهية من حيث هي بطرفي النقيض، كان من الواجب أن يجاب

٦- قوله ﷺ: «وإنما المستحيل ارتفاعها عن الواقع مطلقاً وبجميع مراتبه»

بمعنى أن المستحيل إنما هو ارتفاعهما عن الواقع في خارج مرتبة الذات، فإن انضم إلى ارتفاعهما عن مرتبة الذات ارتفاعهما عن خارج تلك المرتبة أيضاً كان من ارتفاع النقيضين، وأما ارتفاعهما عن مرتبة الذات فليس من ارتفاع النقيضين في شيء، لأن نقيض الوجود المقيد بكونه في مرتبة الذات هو عدم ذلك الوجود المقيد بكونه في مرتبة الذات. وهذا العدم ليس برفوع، لأن معنى رفع الوجود المقيد بكونه في مرتبة الذات هو عدم وجود ذلك الوجود في مرتبة الذات. وأما العدم المقيد بكونه في مرتبة الذات فهو وإن كان مرفوعاً إلا أنه ليس نقيضاً للوجود المقيد بكونه في مرتبة الذات حتى يلزم ارتفاع النقيضين.

قوله ﷺ: «وبجميع مراتبه»

من مرتبة ذات الماهية، ومرتبة خارج ذاتها. بأن لا تكون الماهية موجودة ولا لاموجودة في مرتبة ذاتها وفي خارج ذاتها. بأن يسلب عنها النقيضان بحسب الحمل الأولي وبحسب الحمل الشائع كليهما.

٧- قوله ﷺ: «يعنون به أن نقيض الوجود المأخوذ في حدّ الذات ليس هو العدم المأخوذ في حدّ الذات»

ولا يعنون به أن ارتفاع النقيضين عن مرتبة الذات جائز، كما قد توهمه عبارتهم، فإن «عقلية الأحكام لاتخصص»، بل يعنون أن ارتفاع الوجود والعدم عن مرتبة الذات ليس من ارتفاع النقيضين، كما بيّنه المصنف ﷺ.

٨- قوله ﷺ: «بل عدم الوجود المأخوذ في حدّ الذات»

وهو ليس بمرتفع؛ فإنّ الماهية فاقدة للوجود المأخوذ في حدّ الذات، أي لم يؤخذ في حدّ ذاتها الوجود. فلم يلزم ارتفاع النقيضين.

٩- قوله ﷺ: «ولذا قالوا»

أي: لكون كل من العدم والوجود المرفوعين مقيداً بكونه مأخوذاً في حدّ الذات، أوجبوا تقديم السلب على الحيثية، حتى يكون السلب مطلقاً، ويكون قيد الحيثية قيداً للمسلوب وهو

بسلب الطرفين مع تقديم السلب على الحيثية، حتى يفيد سلب المقيد، دون السلب المقيد. ١٠ فإذا سئل: هل الماهية من حيث هي موجودة، أو ليست بموجودة؟ فالجواب: ليست الماهية من حيث هي بموجودة ولا لا موجودة. ليفيد أن شيئاً من الوجود والعدم غير مأخوذ في حد ذات الماهية. ونظير الوجود والعدم - في خروجها عن الماهية من حيث هي - سائر المعاني المتقابلة التي في قوة التقيضين ١١، حتى ما عدّوه من لوازم الماهيات. فليست الماهية من حيث هي واحدة ولا كثيرة، ولا كلية ولا جزئية، ولا غير ذلك من المتقابلات؛ وليست الأربعة من حيث هي زوجاً ولا فرداً.

الوجود أو العدم، فيكون المسلوب هو الوجود المأخوذ في الذات - أي في الماهية من حيث هي - والعدم كذلك.

قال صدر المتألهين (ع) في الفصل التاسع من المواد الثلاث من كتاب الأسفار ج ١، ص ١٦٧: «وحيث ينكشف لك من ذي قبل في مباحث الماهية فائدة تقديم السلب على من حيث هي هي، في قولنا: «الماهية ليست من حيث هي إلّا هي»، حتى تعود الحيثية جزء من المحمول ويكون السلب وارداً على أعلى الثبوت من تلك الحيثية» انتهى.

١٠ - قوله (ع): «دون السلب المقيد»

فإنه إذا صار السلب مقيداً أفاد أن الماهية من حيث هي وفي حد ذاتها يسلب عنها الوجود والعدم. فيفيد أن سلب الوجود والعدم داخل في حد ذات الماهية. وليس كذلك.

وبما ذكرنا يتضح أن تقديم السلب يفيد رفع المقيد من الوجود والعدم للذين ليس ارتفاعهما من ارتفاع التقيضين؛ وأما تأخير السلب فهو يستلزم أمراً باطلاً وإن لم يكن هو ارتفاع التقيضين.

١١ - قوله (ع): «سائر المعاني المتقابلة التي في قوة التقيضين»

لا يخفى عليك أولاً: أن التقابل هنا أريد به معناه اللغوي، لأنه سيجيء في خاتمة المرحلة السابعة، أن لاتقابل بين الواحد والكثير أصلاً، وإنما اختلافهما اختلاف تشكيكي. وثانياً: أن المعاني أريد بها الأوصاف فهي جمع للمعنى بمعنى الأمر القائم بالغير.

قوله (ع): «في قوة التقيضين»

كل من المتقابلين لطرده الآخر بالذات يكون في قوة النقيض له، فالسواد مثلاً في قوة عدم البياض وكذلك البياض في قوة عدم السواد.

الفصل الثاني في اعتبارات الماهية^١

للماهية بالنسبة إلى ما يقارنها من الخصوصيات اعتبارات ثلاثة^٢، وهي: أخذها بشرط شيء، وأخذها بشرط لا، وأخذها لا بشرط. والقسمة حاصرة^٣.

١- قوله ﷺ: «في اعتبارات الماهية»

أي: في أنحاء ملاحظة الماهية. فهي أمور عقلية. وسيتمرض المصنف ﷺ لما هو الموجود منها.

قوله ﷺ: «اعتبارات الماهية»

ولما كان الاعتبار واللحاظ عين المعتبر والملحوظ، فالماهية المعتبرة أيضاً على ثلاثة أقسام. فكون اعتبارات الإنسان الملحوظ مع العلم ثلاثة، لامعنى له إلا أن الإنسان الملحوظ مع العلم في الذهن، إما هو الإنسان المشروط بالعلم أو هو الإنسان المشروط بعدم العلم وإما هو الإنسان الملحوظ أعم من أن يكون مع العلم أو مع عدمه. صرح بذلك الشهيد العلامة المطهري ﷺ في شرح منظومة ج ٤، ص ٣٤٨.

٢- قوله ﷺ: «للماهية بالنسبة إلى ما يقارنها من الخصوصيات اعتبارات ثلاثة»

لا يخفى عليك: أن المراد من الخصوصيات هي العرضيات، كما هو الظاهر من العبارة. وإما ذاتي الماهية فهو مأخوذ معها البتة. فلا يجري فيه الاعتبارات الثلاثة. فإن أخذ الماهية بشرط لا عن ذاتية يستلزم سلب الشيء عن نفسه، كما أن أخذه لا بشرط بالنسبة إليه يستلزم جواز سلب الشيء عن نفسه.

٣- قوله ﷺ: «والقسمة حاصرة»

لأنه حينما نلاحظ الماهية مع غيرها، فإما أن يعتبر إطلاقها بالنسبة إلى الغير، بمعنى أنها تعتبر بحيث لا يفرق فيها بين أن تكون مع ذلك الغير أو بدونه. أو لا تعتبر كذلك. وعلى الثاني

أما الأول فأن تؤخذ الماهية بما هي مقارنة لما يلحق بها من الخصوصيات، فتصدق على المجموع، كأخذ ماهية الإنسان بشرط كونها مع خصوصيات زيد، فتصدق عليه.
وأما الثاني فأن تؤخذ وحدها، وهذا على وجهين^٤: أحدهما أن يقصر النظر في ذاتها، مع قطع النظر عما عداها^٥، وهذا هو المراد بشرط لا في مباحث الماهية^٦، والآخر أن تؤخذ

٤ فإما أن يعتبر فيها وجود ذلك الغير أو يعتبر فيها عدمه.

٥- قوله ﷺ: «وهذا على وجهين»

يعني أن بشرط لا، يطلق على معنيين:

أحدهما: ما يكون من اعتبارات الماهية في مقابل بشرط شيء ولا بشرط.

وثانيهما: مصطلح آخر يراد به مغايرة الشيء لمقارنه وإبائه عن حمله عليه.

ولا يريد أن بشرط لا وهو أحد اعتبارات الماهية على قسمين. يدل على ذلك قوله ﷺ:

وهذا هو المراد من كون الماهية بشرط لا في مباحث الماهية انتهى.

ثم لا يذهب عليك: أن بشرط لا بالمعنى الثاني، يقابله لبشرط بمعنى آخر غير ما يعد في

اعتبارات الماهية من اللابشرط القسمي واللابشرط القسمي. فكما أن لبشرط لا معنيين،

فكذا للابشرط.

٥- قوله ﷺ: «مع قطع النظر عما عداها»

أي: مع شرط قطع النظر عما عداها. وبعبارة أخرى: مع اشتراط عدم وجود ما عداها معها.

٦- قوله ﷺ: «وهذا هو المراد من كون الماهية بشرط لا في مباحث الماهية»

أي: هذا هو المراد من بشرط لا في مقابل المخلوطة والمطلقة. كما صرح بذلك في غرر

الفرائد ص ٩٦.

وقال المحقق الآملي ﷺ في درر الفرائد ج ١، ص ٣٠٣ ما حاصله: أن الفرق بينه وبين بشرط

لا بالمعنى الثاني من وجوه:

الأول: أن ما أخذت الماهية مجردة عنه في هذا الاصطلاح هو جميع ما عداها، حتى

الوجود والعدم. ولذا لا تكون الماهية بهذا الاعتبار موجودة في الذهن، فضلاً عن الخارج،

إذ لا يكون في الذهن شيء غيرها، والمفروض اعتبار تجردها عن جميع ما عداها، حتى الكون في

الذهن.

وما أخذت مجردة عنه في الاصطلاح الثاني هو الشيء المخصوص، وهو الذي إذا قارنها

حصل من انضمامه إليها مجموع مركب، لاتصدق تلك الماهية على هذا المركب بهذا الاعتبار،

لأن

وحدها، بحيث لو قارنها أيّ مقارن مفروض كان زائداً عليها، غير داخل فيها؛ فتكون موضوعاً للمقارن المفروض^٧، غير محمولة عليه.

وأما الثالث فإن لا يشترط معها شيء من المقارنة واللامقارنة، بل تؤخذ مطلقة، من غير تقييد بنفي أو إثبات^٨.

وتسمى الماهية بشرط شيء مخلوطة، والبشرط لا مجردة، واللابشرط مطلقة.

والمقسم للأقسام الثلاثة، الماهية^٩؛

﴿

أي باعتبارها مجردة عما ينضم إليها.

الثاني: أن السلب في الأول متوجه إلى وجود الأمور الزائدة عليها، أي تعتبر مع عدم وجود شيء مما عداها معها. وفي الثاني متوجه إلى صدقها عليها، والمراد سلب اتحادها معها في الوجود وإن كانت معها.

الثالث: أن الماهية بشرط لا بالمعنى الأول غير موجودة، كما عرفت. بخلاف المعنى الثاني، فإنها موجودة كما هو واضح.

٧- قوله ﷺ: «فتكون موضوعاً للمقارن الفروض»

أي: مادة له ومعللاً.

ولا يخفى عليك: أنه لا يختص بشرط لا بهذا المعنى بالمادة وهو الجنس المأخوذ بشرط لا، وذلك لأن الصورة وهو الفصل المأخوذ بشرط لا أيضاً تكون بشرط لا بهذا المعنى.

٨- قوله ﷺ: «بل تؤخذ مطلقة، من غير تقييد بنفي أو إثبات»

مع تجويز أن يقارنها شيء أولاً يقارنها. فلو حظ فيها كونها مطلقة أي لوحظ فيها جواز مقارنتها وعدم مقارنتها لما عداها، فيصدق مع كل من بشرط شيء وبشرط لا. كما صرح ﷺ بذلك في بداية الحكمة فيفترق اللابشرط القسمي عن اللابشرط المقسمي بأن الأول لوحظ فيه الإطلاق - لأنه أخذ فيه الإطلاق «فافهم» - والثاني مبهم لوجود له إلا في أقسامه.

٩- قوله ﷺ: «والمقسم للأقسام الثلاثة، الماهية»

لا يخفى: أن المقسم للأقسام الثلاثة هي الماهية الملحوظة مع ما عداها المقيسة إليها. وأما الماهية المحضة فهي الطبيعة المهمة، وهي أعم من اللابشرط المقسمي؛ فإن اللابشرط المقسمي، وهي الماهية الملحوظة مع ما عداها، قسم من الماهية. فإن الماهية تنقسم إلى الماهية المشروطة بملحظتها مع ما عداها - وهي اللابشرط المقسمي - وإلى الماهية غير المشروطة بذلك.

وهي الكلّي الطبيعي^{١٠}، وتسمى اللابشرط المقسمي؛ وهي موجودة في الخارج^{١١}، لوجود

١٠- قوله ﷺ: «وهي الكلّي الطبيعي»

الحق، أن الكلّي الطبيعي هي الماهية المهمة، كما يظهر من الحكيم السبزواري ﷺ. لا الماهية اللابشرط المقسمي كما ذهب إليه المصنف ﷺ، ولا اللابشرط القسمي، كما ذهب إليه المحقق الطوسي ﷺ في التجريد، وتبعه شيخنا المحقق - دام ظلّه - في التعليقة، فإنّ ملاحظة الماهية مع غيرها، وكذا لحاظ إطلاقها، لادخل لشيء منهما في عروض الكلّية للماهية. فمعروض الكلّية هي الماهية نفسها وأنت تعلم أنّ الكلّي الطبيعي ليس إلّا ما هو معروض للكلّية. هذا على ما ذهبوا إليه من أنّ الكلّية من عوارض الماهية وخواصّها، وأنّ المتصف بالكلّية إنّما هو الوجود الذهني، وليس إلّا الماهية الموجودة في الذهن من حيث إنّها حاكية لما ورأها من الأفراد. وأمّا على ما هو الحق - وقد مرّت الإشارة إليه - من أنّ الوجود الذهني هو مطلق المفهوم الموجود في الذهن بما أنّه حاكٍ ومرآة للخارج، فالكلّي الطبيعي، وهو معروض الكلّية، أعمّ من أن يكون ماهية أو من المفاهيم الفلسفية أو من المعقولات الثانية المنطقية.

١١- قوله ﷺ: «وهي موجودة في الخارج»

ولا يخفى عليك: أنّ هذه المسألة وهي مسألة وجود الكلّي الطبيعي ليست نفس مسألة أصالة الوجود ولا من متفرعاته. إذ يتكلّم هنا عن وجود الكلّي بعد فرض وجود الفرد، ويبحث هناك عن وجود الفرد فالقائل بأصالة الماهية يعتقد بأنّ فرد الماهية موجود في الخارج حقيقة، والقائل بأصالة الوجود يعتقد بأنّه موجود في الخارج بعرض الوجود. والقائل بوجود الكلّي يحكم بوجود الكلّي حقيقة بوجود فردّه، سواء كان وجود الفرد بذاته أم بعرض الوجود. ومنكر وجود الكلّي ينفي وجوده مع اعتقاده بوجود الفرد بالذات أو بالعرض. وبعبارة أخرى: يبحث في تلك المسألة عن أنّه هل يكون الوجود واسطة في عروض الوجود لفرد الماهية أو لا؟ فالقائل بأصالة الوجود يذهب إلى الأوّل والقائل بأصالة الماهية إلى الثاني. ويبحث في هذه المسألة عن أنّه هل يكون الفرد واسطة في عروض الوجود للكلّي أم لا؟ فمنكر وجود الكلّي يقول بالأوّل والقائل بوجوده يذهب إلى الثاني. فلا القول بأصالة الوجود ينافي القول بوجود الكلّي الطبيعي في الخارج، ولا القول بأصالة الماهية يحتمل القول بوجود الكلّي الطبيعي في الخارج.

نعم وجود الكلّي الطبيعي عند القائل به، لتاكان بوجود فردّه، فهو لا يزيد على وجود فردّه. فعلى القول بأصالة الوجود وكون الوجود لفرد الماهية بعرض الوجود يكون وجود الكلّي أيضاً بعرض الوجود هذا على ما ذهبوا إليه من كون الكلّية من عوارض الماهية حيث إنّ المتّصف

بعض أقسامها فيه، كالمخلوطة.^{١٢}

والموجود من الكلّي في كلّ فرد، غير الموجود منه في فرد آخر بالعدد.^{١٣} ولو كان الموجود منه في الأفراد الخارجية واحداً بالعدد، كان الواحد كثيراً بعينه، وهو محال؛ وكان الواحد متصفاً بصفات متقابلة. وهو محال. وهذا معنى قولهم: إنّ نسبة الماهية إلى أفرادها كنسبة الآباء الكثيرين إلى أولادهم، لا كنسبة الأب الواحد إلى أولاده الكثيرين. فالماهية كثيرة في الخارج بكثرة أفرادها؛ نعم! هي بوصف الكلّية والاشتراك واحدة موجودة في الذهن، كما سيأتي.^{١٤}

٥ بالكلّية هو الوجود الذهني وليس الوجود الذهني عندهم إلا الماهية الموجودة في الذهن بما أنّها حاكية لماوراءها وأما على ما هو الحق - وقد مرّت الإشارة إليه - من أنّ الوجود الذهني هو المفهوم بما أنّه حاكٍ ومראה للخارج ويلزمه أنّ الكلّي الطبيعي وهو معروض الكلّية أعمّ من الماهية ومن المفاهيم الفلسفية والمنطقية فالفرق بين المسألتين أوضح.

١٢- قوله ﷺ: «كالمخلوطة»

ذكرها إنّما هو من باب المثال، لأنّ المطلقة أيضاً موجودة في الخارج.

نعم! المجردة لاوجود لها، حتّى في الذهن، إلا بحسب اعتبار العقل، حيث يعتبر الماهية في الذهن مجردة عن الوجود مطلقاً مع أنّها موجودة في الذهن، وبعبارة أخرى: يعتبرها من حيث هي مع قطع النظر عن وجودها في الذهن، حين كونها موجودة فيه.

١٣- قوله ﷺ: «غير الموجود منه في فرد آخر بالعدد»

خلافاً لما ذهب إليه الرجل الهمداني على ما حكاه عنه الشيخ في رسالة بعثها إلى علماء مدينة السلام فراجع رسائل ابن سينا ج ١، ص ٤٦٦. وخلافاً لما تخيّل منكرّوا وجود الكلّي الطبيعي، حيث توهموا أنّ القائل بوجود الكلّي الطبيعي في الخارج يذهب إلى مثل ما ذهب إليه الرجل الهمداني، ولذا أنكروه وردّوا عليه بما ردّ المصنّف ﷺ به على قول الرجل الهمداني من الوجهين.

١٤- قوله ﷺ: «نعم هي بوصف الكلّية والاشتراك واحدة موجودة في الذهن، كما سيأتي»

وهو المسمّى بالكلّي العقلي الذي يقابل الكلّي المنطقي والكلّي الطبيعي.

قوله ﷺ: «كما سيأتي»

في الفصل اللاحق.

الفصل الثالث في الكلّي والجزئي

لاريب أن الماهية الكثيرة الأفراد تصدق على كل واحد من أفرادها^١، وتحمل عليه؛ بمعنى أن الماهية التي في الذهن، كلّها ورد فيه فرد من أفرادها، وعُرض عليها، اتحدت معه، وكانت هي هو^٢. وهذه الخاصة هي المسماة بالكلية، وهي المراد باشتراك الأفراد في الماهية. فالعقل لا يمتنع من تجويز صدق الماهية على كثيرين بالنظر إلى نفسها، سواء كانت ذات أفراد كثيرين في الخارج، أم لا. فالكليّة خاصّة ذهنيّة تعرض الماهية في الذهن^٣، إذ الوجود الخارجيّ العينيّ مساوق

-
- ١- قوله ﷺ: «لاريب أن الماهية الكثيرة الأفراد تصدق على كل واحد من أفرادها» يعني أنه ضروريّ لاجابة فيه إلى الاستدلال، وذلك لانه من الوجدانيات. فإن المفهوم موجود في النفس، والنفس تجد صدقه على أفرادها في الذهن وجداناً.
 - ٢- قوله ﷺ: «بمعنى أن الماهية التي في الذهن، كلّها ورد فيه فرد من أفرادها، وعُرض عليها، اتحدت معه، وكانت هي هو»
 - لا بمعنى أن الماهية مطلقاً تصدق على أفرادها. فإن الماهية الخارجيّة هي عين أفرادها. ولا بمعنى أن الكلّي، وهو موجود في الذهن، ينطبق ويصدق على أفرادها العينية، وهي في الخارج. فإن ذلك محال. لاستلزامه سيرورة الذهنيّ خارجيّاً أو الخارجيّ ذهنيّاً، وهو الانقلاب المحال.
 - ٣- قوله ﷺ: «فالكليّة خاصّة ذهنيّة تعرض الماهية في الذهن» فهي من المعقولات الثانية المنطقيّة التي عروضها واتصافها إنّما يكونان في ظرف الذهن.

لِلشخصِيَّة، مانع عن الاشتراك. فالكَلِّيَّة من لوازم الوجود الذهنيِّ للماهية^٢، كما أنَّ الجزئِيَّة والشخصِيَّة من لوازم الوجود الخارجيِّ.

فأقول: «إنَّ الكَلِّيَّة والجزئِيَّة في نحو الإدراك^٥، بمعنى أنَّ الحسَّ لقوَّة إدراكه ينال الشيءَ نيلاً كاملاً، بحيث يمتاز عما سواه مطلقاً^٦، ويتشخص؛ والعقل لضعف إدراكه يناله نيلاً هيناً، يتردَّد ماناله بين أمور، ويقبل الانطباق على كثيرين^٧، كالشبح المرفيِّ من بعيد، بحيث لا يتميَّز كلُّ التميَّز فيتردَّد بين أن يكون، مثلاً، هو زيداً، أو عمراً، أو خشبة منصوبة، أو غير ذلك، وليس إلّا واحداً من المحتملات؛ وكالدرهم المسحوح المردَّد بين الدراهم المختلفة، وليس إلّا واحداً منها».

فاسد، إذ لو كان الأمر كذلك، لم يكن مصداق الماهية في الحقيقة إلّا واحداً من الأفراد؛ ولكذبت القضايا الكَلِّيَّة، كقولنا: كلُّ ممكن فله علَّة، وكلُّ أربعة زوج، وكلُّ كثير فإنَّه مؤلَّف من آحاد، والضَّرورة تدفعه. فالحقُّ أنَّ الكَلِّيَّة والجزئِيَّة لازمان لوجود الماهيات؛ فالكَلِّيَّة لوجودها الذهنيِّ، والجزئِيَّة لوجودها الخارجيِّ.

٤- قوله ﷺ: «فالكَلِّيَّة من لوازم الوجود الذهنيِّ للماهية»

عَدَّ الكَلِّيَّة من لوازم الذهنيِّ للماهية، وتخصيص الماهية بذلك، من متفرعات ما ذهبوا إليه من الوجود الذهنيِّ، وآتاه هي الماهية الموجودة في الذهن.

ولكنَّ الحقَّ هو أنَّ الكَلِّيَّة من لوازم المفهوم الموجود في الذهن بما أنَّه مفهوم وبما أنَّه وجود ذهنيِّ، سواء كان ماهية أو معقولاً ثانياً. كما قد مرَّ أنَّ الوجود الذهنيِّ ليس خصوص الماهية الموجودة في الذهن. وممَّا يؤيِّد ذلك عَدُّه العرض الذي هو من المفاهيم الفلسفية كَلِّيّاً. حيث قال ﷺ: «ثمَّ إنَّ الأشياء المشتركة في معنى كَلِّي ... كالنوعين المشتركين في العرضية» انتهى.

٥- قوله ﷺ: «فأقول إنَّ الكَلِّيَّة والجزئِيَّة في نحو الإدراك»

وأما الوجود فليس إلّا جزئياً عند هذا القائل. أي لا يكون هناك وجود تكون الكَلِّيَّة من خواصه.

٦- قوله ﷺ: «بحيث يمتاز عما سواه مطلقاً»

أي: كلُّ التميَّز بحيث لا يحتمل غيره.

٧- قوله ﷺ: «ويقبل الانطباق على كثيرين»

أي: يحتمل أن يكون كلُّ واحد من الكثيرين على البديل، من دون أن يكون صادقاً ومنطبقاً حقيقة على كلِّ من الكثيرين. كما لا يخفى.

وكذا ما قيل: «إنَّ الماهية الموجودة في الذهن جزئية شخصية، كالماهية الموجودة في الخارج، فإنَّها موجودة في ذهن خاص، قائمة بنفس جزئية. فالماهية الإنسانية الموجودة في ذهن زيد مثلاً، غير الماهية الإنسانية الموجودة في ذهن عمرو؛ والموجودة منها في ذهن زيد اليوم، غير الموجودة في ذهنه بالأمس^٨، وهكذا».

فاسد، فإنَّ الماهية المعقولة من الحيثية المذكورة - أعني كونها قائمة بنفس جزئية، ناعته لها - وكذا كونها كيفية من الكيفيات النفسانية، وكما لآلها، هي من الموجودات الخارجية الخارجة من بحثنا؛ وكلامنا في الماهية بوجودها الذهني الذي لا يترتب عليها فيه آثارها الخارجية^٩، وهي من هذه الجهة لا تأبي الصدق على كثيرين.

ثم إنَّ الأشياء المشتركة في معنى كلّي يتميز بعضها من بعض بأحد أمور ثلاثة؛ فإنَّها إن اشتركت في عَرَضِي خارج من الذات فقط، تميّزت بتام الذات؛ كالنوعين من مقولتين من المقولات العرضية المشتركين في العرضية. وإن اشتركت في ذاتي^{١٠}، فإن كان في بعض الذات، ولا محالة هو الجنس، تميّزت ببعض آخر، وهو الفصل؛ كالإنسان والفرس المشتركين في الحيوانية، المتميّزين بالنطق والصهيل؛ وإن كان في تمام الذات، تميّزت بعَرَضِي مفارق، إذ لو كان لازماً لم يغل عنه فرد، فلازم النوع لازم لجميع أفراد^{١١}.

٨- قوله ﷺ: «والموجودة منها في ذهن زيد اليوم، غير الموجودة في ذهنه بالأمس» لا يخفى ما فيه، لأنَّ العلم مجرد لا يتغير فيه عندهم، كما سيأتي في الفصل الأول من المرحلة الحادية عشرة.

٩- قوله ﷺ: «وكلامنا في الماهية بوجودها الذهني الذي لا يترتب عليها فيه آثارها الخارجية» وقدمر أنَّ الوجود الذهني مصطلح فلسفي يراد به المفهوم الذهني من جهة كونه حاكياً لمصادقه ومراًة له. كما مرَّ أنَّ ما في الذهن من جهة كونه صفة قائمة بالنفس كيف نفساني وعلم، ولا يستمى من هذه الجهة وجوداً ذهنياً، وإن كان موجوداً في الذهن.

١٠- قوله ﷺ: «وإن اشتركت في ذاتي»

الذاتي هنا بمعنى ما ليس بخارج، سواء كان هو الذات أو جزءها. فهو من قبيل الذاتي في قولهم: الكلّي ينقسم إلى ذاتي وعرضي حيث إنَّ الذاتي يشمل النوع الذي هو نفس الذات.

١١- قوله ﷺ: «فلازم النوع لازم لجميع أفراد»

وزاد بعضهم على هذه الأقسام الثلاثة قسماً رابعاً^{١٢}، وهو التميّز بالتام والنقص، والشدة والضعف، في نفس الطبيعة المشتركة؛ وهو التشكيك. والحقُّ أنَّ الماهية، بما أنَّها هي، لا تقبل التشكيك^{١٣}، وإنَّما التشكيك في الوجود.

هذا كَلَّة في الكلِّية وأنَّها خاصَّة ذهنية للماهية^{١٤}، وأنَّما الجزئية، وهي امتناع الشركة في الشيء، وتسمَّى الشخصية، فالحقُّ أنَّها بالوجود^{١٥}، كما ذهب إليه الفارابي (أره)، وتبعه

جاء أي: فإنَّ لازم النوع لازم ... فالغناء للسببية. كما استعمله المصنّف ﷺ في موارد أخرى كثيرة.
١٢- قوله ﷺ: «وزاد بعضهم على هذه الأقسام الثلاثة قسماً رابعاً»

هو الشيخ الإشراقي ﷺ في المطارحات ص ٣٣٤. وتبعه صدر المتألِّهين ﷺ قال في الأسفار ج ٢، ص ٩ - ١٠: «والأشياء المشتركة في معنى كلِّي تفتقر بأحد أمور أربعة، إلى أن قال: في مقام ذكر الرابع: «أو بتمامية ونقص في نفس الطبيعة المشتركة، مما عرفت من وهن قاعدة المتأخِّرين في وجوب اختلاف حقيقة التام والنقص». انتهى. وهو بعينه نفس ما جاء في المطارحات ص ٣٣٤.
١٣- قوله ﷺ: «والحقُّ أنَّ الماهية بما أنَّها هي، لا تقبل التشكيك»

لما مرَّ في الفصل الأوَّل، من أنَّ الماهية بما أنَّها هي ليست إلَّا هي، فهي في حدِّ ذاتها ليست شديدة، ولا ضعيفة، وليست تامَّة، ولا ناقصة، بما هي هي. إذ لو كانت شديدة في حدِّ ذاتها لم تصدق على الضعيفة، فلم تكن الضعيفة فرداً لها، ولو كانت ضعيفة في حدِّ ذاتها لم تصدق على الشديدة، فلم تكن الشديدة فرداً لها. وبعبارة أخرى: الماهية لما كانت حدّاً للوجود، فإنَّ كانت حدّاً للشديد بما هو شديد، لم تكن حدّاً للضعيف بما هو ضعيف؛ وإنَّ كانت حدّاً للضعيف بما هو ضعيف، لم تكن حدّاً للشديد بما هو شديد؛ وإنَّ كانت حدّاً للشديد لبا ما أنه شديد، وللضعيف لبا ما أنه ضعيف، بل كانت حدّاً لذاتهما من دون وصفي الشدة والضعف، لم يحصل تشكيك في ذاتها، بل كانت لا بشرط بالنسبة إلى الشدة والضعف، وكانت الشدة والضعف خارجين عنها. فالماهية لا تقبل التشكيك.

١٤- قوله ﷺ: «خاصَّة ذهنية للماهية»

لا يخفى: أنَّ الكلِّية خاصَّة الوجود الذهني أي المفهوم الموجود في الذهن بما هو حاكٍ للخارج، سواء كان ماهية أم معقولاً ثانياً.
فالحقُّ أنَّ الكلِّية خاصَّة المفهوم وهو الوجود الذهني، بما هو مفهوم للأشياء ووجود ذهني لها. والشخصية خاصَّة الوجود العيني.

١٥- قوله ﷺ: «فالحقُّ أنَّها بالوجود»

صدر المتألمين (ره) قال في الأسفار:

«والحق أن تشخص الشيء - بمعنى كونه ممتنع الشركة فيه بحسب نفس تصوّره - إنما يكون بأمر زائد على الماهية، مانع بحسب ذاته من تصوّر الاشتراك فيه.^{١٦} فالمتشخص للشيء - بمعنى ما به يصير ممتنع الاشتراك فيه - لا يكون بالحقيقة إلّا بنفس وجود ذلك الشيء، كما ذهب إليه المعلم الثاني، فإن كلّ وجود متشخص بنفس ذاته؛ وإذا قطع النظر عن نحو الوجود الخاص للشيء، فالعقل لا يأبى عن تجويز الاشتراك فيه، وإن ضمّ إليه ألف مخصّص^{١٧}؛ فإنّ الامتياز في الواقع غير التشخص، إذ الأوّل للشيء، بالقياس^{١٨} إلى المشاركات في أمر عام، والثاني باعتباره في نفسه؛ حتّى أنّه لو لم يكن له مشارك لا يحتاج إلى مميز زائد، مع أنّه لا تشخصاً في نفسه. ولا يبعد أن يكون التميّز يوجب للشيء استعداد التشخص^{١٩}.....»

جاء فالجزئية من صفات الوجود، وعليه فهي من المعقولات الثانية الفلسفية، بينما كانت الكلتية من المعقولات الثانية المنطقية.

١٦- قوله ﷺ: «مانع بحسب ذاته من تصوّر الاشتراك فيه»

أي: بحسب حقيقته وهويته لا بسبب شيء آخر فهو متشخص بذاته والماهية منصفة به.

١٧- قوله ﷺ: «فالعقل لا يأبى عن تجويز الاشتراك فيه، وإن ضمّ إليه ألف مخصّص»

فإنّ المخصّص وإن كان يضيّق دائرة شمول المفهوم للأعيان والأفراد الخارجية، ولكن حاله بعد التخصيص يساوي حاله قبل التخصيص في قابلية انطباقه على ما لا يتناهى من الأفراد. فكما أنّ الإنسان قابل للصدق على ما لا يتناهى من أفراد، كذلك الإنسان العالم، والإنسان العالم العادل الشجاع.

١٨- قوله ﷺ: «إذ الأوّل للشيء، بالقياس»

قوله: «بالقياس» خبر لقوله: «الأوّل». وقوله: «للشيء» متعلّق بالأوّل باعتبار معناه وهو التمايز

أي وصف التمايز الحاصل لشيء، إنّما هو بالقياس ...

١٩- قوله ﷺ: «ولا يبعد أن يكون التميّز يوجب للشيء استعداد التشخص»

أي: للشيء المادّي، كما صرح بذلك في الشواهد الربوبية ص ١١٣، وكما لا يخفى، فإنّ الاستعداد إنّما هو من خواص المادّيات. ويدلّ عليه أيضاً قوله ﷺ: «فإنّ النوع المادّي المنتشر ... انتهى».

فإنّ النوع المادّي المنتشر^{٢٠}، ما لم تكن المادّة متخصّصة الاستعداد لواحد منه، لا يفيض وجوده عن المبدء الأعلى». انتهى، (ج ٢ ص ١٥).

ويتبيّن به أولاً: أنّ الأعراض المشخّصة التي أسندوا التشخيص إليها^{٢١} - وهي عادة الأعراض، كما هو ظاهر كلام بعضهم؛ وخصوص الوضع ومتى وأين، كما صرّح به بعض آخر؛ وخصوص الزمان، كما قال به آخرون - وكذا ما قيل: إنّ المادّة، أمارات للتشخيص ومن لوازمه^{٢٢}.

وثانياً: أنّ قول بعضهم: إنّ المشخّص للشيء هو فاعله القريب المفيض لوجوده، وكذا قول بعضهم: إنّ المشخّص هو فاعل الكلّ، وهو الواجب تعالى الفيّاض لكلّ وجود، وكذا قول بعضهم: إنّ تشخّص العرض بموضوعه، لا يخلو عن استقامة؛ غير أنّه من الإسناد إلى السبب البعيد؛ والسبب القريب الذي يستند إليه التشخّص هو نفس وجود الشيء^{٢٣}، إذ

٢٠- قوله ﷺ: «فإنّ النوع المادّي المنتشر»

يعني أنّ النوع المادّي كالإنسان مثلاً الذي يمكن أن يكون زيداً أو عمراً أو بكراً أو... فهو منتشر - ما لم تتميز مادّته عن سائر الموادّ بأنّها نقطة والذي زيد مثلاً - حتّى تكون بذلك متخصّص الاستعداد لفرد من ذلك النوع هو زيد، لا يفاض وجوده من المبدء الأعلى. قال ﷺ في الأسفار ج ٢، ص ١٢ في هذا المقام: «النوع المتكثّر الأفراد ما لم يتخصّص المادّة الحاملة لأفراده بوضع خاصّ وزمان خاصّ لا يوجد فرد منه دون غيره». انتهى.

٢١- قوله ﷺ: «الأعراض المشخّصة التي أسندوا التشخيص إليها»

كان الأولى ترك لفظة «المشخّصة» هنا كما لا يخفى.

٢٢- قوله ﷺ: «أمارات للتشخيص ومن لوازمه»

فهي من قبيل الوساطة في الإثبات فقط. دون ما راموه من كونها وسائط في الثبوت.

قوله ﷺ: «أمارات للتشخيص ومن لوازمه»

يعني في المادّيّات. وأمّا في المفارقات فالعقلية منها فاقدة لجميع ذلك والمثالية منها إنّما تكون واجدة لبعضها.

ثم لا يخفى عليك: أنّه لا تكون عادة الأعراض من لوازم التشخيص مطلقاً حتّى في المادّيّات أيضاً. فإنّ هذا الحجر وبياضه متشخصان وليس لهما فعل ولا انفعال ولا جودة مثلاً.

٢٣- قوله ﷺ: «والسبب القريب الذي يستند إليه التشخيص هو نفس وجود الشيء»

الوجود العيني للشيء، بما هو وجود عيني، يمتنع وقوع الشركة فيه؛ فهو المتشخص بذاته، والماهية متشخصة به؛ وللفاعل أو الموضوع دخل في التشخص من جهة أنها من علل الوجود؛ لكن أقرب الأسباب هو وجود نفس الشيء، كما عرفت.

وثالثاً: أن جزئية المعلوم المحسوس^{٢٤} ليس من قبل نفسه بما أنه مفهوم ذهني؛ بل من قبل الاتصال الحسي بالخارج وعلم الإنسان بأنه نوع تأثر له من العين الخارجي. وكذا جزئية الصورة الخيالية من قبل الاتصال بالحس، كما إذا أحضر صورة خيالية مخزونة عنده من جهة الحس، أو ركب مما عنده من الصور الحسية المخزونة، صورة فرد خيالي^{٢٥} فافهم^{٢٦}.

لا يذهب وهمك من التعبير بالسبب أن المراد كون الوجود واسطة في ثبوت التشخص للماهية، فإن الماهية على ما ذهب إليه اعتبارية، فلا يعقل اتصافها بالتشخص حقيقة. وإنما المراد هو أن الوجود واسطة في عروض التشخص للماهية كما أنه واسطة في عروض الوجود لها. فالتشخص كالوجود من صفات نفس الوجود حقيقة، ويسند إلى الماهية بالعرض وعلى سبيل التجوز.

٢٤- قوله ﷺ: «أن جزئية المعلوم المحسوس»

أي: المعلوم بالذات، وهي الصورة الحاصلة في مرتبة الحس من الذهن.

٢٥- قوله ﷺ: «أو ركب مما عنده من الصور الحسية المخزونة صورة فرد خيالي»

لا يخفى ما في التعبير بالتركيب من المسامحة إذ العلم مجرد ثابت، لا يقبل التغير، وإنما الذهن بعد إدراكه لعدة صور تحصل لها القدرة على إبداع ما يكون مسانخاً لها. فالمهندس بعد ما رأى خرائط كثيرة يقدر على إبداع خريطة جديدة، بينما الخرائط السابقة محفوظة مخزونة عنده لم تتغير.

٢٦- قوله ﷺ: «فافهم»

تلويح إلى دقة المطلب، ولضرورة الوقوف عنده. ويحتمل احتمالاً بعيداً أن يكون إشارة إلى ما في التعبير بالتركيب من المسامحة. وكذا يحتمل كونها إشارة إلى ضعف ما ذكر من جزئية الصورة الخيالية التي أنشأها النفس بعد إدراك صور من نسخها. حيث إنه لا واقع خارجي لها حتى يمكن الحكم بأنها جزئية من جهة اتصالها به. بل الوجدان أصدق شاهد على عدم اتصالها بالخارج ولو بالفرض. فهي كناية كالصورة العقلية.

الفصل الرابع في الذاتي والعرضي

المفاهيم المتبعة في الماهيات، وهي التي تؤخذ في حدودها^١، وترتفع الماهيات بارتفاعها^٢، تسمى ذاتيات. وما سوى ذلك، مما يحمل عليها، وهي خارجة عن الحدود، كالكتاب من الإنسان، والماشى من الحيوان، تسمى عرضيات. والعرضي قسمان؛ فإنه إن توقف انتزاعه وحمله على انضمام، كتوقف انتزاع الحار وحمله على الجسم على انضمام الحرارة إليه^٣، سمي محمولاً بالضميمة؛ وإن لم يتوقف على انضمام شيء

١- قوله ﷺ: «تؤخذ في حدودها»

أي: في حدودها النامة.

٢- قوله ﷺ: «وترتفع الماهيات بارتفاعها»

أي: يكون ارتفاعها ارتفاع الماهيات، لأن ارتفاعها مستلزم لارتفاع الماهيات، فإن العرضيات اللازمة أيضاً كذلك. وبعبارة أخرى: الذاتي ما يرتفع الماهية في حد ذاتها بارتفاعها. وأما اللازم فارتفاعه ليس ارتفاع الماهية في حد ذاتها، وإنما ارتفاع لشيء خارج عن ذاتها وإن كان ارتفاعه مستلزماً لارتفاعها. أي يكون ارتفاع الذاتيات هو بعينه ارتفاع الماهيات لأن ارتفاعها مستلزم لارتفاع الماهيات، وهذا بخلاف العرضيات اللازمة، لأن ارتفاع اللازم ليس ارتفاع الماهية في حد ذاتها، وإنما ارتفاع لشيء خارج عن ذاتها وإن كان ارتفاع اللازم مستلزماً لارتفاع الماهية.

٣- قوله ﷺ: «على انضمام الحرارة إليه»

لا يخفى: أن معنى الانضمام ليس هو انفصال الحرارة عن جسم آخر وانضمامها إلى هذا الجسم. بل إنما المراد أنه تحدث الحرارة منضمة إلى هذا الجسم بسبب وسيأتي أن الكيفيات

إلى الموضوع، سمي الخارج المحمول، كالعالي والسافل.

هذا هو المشهور؛ وقد تقدّم أنّ العرض من مراتب وجود الجوهر.^٤
ويتميّز الذاتي من غير الذاتي بخواصّه، التي هي لوازم ذاتيّته^٥؛ وهي كونه ضروري

المحسوسة فعلها بطريق التشبيه. فحرارة النار تجعل مجاورها شبيهاً بها، والحرارة الحاصلة ثانياً تجعل مجاورها حارّاً أيضاً، وهكذا.

٤- قوله ﷺ: «وقد تقدّم أنّ العرض من مراتب وجود الجوهر»

وأنّه موجود بوجود الجوهر. فالجسم إذا وضع على النار لانتضمّ إليه حرارة من النار، وأنما النار معدّة إياه لأن تتغيّر طبيعته ويصير حارّاً بعد أن كان بارداً. فهو بالحقيقة نوع من الحركة الجوهرية وتتبعها حركة الأعراس. وسيأتي له توضيح أكثر في مباحث الحركة.
قوله ﷺ: «وقد تقدّم أنّ العرض من مراتب وجود الجوهر»

فلابقي معه مجال للمحمول بالضميمة؛ فإنّه إذا كان العرض من مراتب وجود الجوهر لم يكن خارجاً عن وجوده حتّى يمكن أن يصدق عليه أنّه ضميمة انضمت إلى الجوهر.

ولا يخفى عليك: أنّ العرضي وإن كان لا يختص بالأعراض المحمولة على الجوهر، حيث إنّ الصورة أيضاً عرضي للمادة إذا أخذنا لابشرط؛ إلّا أنّه قد مرّ هناك - في الفصل الثالث من المرحلة الثانية - أنّ كلّ ما وجوده لغيره فهو متحد بذلك الغير، ولا يكون ضميمة تزيد على وجوده. ومن هنا رجّح المحقّقون كون التركيب بين المادة والصورة اتحاديّاً، لانضماميّاً.

قوله ﷺ: «وقد تقدّم أنّ العرض من مراتب وجود الجوهر»

فلابقي مجال للمحمول بالضميمة بعد كونه عرضاً بل يكون كلّ عرضي من الخارج المحمول. والحاصل أن تقسيم العرضي إلى الخارج المحمول والمحمول بالضميمة إنّما كان على قول المشائين الغاليلين بأنّ العرض مباين للجوهر وجوداً كما أنّه مباين له ماهيّة. وأنّا إذا قلنا: إنّ العرض من مراتب وجود الجوهر فيكون كلّ عرض من الخارج المحمول، وتكون النسبة بين العرضي والمحمول بالضميمة نسبة التباين.

قوله ﷺ: «وقد تقدّم»

في الفصل الثالث من المرحلة الثانية.

٥- قوله ﷺ: «ويتميّز الذاتي من غير الذاتي بخواصّه التي هي لوازم ذاتيّته»

وتنتفض الخاصّة الأولى باللوازم البينة، فإنّ اللازم البين - أعم من البين بالمعنى الأخص والبين بالمعنى الأعم - ضروريّ الثبوت لمعروضه، مع أنّه عرضي له. كالبياض للعاج، والحرارة

الثبوت لِذِي الذَّاتِي^٦، لضرورة ثبوت الشيء لنفسه^٧؛ وكونه غنيّاً عن السبب، فالسبب الموجد لذي الذَّاتِي هو السبب الموجد للذَّاتِي، لمكان العينية؛ وكونه متقدماً على ذي الذَّاتِي تقدماً بالتجوهر^٨، كما سيجيء إن شاء الله^٩.

وقد ظهر مما تقدّم أن الحمل بين الذات وبين أجزائه الذاتية حمل أولي^{١٠}، وبه يندفع

جاء للنار، والزوجيّة للأربعة.

وتنتقض الثانية بالعرضي الخارج المحمول، حيث إن السبب الموجد لمعروضه سبب موجد له أيضاً، والعرضي عنده ﷺ كُله من الخارج المحمول، كما مرّ أنفاً.

فالحق أن شيئاً منهما ليس خاصّة للذَّاتِي، حتّى يتميّز به الذاتي عن العرضي.

٦- قوله ﷺ: «وهي كونه ضروري الثبوت لِذِي الذَّاتِي»

بمعنى أنّه من تصوّر الذات وتصور الذاتي لم يلبث دون أن يصدّق بثبوته لها ولم يحتاج في ذلك إلى إقامة برهان، فالتصديق بثبوته لها ضروري.

٧- قوله ﷺ: «لضرورة ثبوت الشيء لنفسه»

لأنّ الحيوان مثلاً إنّما ثبت للإنسان بما أنّ الإنسان حيوان والناطق يثبت له بما أنّه ناطق فيكون من ثبوت الشيء لنفسه. هذا على المشهور. وأمّا على ما ذهب إليه المصنّف ﷺ فالأمر أوضح لأنّ الذاتي ليس إلّا الجنس والفضل، وكلّ منهما عند المصنّف ﷺ عين ذي الذاتي مفهوماً. كما سيأتي في الفصل اللاحق.

٨- قوله ﷺ: «وكونه متقدماً على ذي الذَّاتِي تقدماً بالتجوهر»

أي: في مقام تقوّم جوهر الماهيّة وتبلورها في الذهن. قال في البصائر النصيرية في الفصل السادس من الفنّ الأوّل من المقالة الأولى ص ٩: «فإذا أخطرت الماهيّة بالبال وأخطرت أجزاها التي التأمّت منها، لم يمكن أن تعقل الماهيّة إلّا وتكون أجزاؤها معقولة أولاً. مثل الحيوان والناطق الذين هما داخلان في ماهيّة الإنسان فلا يمكن أن يعقل الإنسان إلّا وقد عقل أولاً الحيوان والناطق. نعم ربما لم يكونا مفضلين في الذهن، وليس كلّ ما ليس مفضلاً لا يكون معلوماً، فكثير من المعلومات ليس مفضلاً، انتهى».

٩- قوله ﷺ: «كما سيجيء إن شاء الله»

في الفصل الأوّل من المرحلة العاشرة.

١٠- قوله ﷺ: «وقد ظهر مما تقدّم أن الحمل بين الذات وبين أجزائه الذاتية حمل أولي»

لم يتقدّم منه شيء يظهر منه هذا الأمر إلّا قوله ﷺ: «لضرورة ثبوت الشيء لنفسه». وهو وإن

الإشكال في تقدّم أجزاء الماهية عليها، بأن مجموع الأجزاء عين الكلّ، فتقدّم المجموع على الكلّ تقدّم الشيء على نفسه، وهو محال.

وذلك أنّ الذاتي - سواء كان أعمّ، وهو الجنس أو أخصّ، وهو الفصل - عين الذات^{١١}، والحمل بينها أوليّ، وإنّما سمي جزءاً لوقوعه جزءاً من الحدّ^{١٢}.

كان يكفي لإثبات كون الذاتي بين الثبوت للذات بما شرحناه في ما مرّ لكنّه لا يكفي لإثبات كون الذاتي عين الذات. نعم يأتي منه بيان ذلك في الفصل اللاحق، من أنّ الذاتي عين الذات ونفسها، وحمل الشيء على نفسه ليس إلّا حملاً أوليّاً.

ولكن يرد عليه: أنّ الذاتي وإن كان عين ذي الذاتي في المصادق ولكنّه غيره في المفهوم، فإنّ المفهوم من الإنسان وهو مركّب من الحيوان والناطق، غير المفهوم من كلّ من الناطق والحيوان. فالحقّ أنّ الحمل بين الذات وبين أجزائها الذاتية ليس إلّا حملاً شائعاً كالحمل بين الأجزاء أنفسها. وهو الذي يظهر من كلمات صدر المآلهين^{١٣} في الأسفار ج ١، ص ٢٩٣. بل لم أجد أحداً يوافق المصنّف^{١٤} في ما ذهب إليه من كون حمل كلّ من الذاتيات على الذات حملاً أوليّاً.

١١- قوله^{١٥}: «وذلك أنّ الذاتي - سواء كان أعمّ، وهو الجنس أو أخصّ، وهو الفصل - عين الذات»

حاصل الجواب بالالتفات إلى ما سبقه من الاعتراض الذي أورده على المستشكل المشتمل على بيان موطن الجزء والكلّ وموطن العينية، أنّ المراد بتقدّم الذاتيات على الذات ليس هو تقدّمها عليه في الواقع الذي هو مقام العينية وموطنها. وإنّما المراد تقدّمها عليه في مقام تقرر الماهية وتألفها في الذهن أعني مقام التعريف والتحديد. ولذا عدّوا - كما سيأتي من المصنّف^{١٦} أيضاً - تقدّم الذاتي على ذي الذاتي من التقدّم بالتجوهر، لا تقدّم بالطبيع.

قوله^{١٧}: «سواء كان أعمّ وهو الجنس أو أخصّ وهو الفصل»

المراد بالأعميّة والأخصيّة أعميّة كلّ منها بالنسبة إلى الآخر، وأمّا بالنسبة إلى ذي الذاتي فلا يخلو الذاتي عن أن يكون أعمّ، وهو الجنس، أو مساوياً وهو الفصل.

١٢- قوله^{١٨}: «وإنّما سمي جزءاً لوقوعه جزءاً من الحدّ»

قال المحقّق الطوسي في الفصل العاشر من النهج الأوّل من منطق شرح الإشارات: «وقد يقال له [للذاتي] جزء الماهية بالمجاز، فإنّ الجزء الحقيقي لا يحمل على كلّ بالمواطاة، والذاتي يحمل على الماهية. بل إنّما يكون اللفظ الدالّ عليه جزءاً من حدّها، فهو يشبه الجزء لذلك. وقد

على أن إشكال تقدّم الأجزاء على الكلّ مدفوع^{١٣} بأنّ التقدّم للأجزاء بالأسر على الكلّ^{١٤}، وبين الاعتبارين تغيّر.

اضطرّ إلى إطلاق الجزء عليه لمعوز العبارة عنه، انتهى.

١٣- قوله ﷺ: «إشكال تقدّم الأجزاء على الكلّ مدفوع»

ذلك الإشكال الجاري في تقدّم أجزاء كلّ كلّ عليه. ويدخل فيه محلّ الكلام باعتبار كون الذاتيات أجزاء للحدّ متقدّمة عليه.

١٤- قوله ﷺ: «التقدّم للأجزاء بالأسر على الكلّ»

أي: الأجزاء لابتسوط الاجتماع متقدّمة على الأجزاء بشرط الاجتماع؛ فالحيوان والناطق متقدّمان على الحيوان الناطق.

ولما كانت الماهية في حدّ ذاتها، وهو المراد هنا، اعتبارية، وكان التقدّم بالتجوهر أيضاً تقدّماً اعتبارياً، كفى التغيّر الاعتباري هنا في تعدّد السابق واللاحق.

الفصل الخامس

في الجنس والفصل والنوع، وبعض ما يلحق بذلك

الماهية التامة، التي لها آثار خاصة حقيقية، تسمى من حيث هي كذلك نوعاً^١، كالإنسان والفرس والغنم. وقد بين في المنطق أن من المعاني الذاتية للأنواع، الواقعة في حدودها^٢، ما

١- قوله ﷺ: «تسمى من حيث هي كذلك نوعاً»

أي: من حيث إنها تامة لها آثار حقيقية خاصة وإلا فمن حيث إنها مبهمة تكون جنساً ومن حيث إنها محصلة تكون فصلاً كما سيوضح بعد هذا.

قوله ﷺ: «تسمى من حيث هي كذلك نوعاً»

لا يخفى عليك: أن مراده ﷺ من النوع هو الأعم من الحقيقي والإضافي. إذ يفتر النوع بالماهية التامة، وهو معنى ينقسم إلى ما يكون تاماً على الإطلاق وهو النوع الحقيقي، وما يكون تاماً بالنسبة، أي خارجاً عن الإبهام بالنسبة إلى فصل أو فصول وإن كان باقياً في الإبهام بالنسبة إلى فصل أو فصول آخر، ويسمى الإضافي. ومن هنا صيغ منه تقسيمه إلى عالٍ ومتوسط وسافل. هذا ولكن المشهور بينهم أن لفظ النوع مشترك بين معنيين. الأول: ما يقال على الكثرة المثقفة الحقيقة في جواب ما هو ويسمى النوع الحقيقي، والثاني: الماهية التي يقال عليها وعلى غيرها الجنس في جواب ما هو ويسمى النوع الإضافي، وأن المنقسم إلى العالي والسافل والمتوسط هي الأنواع الإضافية. إذ ليس في سلسلة واحدة إلا نوع حقيقي واحد. فلأعني لترتب الأنواع الحقيقية.

ثم لا يخفى: أن النسبة بين النوعين على المشهور عموم وخصوص من وجه، وعلى ما ذهب إليه المصنف ﷺ هو التباين. فما ذكره في تفسير الإضافي والحقيقي مابين لتفسير القوم.

٢- قوله ﷺ: «الواقعة في حدودها»

أي: في حدودها التامة.

يشارك فيه أكثر من نوع واحد، كالحَيوان الذي يشترك فيه الإنسان والفرس وغيرهما؛ كما أنَّ منها ما يختصُّ بنوع واحد، كالناطق المختصُّ بالإنسان؛ ويسمَّى الجزء المشترك فيه جنساً، والجزء المختصُّ فصلاً. وينقسم الجنس والفصل إلى: قريب، وبعيد. وأيضاً ينقسم الجنس والنوع إلى: عالٍ، ومتوسط، وسافل. كلُّ ذلك مبينٌ في محله.

ثمَّ إنَّنا إذا أخذنا معنى الحيوان الموجود في أكثر من نوع واحد^٣، مثلاً، وعقلناه بأنَّه الجوهر الجسم النامي الحساس المتحرِّك بالإرادة^٤، جاز أن نعقله وحده^٥، بحيث يكون كلُّ

٣- قوله ﷺ: «ثمَّ إنَّنا إذا أخذنا معنى الحيوان الموجود في أكثر من نوع واحد»

شروع في بيان الفرق بين الجنس والمادة. وكذا بين الفصل والصورة، وإنَّ الأول منهما لا بشرط، والثاني بشرط لا.

٤- قوله ﷺ: «الجوهر الجسم النامي الحساس المتحرِّك بالإرادة»

كان الأولى ترك لفظة «الجوهر»، أو الإتيان بكلمة «ذو الأبعاد» مكان الجسم.

٥- قوله ﷺ: «جاز أن نعقله وحده»

أي: جاز أن نعقله محضاً على أنَّه ماهية تامَّة مستقلة قبال الماهية المقارنة لها وقبال الكل. وبعبارة أخرى جاز أن نعقله على أنَّه جزء من الماهية فيغاير الجزء الآخر، وكذا الكل، كما هو الشأن في كلِّ جزء. فإنَّ النوع الحقيقي المركَّب في وجوده الخارجي من مادة وصورة يمكن تصوُّر كلِّ من جزئيه مستقلاً وعلى أنَّه جزء من المركَّب، وبذلك يحصل المادة والصورة الذهنيَّتان، فمادة الإنسان مثلاً وهو البدن، أعني الجسم النامي الحساس المتحرِّك بالإرادة إذا لو حظت وتصورت على ماهي عليه في الخارج من كونها جزءاً من الإنسان وله معنى محض على حياله فهو بشرط لا بالنسبة إلى الإنسان، لا تحمِل عليه ولا يحمل هو عليها، كما هو كذلك في كلِّ جزء وكلِّ، فتكون مادة ذهنية له. وإذا لوحظت وتصورت بما أنَّها مبهمة لا تحقِّق لها تتحد وتلتبس بالجزء الآخر وتتحضُّ به ويكون هو الكل بعينه كانت لا بشرط بالنسبة إلى الكل وتحمل عليه ويحمل هو عليها وتكون جنساً له.

وهذا معنى قولهم: الجنس هو المادة ولكن لا بشرط والمادة هو الجنس ولكن بشرط لا. وهكذا الكلام في الفصل والصورة؛ فإنَّ معنى الناطق إذا لوحظ مستقلاً وعلى أنَّه جزء من ماهية الإنسان يتركَب هو منه ومن الحيوان كان صورة، وإذا لوحظ لباساً للحيوان يتحد به ويحصله فيصير إنساناً، بحيث كلُّ ما أشرت إليه وقلت إنَّه ناطق يصدق عليه أنَّه حيوان وأنَّه إنسان، كان فصلاً

ما يقارنه المعقول من الحيوان غير مفهوم الحيوان الناطق، وغير مفهوم الناطق، فيكون المعنى المعقول على هذا الوجه مادة^٦ بالنسبة إلى المعنى الزائد المقارن، وعلة مادية بالنسبة إلى المجموع منه ومن المقارن.

وجاز أن نعقله مقيساً إلى عددٍ من الأنواع التي تشترك فيه، كأن نعقل معنى الحيوان المذكور آنفاً مثلاً بأنه الحيوان الذي هو إما إنسان وإما فرس وإما غنم وإما غير ذلك من أنواع الحيوان، فيكون المعنى المعقول على هذا النحو ماهية ناقصة، غير محصلة^٧، حتى ينضم إليها الفصل المختص بأحد تلك الأنواع، فيحصلها ماهية تامة فتكون ذلك النوع بعينه، كأن ينضم فصل الإنسان مثلاً، وهو الناطق، إلى الحيوان، فيكون هو الحيوان الناطق بعينه، وهو نوع الإنسان، ويسمى الذاتي المشترك فيه المأخوذ بهذا الاعتبار جنساً، والذي يحصله فصلاً.

وبعبارة أخرى: الناطق فصل للإنسان بما أنه محصل لمفهوم الحيوان المبهم يتحد به ويجعله إنساناً. وأما باعتبار كونه مفهوماً تاماً ملحوظاً في نفسه فهو صورة غير محمول على الحيوان وعلى الإنسان. وسيأتي في الفصل السادس أن الفصل مفهوم مضاف إلى الجنس، حيثيته أنه مميز ذاتي للنوع، وجوده للجنس، فلا ماهية له من حيث إنه فصل.

٦- قوله ﷺ: «فيكون المعنى المعقول على هذا الوجه مادة»

في بعض النسخ: «كان المعنى المعقول على هذا الوجه مادة». والصحيح ما أثبتناه.

قوله ﷺ: «فيكون المعنى المعقول على هذا الوجه مادة»

وتكون ماهية متحصلة ذهنًا، ولذا يكون كل من المادة والصورة نوعاً من أنواع الجواهر، والنوع كما مر في أول الفصل هي الماهية الناتئة.

٧- قوله ﷺ: «فيكون المعنى المعقول على هذا النحو ماهية ناقصة، غير محصلة»

معنى نقصانها أنها تنتظر لحوق فصل بها حتى تصير به نوعاً أي ماهية تامة. فإن الحيوان الجنسي مثلاً هو الحيوان الذي هو إما ناطق وإما صاهل و... أي لم يتم ويطلب فصلاً حتى يتم. وبعبارة أخرى الجنس هو ما يكون مقسماً للأنواع والمقسم وهو الأمر المشترك لا تحقل له بحياته وإنما يتحصل باتحاده بالمختص وصيرورته قسماً ونوعاً.

قوله ﷺ: «غير محصلة»

أي: في موجوديتها الذهنية وكونيتها العقلية - كما سيصرح ﷺ به عن قريب - فلا ينافي ذلك كونه مفهوماً واضحاً. فراجع قسم المنطق من شرح المنظومة ط. ناب ص ١٥٦ - ١٥٨.

والاعتباران المذكوران الجاريان في الجزء المشترك - أعني أخذه بشرط لا ولا بشرط - يجريان في الجزء المختص؛ فيكون بالاعتبار الأول صورة للجزء الآخر المقارن، وعلة صورية للمجموع، ولا يحمل على شيء منها، وبالاعتبار الثاني فضلاً، يحصل الجنس، ويتم النوع ويحمل عليه حملاً أولياً^٨.

فقد تحصل أن الجزء الأعظم في الماهيات، وهو الجنس، تقوم بالجزء الأخص، الذي هو الفصل، بحسب التحليل العقلي.

قال في الأسفار، في كيفية تقوم الجنس بالفصل: «هذا التقويم ليس بحسب الخارج - لأحدهما في الوجود، والمتحدان في ظرف لا يمكن تقوم أحدهما بالآخر وجوداً^٩ - بل

٨- قوله ﷺ: «ويحمل عليه حملاً أولياً»

أي: يحمل على النوع.

والوجه في عده هذا الحمل حملاً أولياً أن كلاً من الجنس والفصل هو النوع بحسب كينونته العقلية وموجوديته في الذهن. والوجود الذهني هو نفس المفهوم. فيكون اتحادهما في الوجود الذهني نفس اتحادهما في المفهوم. وإذا كان الموضوع والمحمول متحدين بحسب المفهوم كان الحمل حملاً أولياً.

ولكن يرد عليه: أن المفهوم إنما يكون مفهوماً من حيثية حكاينه عن مصداقه. تلك الحيثية التي اصطلاحوا عليها بالوجود الذهني. وأما من حيث موجوديته في الذهن وكينونته في العقل، فهو وجود خارجي بخارجية النفس موجود بوجودها. واتحاد كل من الأمرين بالنوع إنما في الكينونة العقلية والموجودية في الذهن، لا في المفهوم والوجود الذهني، فلا يتم ما رآه من الحمل الأولي.

ولعل منشأ المناظرة اشتراك لفظة الوجود الذهني بين ما هو المصطلح من معناها أعني ما هو المراد للمفهوم، وبين ما هو معناه بحسب اللغة والعرف وهي الموجودية في الذهن والكينونة في العقل.

٩- قوله ﷺ: «المتحدان في ظرف لا يمكن تقوم أحدهما بالآخر وجوداً»

يعني أن الجنس والفصل - وهما مختلفان مفهوماً - موجودان بوجود واحد، ولذا يحمل كل منهما على الآخر بالحمل الشائع؛ فلاثنين في الخارج حتى يكون هناك تقويم وتقوم لأن المتحدين في ظرف لا يمكن تقوم أحدهما بالآخر وجوداً في ذلك الظرف فالمتحدان في

ج

الخارج لا يمكن تقوّم أحدهما بالآخر في الوجود الخارجي.

والحجة على ذلك أنّ الاتحاد ينافي التعدّد والمغايرة. والتقوّم والعلّية يقتضي التعدّد والمغايرة فلاعلّية مع الاتحاد الحقيقي الذي لا يتحقّق إلا مع الوحدة الحقيقية.

أقول: إنّ في الحجة خلطاً بين الوحدة والاتحاد فإنّ الذي ينافي التعدّد والمغايرة إنّما هي الوحدة. وأمّا الاتحاد فهو لا يتحقّق إلا بنوع من التناير. ولذا فزقوا بين الاتحاد والوحدة بأنّ الاتحاد متقوّم بأمرين: التناير من جهة والوحدة من جهة بخلاف الوحدة.

فالحقّ أن يقال: أ- إنّ الاتحاد يتصوّر على وجهين:

أحدهما: أن يكون تناير المتّحدين بحسب المفهوم والوحدة بحسب المصادق والوجود الخارجي. وذلك بأن يوجد مفهومان متنايران بوجود واحد بسيط، كما في الحمل الشائع عند ما يكون المحمول من العوارض التحليلية للموضوع، كصفات الوجود للوجود، والزمان للحركة والمتحرّك، والجسم التعليمي للجسم، وكما في اتحاد العالم والمعلوم في علم المجرّد بذاته. ثانيهما: أن يكون التناير في الوجود الخارجي والاتحاد أيضاً فيه. كما في اتحاد المادّة بالصورة على المشهور بناء على كون تركيبهما اتحادياً لانضمامياً. وكما في اتحاد العلّة بالمعلول المصتحق لحمل الحقيقة والرقيقية.

ب: القاعدة إنّما تصحّ في ما إذا كان الاتحاد من القسم الأوّل. والبرهان عليها نفس ما ذكر من الحجة. وأمّا إذا كان الاتحاد من القسم الثاني فلأرب في إمكان تقوّم أحد المتّحدين بالآخر كما ترى في تقوّم المعلول بالعلّة والمادّة بالصورة، والعرض بالجوهر بناءً على رأي المشائين من كونهما متنايرين ماهية ووجوداً.

فما ذكره إنّما يتمّ في البسائط الخارجية، كما سيصرّح به المصنّف^١ في آخر هذا الفصل لكنّ الجنس والفصل فيها اعتبارية لاحقيقية. وأمّا في ما يكون ذا جنس وفصل حقيقتين وهي الجواهر المادّية فللجنس وهي المادّة وجود وللنوع وهي الصورة وجود آخر فهما وجودان اتّحداً يدلّ على ذلك أمران: ١- أنّ المادّة قوّة والصورة فعلية ٢- أنّ المادّة من الوجود لنفسه والصورة وجود لغيره. ومعلوم أنّ المادّة لكونها قوّة محضة متقوّم بالصورة كما سيصرّح المصنّف^٢ بذلك في الفصل السادس من المرحلة السادسة. بل سيأتي في الفصل السابع من هذه المرحلة أيضاً أنّه لا بدّ في المركّبات الحقيقية وهي الأنواع المادّية أن يكون بين أجزائها فقر وحاجة من بعضها إلى بعض حتّى ترتبط وتتحد حقيقة واحدة. فظهر أنّ المتّحدين في

بحسب تحليل العقل الماهية النوعية إلى جزئين عقليين، وحكه بعلة أحدهما للآخر^{١٠}، ضرورة احتياج أجزاء ماهية واحدة بعضها إلى بعض^{١١}، والاحتاج إليه والعلة لا يكون إلا الجزء الفعلي، لاستحالة أن يكون الجزء الجنسي علة لوجود الجزء الفعلي، وإلا لكانت الفصول المتقابلة لازمة له^{١٢}، فيكون الشيء الواحد مختلفاً متقابلاً، هذا ممتنع؛ فبقي أن يكون

﴿

ظرف يمكن تقوّم أحدهما بالآخر في ذلك الظرف.

ثم لا يخفى عليك: أن ما ذكره المولى صدر المتألهين عليه السلام هنا مبني على ما قد يظهر من بعض كلماته، من أن الجسم بسيط بحسب الخارج، وأن تركيبه من المادة والصورة إنما هو بحسب تحليل العقل إياه إلى حيثيتي وجدان وفقدان، وأن التعبير باتحاد المادة والصورة الدال على مغايرتهما إنما يلحظ مغايرة مفهوميهما، كما في اتحاد العالم والمعلوم في علم المجرد بذاته، أو اتحاد الموضوع والمحمول في الحمل الشائع خصوصاً إذا كان الموضوع والمحمول فيه من المعقولات الثانية.

١٠- قوله عليه السلام: «وحكه بعلة أحدهما للآخر»

في وجودهما في العقل. فإن وجود الجنس في الذهن وجود مبهم غير متحصل، وإنما يتحصل وجوداً بالفصل. فهو نظير المادة الخارجية، حيث إنها غير متحصل في الوجود الخارجي وإنما تتحصل بالصورة التي بها فعليتها.

١١- قوله عليه السلام: «ضرورة احتياج أجزاء ماهية واحدة بعضها إلى بعض»

أي: ضرورة احتياج بعض أجزاء ماهية واحدة إلى بعضها الآخر. وليس المراد احتياج كل من الأجزاء إلى غيره، كما قد يستظهر من العبارة.

قوله عليه السلام: «ضرورة احتياج أجزاء ماهية واحدة بعضها إلى بعض»

قال شيخنا المحقق - دام ظلّه - في التعلّيق ص ١١٩: «لأنه إذا كان كل من الأجزاء مستغنياً عن سائرهما، لم يكن بينها ارتباط، فلم يحصل منها ماهية واحدة حقيقة. ففرض كونها أجزاء ماهية واحدة هو بعينه فرض تقوّم بعضها ببعض»، انتهى.

ومن هنا يظهر أن قوله: «واحدة» من قبيل الوصف المشعر بالعلية.

١٢- قوله عليه السلام: «وإلا لكانت الفصول المتقابلة لازمة له»

لأن المعلول لازم وجود العلة.

الجزء الفصليّ علّة لوجود الجزء الجنسيّ، ويكون مقسماً للطبيعة الجنسية المطلقة^{١٣}، وعلّة للقدر الذي هو حصّة النوع، وجزء للمجموع الحاصل منه ومما يتميّز به عن غيره^{١٤}، انتهى. (ج ٢، ص ٣٠-٢٩).

فان قيل: إنّ الفصل إن كان علّة لمطلق الجنس، لم يكن مقسماً له؛ وإن كان علّة للحصّة التي في نوعه، وهو المختصّ به^{١٥}، فلا بدّ أن يفرض التخصّص أولاً، حتّى يكون الفصل علّة له، لكنّه إذا تخصّص دخل في الوجود^{١٦}، واستغنى بذلك عن العلّة.

قيل^{١٧}: إنّ الخصوصية التي بها يصير الجنس المبهّم حصّة خاصّة بالنوع، من شؤون تحصيله الوجوديّ، الجائي إليه من ناحية علّته التي هي الفصل، والعلّة متقدّمة بالوجود على معلولها، فالتخصّص حاصل بالفصل، وبه يقسم الجنس الفاعل له في نفسه. ولا ضير في عليّة

١٣- قوله ﷺ: «ويكون مقسماً للطبيعة الجنسية المطلقة»

لأنّه بتحصيله حصّة منها يقسمها إلى ما تحضلت به وإلى ما لم تنحصر به.

١٤- قوله ﷺ: «وجزء للمجموع الحاصل منه ومما يتميّز به عن غيره»

الضميران المجروران يرجعان إلى الجزء الفصليّ. والضمير المستتر يرجع إلى «ما» التي أريد بها الجنس بخصّته الخاصّة بالنوع.

فمفاد الجملة: أنّ الجزء الفصليّ جزء للنوع الحاصل منه ومن تلك الحصّة من الجنس التي تميّزت عن سائر الحصص بسبب هذا الجزء الفصليّ.

١٥- قوله ﷺ: «وهو المختصّ به»

الضمير المرفوع يرجع إلى الحصّة، وتذكيره لرعاية جانب الخبر.

١٦- قوله ﷺ: «لكنّه إذا تخصّص دخل في الوجود»

أي: دخل في التحقّل الذهنيّ وخرج عن كونه ماهيّة ناقصة مبهمّة. فالمراد من الوجود، الوجود في الذهن لأنّه هو محلّ الكلام.

١٧- قوله ﷺ: «قيل»

حاصله أنّه اشتبه الأمر على المعترض حيث زعم أنّ إضافة العلّة إلى المعلول كسائر الإضافات إضافة مقوليّة، تتوقّف على وجود طرفيها. بينما تلك الإضافة إضافة إشراقية، توجد المعلول بالإضافة، بل هو نفس الإضافة، وتخصّص المعلول عين وجوده، فكما أنّ وجوده من العلّة كذلك تخصّصه وصيرورته حصّة خاصّة أيضاً من العلّة.

فصول متعدّدة لماهية واحدة جنسية^{١٨}، لضعف وحدتها^{١٩}.

فان قيل: التحصّل الذي يدخل به الجنس في الوجود، هو تحصيله بالوجود الفردي^{٢٠}؛ فما لم يتلبّس بالوجود الخارجي، لم يتمّ، ولم يكن له شيء من الشؤون الوجودية، فما معنى عدّ الفصل علّة له؟

قيل: المراد بتحصيله بالفصل، ثبوته التعقليّ، وكيونته ماهية تامّة نوعية. والذي يكتسبه بالوجود الفرديّ، هو تحقّق الماهية التامة تحقّقاً يترتّب عليه الآثار الخارجية. فالذي يفيد الفصل، هو تحصيل الماهية المبهمة الجنسية، وصيرورتها ماهية نوعية تامّة؛ والذي يفيد الوجود الفرديّ، هو تحصيل الماهية التامة، وصيرورتها حقيقة خارجية يترتّب عليها الآثار.

فتبين بعامّة:

أولاً: أنّ الجنس هو النوع مبهماً^{٢١}، والفصل هو النوع محصلاً، والنوع هو الماهية التامة من

١٨- قوله ﷺ: «ولا خير في علّة فصول متعدّدة لماهية واحدة جنسية»

دفع دخل هو: أنّه كيف يمكن أن يكون الجنس وهو واحد، معلولاً لعلل كثيرة هي الفصول المختلفة. مع أنّ الواحد لا يصدر إلا من الواحد.

١٩- قوله ﷺ: «لضعف وحدتها»

لأنّها وحدة بالعموم لاتنافي الكثرة. فإنّ الجنس وإن كان واحداً إلا أنّ الحصى الكثيرة منطقية فيها، وكلّ حصة منها معلولة لفصل، فلا تتوارد علل كثيرة على معلول واحد. فالوحدة الجنسية تجامع الكثرة في الحصى، وبعبارة أخرى تجامع الكثرة النوعية، كما تجامع الكثرة العددية.

٢٠- قوله ﷺ: «هو تحصيله بالوجود الفرديّ»

حيث إنّ الكلّي يوجد بوجود فرد - كما مرّ في الفصل الثاني - وليس له وجود منحاز مستقلاً عن وجود الفرد.

٢١- قوله ﷺ: «أنّ الجنس هو النوع مبهماً»

فالجنس بشرط لا بالنسبة إلى التحصّل. فإنّ الإيهام هو عدم ملكة التحصّل. والفصل بشرط شيء بالنسبة إليه. والنوع لا بشرط. ولكون النوع لا بشرط، يجتمع مع الجنس المبهم ويكون هو إياه، وكذا يجتمع مع تحصيل الفصل ويكون نفسه. فإنّ اللا بشرط يجتمع مع ألف شرط.

غير نظر إلى إيهام أو تحصل.^{٢٢}

وثانياً: أن كلاً من الجنس والفصل محمول على النوع حملاً أولياً^{٢٣}؛ وأما النسبة بين الجنس والفصل أنفسهما، فالجنس عرض عام للفصل^{٢٤}.

٢٢- قوله ﷺ: «من غير نظر إلى إيهام أو تحصل»

فهو لا بشرط بالنسبة إليهما يجتمع مع إيهام الجنس وتحصل الفصل. ولذا يحكم المصنف ﷺ بكون الحمل بين كل منهما وبينه حملاً أولياً. ولا يخفى عليك: أنه لا بشرط مقسمي لاقسمي. وذلك لأنه لم ينظر فيه إلى الإيهام والتحصل، لأنه نظر فيه إلى الإيهام والتحصل واخذ مطلقاً بالنسبة إليهما حتى يكون الإطلاق قيداً.

٢٣- قوله ﷺ: «أن كلاً من الجنس والفصل محمول على النوع حملاً أولياً»

فيه: أن ما ثبت في هذا الفصل إنما هو وحدة الجنس والمادة مفهوماً واختلافهما اعتباراً. وأما الجنس والنوع فلم يثبت وحدتهما مفهوماً وإنما ثبت وحدتهما في الكينونة العقلية، والوحدة في الكينونة العقلية لم تكن إلا بمعنى أن الماهية الناقصة المرددة بين هذه وتلك، تصير ماهية متعينة متحصلة، وليس ذلك إلا بأن الحيوان الذي لوحظ مبهماً يتعين بلحوق الناطق به فيصير حيواناً ناطقاً أي إنساناً، والمعنيان متباينان بالضرورة، فلا يمكن أن يكون الحمل بينهما حملاً أولياً، لأن الحمل إنما يكون أولياً إذا كان مفهوم الموضوع بعينه هو مفهوم المحمول.

ثم لا يخفى عليك: أن هذا الرأي، أعني عد حمل كل من الجنس والفصل على النوع حملاً أولياً، رأي لم يسبقه إليه أحد؛ لأن الحكماء قبله ﷺ عدوا هذا الحمل حملاً شائعاً.

٢٤- قوله ﷺ: «فالجنس عرض عام للفصل»

أي عرضي عام

ولا يخفى عليك: أن العروض إنما هو في ظرف التحليل. وإلا فهما موجودان في الخارج بوجود واحد. قال ﷺ في الأسفار ج ٢، ص ٢٥٤:

«وبالجملة: ما يقال إن الفصل من عوارض الجنس أو الجنس من عوارض الفصل، أو الوجود من عوارض الماهيات، فليس المراد بالعروض في هذه المواضع وأمثالها هو العروض بحسب الوجود، بمعنى أن يكون للعروض وجود غير وجود المعروض، بل هذا النحو من العروض إنما يتحقق في ظرف التحليل بين معنيين موجودين بوجود واحد، انتهى».

والفصل خاصة للجنس^{٢٥}، والحمل بينها حمل شائع^{٢٦}.

وثالثاً: أن من الممتع تحقق أكثر من جنس واحد، في مرتبة واحدة^{٢٧}، في ماهية نوعية واحدة؛ وكذا تحقق أكثر من فصل واحد، في مرتبة واحدة، في ماهية نوعية واحدة؛ لاستلزامه كون الواحد بعينه كثيراً^{٢٨}، وهو محال.

ورابعاً: أن الجنس والمادة متحدان ذاتاً، ومختلفان اعتباراً؛ فالمادة إذا أخذت لا بشرط، كانت جنساً؛ والجنس إذا أخذ بشرط لا، كان مادة. وكذلك الفصل والصورة متحدان ذاتاً، ومختلفان اعتباراً؛ فالفصل بشرط لا صورة؛ كما أن الصورة لا بشرط فصل. وهذا في الجواهر المادية المركبة ظاهر؛ فإن المادة والصورة موجودتان فيها خارجاً،

٢٥- قوله ﷺ: «والفصل خاصة للجنس»

وهي خاصة أخص فإن الخاصة قد تكون مساوياً - وتسعى خاصة شاملة - وقد تكون أخص.

٢٦- قوله ﷺ: «والحمل بينهما حمل شائع»

حيث إن الجنس بشرط لا من التحصل الذهني والفصل بشرط شيء منه، والمفهوم بشرط لا بغير المفهوم بشرط شيء في كونه مفهوماً، فاتحادهما لا يكون إلا في الوجود، وهو الحمل الشائع.

٢٧- قوله ﷺ: «أن من الممتع تحقق أكثر من جنس واحد، في مرتبة واحدة»

لا يندرج بعضها في بعض، وهذا بخلاف ما لم يكن في مرتبة واحدة فإن كثرة الأجناس والفصول كذلك بمكان من الإمكان. كالإنسان له أجناس كثيرة هي الجوهر والجسم والجسم النامي والحيوان وفصول كثيرة هي ذوالأبعاد والنامي والحساس المتمحز بالإرادة والناطق. وذلك لأن الجوهر يكون مبهماً من جهة كونه ذالاًبعاد وعدمه، فينضم إليه فصل الجسم ويصير نوعاً من الجوهر، ولكنه مبهم من جهة كونه نامياً وعدمه فينضم إليه النامي ويصير نوعاً من الجسم، وهكذا. فالحيوان جنس يندرج فيه الأجناس والفصول وإذا تحصل بالناطق لم يكن إلا ماهية واحدة.

٢٨- قوله ﷺ: «لاستلزامه كون الواحد بعينه كثيراً»

فإن كلاً من الجنسين مثلاً يتحصل بالفصل ويصير ماهية تامة هو النوع، وهي ماهية واحدة فيلزم أن تكون كثيرة مع وحدتها. وكذا كل من الفصلين مثلاً يحصل حصّة من الجنس ويصير ماهية تامة هو النوع، فيلزم أيضاً كون النوع وهو واحد كثيراً.

فيؤخذ منها معنى المادة والصورة، ثم يؤخذان لا بشرط، فيكونان جنساً وفصلاً.
وأما الأعراض، فهي بسائط خارجية^{٢٩}، غير مركبة من مادة وصورة، فما به الاشتراك
فيها عين ما به الامتياز^{٣٠}.....

٢٩- قوله ﷺ: «وأما الأعراض فهي بسائط خارجية»

لوصح أن الأعراض والماهيات المجردة ليس لها أجناس وفصول حقيقة، وأنه إنما يعتبر
العقل بعض العرضيات العامة أجناساً لها وبعض الخواص الشاملة فصلاً، لم يبق موقع لجعل
الجواهر جنساً للعقل والنفس والمادة والصورة، ولا لجعل الكم والكيف إلى آخر الأعراض أجناساً
عالية، ولا لجعل الأنواع المتوسطة المندرجة تحتها أجناساً حقيقة، وهكذا الكلام بالنسبة إلى
فصولها المقسمة لها، وكان عليهم أن يجعلوا جميع ذلك من المعقولات الثانية حتى تكون
عرضيات لتلك الماهيات البسيطة اعتبرها العقل أجناساً وفصولاً.

وأيضاً لوصح ما ذكره لم يبق أيضاً وجه لعد مثل الكم والكيف وسائر المعقولات العرضية
أجناساً عالية. إذ بعد ما لم تكن هذه الأمور أنفسها أجناساً حقيقة وإنما كانت في الحقيقة
عرضيات اعتبرت ذاتيات وأجناساً، وكانت لأنفسها أيضاً عرضيات يمكن عدها أجناساً لها.
لا يبقى وجه لعد هذه أجناساً عالية دون ما سواها.

وأيضاً لا يبقى معه موقع للماهيات البسيطة التي يصرح ﷺ في الفصل الأول من المرحلة
السادسة بأنها خارجة عن المعقولات. فإنها أيضاً قابلة لأن يعتبر بعض عرضياتها العامة أجناساً
لها، كما في الأعراض وغير الجسم من الجواهر.

فالذي ينبغي أن يقال هو أن الجنس والفصل وإن كان يؤخذ في الماهيات المركبة من
المادة والصورة إلا أنه ليس كل جنس مأخوذاً من المادة ولا كل فصل مأخوذاً من الصورة. وإنما
الجنس هي المادة في ماله مادة والفصل هي الصورة في ماله صورة. وأما في ما ليس مركباً من
المادة والصورة فيمكن أن يوجد أجناس وفصول حقيقية ولا مادة هناك ولا صورة. فراجع
الأسفار، ج ٢، ص ٢٦ - ٢٨.

ولعل منشأ المغالطة هو إيهام الانعكاس حيث إنه لما صح أنه كلما كان هناك مادة وصورة
كان هناك جنس وفصل أوهم ذلك أنه كلما كان هناك جنس وفصل كان هناك مادة وصورة.

٣٠- قوله ﷺ: «فما به الاشتراك فيها عين ما به الامتياز»

كون ما به الاشتراك عين ما به الامتياز من خواص الوجود وأما الماهية فيستحيل فيها أن
يكون ما به الاشتراك فيها عين ما به الامتياز. فالمراد من كون ما به الاشتراك في الأعراض - أو
ط

لكنّ العقل يجد فيها مشتركات ومختصات^{٣١}، فيعتبرها أجناساً وفصولاً لها، ثمّ يعتبرها بشرط لا، فتعود موادّ وصوراً عقلية لها^{٣٢} والأمر في الجواهر المجردة أيضاً على هذه الوتيرة^{٣٣}.

جاء في الجواهر المجردة - عين ما به الامتياز أنها ليس لها ما به الاشتراك في ذاتها أصلاً، بل هي بسائط متباينات بتمام الذوات.

٣١- قوله ﷺ: «لكنّ العقل يجد فيها مشتركات ومختصات»

أي: في وجوداتها لافي ماهياتها، وبعبارة أخرى: يجد فيما يحمل عليها من الأمور التي لا تكون إلا عرضيات لها مشتركات، كالماهية والعرض في تعريف الكم مثلاً، ومختصات، كقبول الانقسام الوهمي فيه.

٣٢- قوله ﷺ: «ثمّ يعتبرها بشرط لا فتعود موادّ وصوراً عقلية لها»

ومن هنا ينبت أن المادة والصورة الحقيقيتين - كالتي في الجواهر المادية - متقدّمان على الجنس والفصل الحقيقيّين، والمادة والصورة الاعتباريّتان - كالتي في الأعراض والجواهر المجردة - متأخّرتان عن الجنس والفصل الاعتباريّين.

٣٣- قوله ﷺ: «والأمر في الجواهر المجردة أيضاً على هذه الوتيرة»

بل في كلّ ذي ماهية بسيطة. وبعبارة أخرى: في كلّ ذي ماهية غير الجسم. إذ الماهية المركّبة منحصرة في الجسم المركّب من المادة والصورة. وما سواه من الماهيات بسائط.

الفصل السادس

في بعض ما يرجع إلى الفصل

يستعمل لفظ الفصل في كلماتهم في معنيين:^١
أحدهما: أخَصَّ اللوازم التي يعرض النوع وأعرفها^٢؛ وهو إنما يعدّ فصلاً ويوضع في

١- قوله ﷺ: «يستعمل لفظ الفصل في كلماتهم في معنيين»
لا يخفى عليك: أنّ معنى الفصل هو الذاتيّة المختصّة، ولكنه قد يتوسّع فيه فيطلق مجازاً على أخَصّ اللوازم وأعرفها، فهو مصداق مجازيّ للفصل، يطلق عليه لفظ الفصل من باب إسناد الشيء إلى غير ما هو له. لأنّ اللفظ مشترك بين معنيين.
وقد ظهر بما ذكرنا أنّ الأولى أن يعتبر بدل ما في المتن بقولنا: يطلق لفظ الفصل في كلماتهم على أمرين.

ويشهد ويشعر بكون إطلاق الفصل على أخَصّ اللوازم مجازاً قوله ﷺ: «وهو إنما يعدّ فصلاً ويوضع في الحدود موضع الفصول الحقيقيّة». كما يشعر به أيضاً تسمية مقابله بالفصل الحقيقيّ.
٢- قوله ﷺ: «أحدها أخَصّ اللوازم التي يعرض النوع وأعرفها»
كان الأولى تقديم المعنى الثاني لأنّه المعنى الحقيقيّ للفصل، فإنّ الفصل في الاصطلاح هو المقول في جواب «أي شيء هو في ذاته». وأمّا أخَصّ اللوازم فهي خاصّة مساوية لاتقال إلا في جواب «أي شيء هو في عرضيّة».
قوله ﷺ: «أخَصّ اللوازم»

لازم النوع هو العرضيّة الذي يمتنع انفكاكه عنه، فهو جامع لجميع أفرادها، فيكون كالجوهر في وجوده في جميع الأفراد. ولكنّ اللازم يمكن أن يكون أعمّ، بحيث يشمل نوعاً آخر، أو أنواعاً أخرى، وأخَصّ اللوازم - وهو الذي لا يتصور أخَصّ منه - هو الذي يختصّ بالنوع ويساويه. فأخَصّ اللوازم جامع لجميع أفراد النوع، مانع عن غيرها، ولذا يمكن أن يقام مقام الفصل الذي

الحدود موضعَ الفصول الحقيقية، لصعوبة الحصول على الفصول الحقيقية التي تقوم الأنواع، أو لعدم وجود اسم دالّ عليها بالمطابقة في اللغة؛ كالناطق المأخوذ فصلاً للإنسان؛ فإنَّ المراد بالناطق، إمَّا التكلّم، وهو بوجه من الكيفيات المسموعة^٣، وإمَّا إدراك الكليات، وهو عندهم من الكيفيات النفسانية^٤، والكيفية كيفما كانت من الأعراض، والأعراض لا تقوم الجواهر^٥.

جاء هو الجزء المختصّ بالماهية.

٣- قوله ﷺ: «إمَّا التكلّم وهو بوجه من الكيفيات المسموعة»

فإنَّ التكلّم هو إيجاد الكلام، والإيجاد والوجود متحدان ذاتاً، فالتكلّم هو نفس الكلام. والكلام صوت معتمد على مخارج الغم مفيد للمعنى تام، والصوت عند جمهور القدماء: كيفة مسموعة قائمة بالهواء، سببها تموج الهواء الحاصل من قلع عنيف أو قرع عنيف؛ وعن بعضهم: إنَّ التموج الحاصل من القرع أو القلع إذا وصل إلى الهواء المجاور للصماخ حدث في هذا الهواء بسبب تموجه الصوت، ولا وجود له في الهواء المتموج الخارج عن الصماخ. وعلى أيّ القولين هو كيف مسموع (راجع كشاف اصطلاحات الفنون «الصوت» ص ٨١١ - ٨١٢).

ولكن للمتأخّرين من علماء الطبيعة تشكيك في كون الصوت موجوداً في الخارج كما هو عند الحسن. ولعله لأجل هذا زاد قوله «بوجه». وعلى قولهم يكون المتيقّن من الصوت هي الكيفية الحاصلة للسمع عند تأثر الصماخ والأعصاب والمخّ بالارتعاشات الخاصة، فيكون الكلام من الكيفيات النفسانية.

قوله ﷺ: «وهو بوجه من الكيفيات المسموعة»

إن قلت: لم لا يعتونه من الفعل؟

قلت: الفعل هو هيئة حاصلة للمؤثر من تأثيره التدريجي والتكلّم ليس يراد به تأثير الإنسان تدريجاً في الهواء المجاور وجعله صوتاً إذاً الهواء ليس هو الصوت.

٤- قوله ﷺ: «وإمَّا إدراك الكليات، وهو عندهم من الكيفيات النفسانية»

وأما عند أفلاطون فهي المثل وهي الجواهر المجردة المستمّدة بالعقول العرضية، وعند المحقّق السبزواري وجود، والوجود ليس ماهية.

٥- قوله ﷺ: «والأعراض لا تقوم الجواهر»

إذا المقوم، وهو هنا الفصل، هو نفس النوع. فقد مرّ في الفصل السابق أن الفصل هو النوع متحصلاً والجنس هو النوع مبهماً. فلو كان المقوم عرضاً والنوع جوهرراً لزم كون العرض هو الجوهر وهما متباينان يتسام الذات.

ويسمى فصلاً منطقياً.^٦

والثاني: ما يقوم النوع، ويحصل الجنس حقيقة، وهو مبدء الفصل المنطقي، ككون الإنسان ذاتفس ناطقة فصلاً للنوع الإنساني.^٧ ويسمى فصلاً اشتقاقياً.^٨ ثم إن الفصل الأخير تمام حقيقة النوع،^٩ لأنه محصل الجنس، الذي يحصله ويتّمه نوعاً؛

هذا على ما ذهب إليه المصنف رحمه الله من كون الحمل بين الذاتي وبين الذات حملاً أولياً. وأما على المشهور من كون الحمل بينهما حملاً شائعاً فالوجه في امتناع تقويم العرض للجوهر أنّ الذاتي والذات موجودان بوجود واحد فلو كان العرض مقوماً للجوهر لزم كون وجود واحد موجوداً في موضوع ولا في موضوع معاً. وهو محال.

٦- قوله رحمه الله: «ويسمى فصلاً منطقياً»

كما يسمى فصلاً مشهورياً أيضاً.

٧- قوله رحمه الله: «ككون الإنسان ذاتفس ناطقة فصلاً للنوع الإنساني»

فالنفس الناطقة صورة الإنسان لكونه بشرط لا وغير قابل للحمل وذو نفس ناطقة، وهي النفس مأخوذاً لا بشرط، فصل قابل للحمل.

٨- قوله رحمه الله: «ويسمى فصلاً اشتقاقياً»

الاشتقاق هنا مصدر مجهول يكون وصفاً للمشتق منه. سمي الفصل الحقيقي به لكون الفصل المنطقي مشتقاً منه مأخوذاً عنه. قال الحكيم السبزواري رحمه الله في حاشيته على الأسفار ج ٨ ص ٣٤٤: «وهو الفصل الحقيقي الذي هو مبدء الفصل المنطقي، فالاشتقاق منسوب إلى المشتق منه أي المأخوذ منه. والمشتق هو المنطقي». انتهى.

قوله رحمه الله: «ويسمى فصلاً اشتقاقياً»

كما يسمى فصلاً حقيقياً أيضاً.

٩- قوله رحمه الله: «ثم إن الفصل الأخير تمام حقيقة النوع»

ليس المراد من الفصل الأخير هو الذي ذكر أخيراً في هذا الفصل وهو الفصل الاشتقاقي، فإن الصورة الجسميّة مثلاً فصل اشتقاقي للإنسان لأنها فصل للجسم الذي هو جنسه مع أنها ليست تمام حقيقة الإنسان، بل المراد بالفصل الأخير هو الفصل القريب في مقابل الفصل البعيد.

قوله رحمه الله: «إن الفصل الأخير تمام حقيقة النوع»

يدلّ على ذلك أنّ الفصل هي الصورة، وجميع الآثار المترتبة على النوع إنما هي للصورة،

فما اخذ في أجناسه وفصوله الأخر على وجه الإيهام، مأخوذ فيه على وجه التحصيل.^{١٠} ويتفرع عليه أن نوعيّة النوع محفوظة بالفصل ولو تبدّلت بعض أجناسه^{١١}؛ ولذا لو تجرّدت صورته، التي هي الفصل بشرط لا، عن المادّة، التي هي الجنس بشرط لا، في المركّبات المادّيّة - كالإنسان تتجرّد نفسه فتفارق البدن^{١٢} - كانت حقيقة النوع محفوظة بالصورة.^{١٣}

لأنّ فعليّة المادّة بالصورة، وليس لشيء واحد إلا فعليّة واحدة فإنّ الفعليّة مساوقة للوجود فلو كان لشيء واحد فعليتان كان له وجودان وهو كثرة الواحد. قال ﷺ في الفصل التاسع من المرحلة التاسعة: «المادّة الأولى موضوع للصورة الأولى، ثمّ هما معاً موضوع الصورة الثانية، ... والصورة الثانية في هذه المرتبة هي فعليّة النوع، ولها الآثار المترتبة إذ لاحكم إلّا للفعليّة، ولا فعليّة إلّا واحدة، وهي فعليّة الصورة الثانية. وهذا معنى قولهم: إنّ الفصل الأخير جامع لجميع كمالات الفصول السابقة» انتهى. ويناسبه ما جاء في الفصل الرابع عشر من المرحلة الثامنة.

١٠- قوله ﷺ: «مأخوذ فيه على وجه التحصيل»

إذ لو لم يكن الفصل متحصلاً بذاته في أمر، لم يمكن أن يكون محصلاً للجنس في ذلك الأمر.

١١- قوله ﷺ: «أنّ نوعيّة النوع محفوظة بالفصل ولو تبدّلت بعض أجناسه»

ليت شعري! إذا لم تكن الأجناس إلّا مبهمّة، وهي بأجمعها مأخوذة في الفصل علي وجه التحصيل، كيف يتبدّل الأجناس وتبقى الفصول؟

قوله ﷺ: «محفوظة بالفصل»

اللام للعهد الذكري أي بالفصل الأخير.

قوله ﷺ: «ولو تبدّلت بعض أجناسه»

فالبدن في تغير دائم ونوعيّة الإنسان بل شخصيّة محفوظة. هذا.

ولكن لا يخفى: أنّ انحفاظ الشخصية إنّما هو من جهة أنّ التغيرات والتبدّلات حركة، والحركة وجود واحد متصل، متشخّص باتصالها ووحدتها.

١٢- قوله ﷺ: «كالإنسان تتجرّد نفسه فتفارق البدن»

أي: البدن بما هي مادّة ثانية، وسيأتي أنّ المادّة سواء كانت الأولى أو الثانية قوّة محضة. فالمراد من قوله ﷺ: «تفارق البدن» ليس إلّا مفارقتها المادّة وهي القوّة الجوهرية، والنفس بعد جسم حسّاس متحرّك بالإرادة ناطق. نعم لا يكون جسماً نامياً، لأنّ النموّ حركة والحركة من خواص المادّة.

١٣- قوله ﷺ: «كانت حقيقة النوع محفوظة بالصورة»

ثم إنَّ الفصل غير مندرج تحت جنسه الذي يحصله^{١٤}، بمعنى أنَّ الجنس غير مأخوذ في حدّه أخذ الجنس في النوع؛ ففصول الجواهر ليست بجواهر. وذلك لأنّه لو اندرج تحت جنسه، افتقر إلى فصل يقوم^{١٥}، ونقل الكلام إلى فصله^{١٦}، ويتسلسل بترتّب فصول غير متناهية، وتحقّق أنواع غير متناهية في كلّ فصل، ويتكرّر الجنس بعدد الفصول^{١٧}؛ وصرح العقل يدفعه^{١٨}.

والم تفارق إلّا المادّة والقوّة التي ليست إلّا النقص والفقْدان. فالنوع باقي بجميع كمالاته فالإنسان بعد مفارقة البدن أيضاً جسم حسّاس متحرّك بالإرادة ناطق؛ فإنّ الصورة وهو الفصل الأخير تمام حقيقة النوع واجد بوحدته جميع كمالات النوع.

١٤- قوله ﷺ: «إنَّ الفصل غير مندرج تحت جنسه الذي يحصله»

سواء كان جنساً قريباً له أم بعيداً أو متوسطاً. كما لافرق بين الفصل بين أن يكون فصلاً قريباً للنوع أو فصلاً للجنس القريب أو للجنس البعيد أو المتوسط

ويظهر من بعض كلماتهم جواز ترتّب الفصل - غير الفصل العالي - من الجنس والفصل.

قال المحقّق الطوسي ﷺ في الفصل الخامس عشر من النهج الأوّل من منطق شرح الإشارات ص ٤٠٤... ويخرج عنه المقومات البعيدة كأجناس الأجناس والفصول وفصولهما، انتهى. وقال القطب الرازي في المحاكمات ص ٨٧: «ومن أصولهم ... ومنها: أنَّ انفصل العالي لا يجوز أن يكون له فصل مقوم، انتهى.

١٥- قوله ﷺ: «افتقر إلى فصل يقوم»

إذا الجنس مبهم لا يتحصّل ذهنياً إلّا بفصل.

١٦- قوله ﷺ: «ونقل الكلام إلى فصله»

لأنّ فصله أيضاً فصل لذلك الجنس، والمفروض أخذ الجنس في فصله. وأخذ الجنس في بعض فصوله دون آخر، ترجيح بلامرّجّ.

١٧- قوله ﷺ: «ويتكرّر الجنس بعدد الفصول»

أي: يتكرّر من غير نهاية. فإذا كان الإنسان بمعنى الحيوان الناطق، فإذا أخذ الجنس في الناطق كان الناطق بمعنى الحيوان الألف نفسه، وكان الألف نفسه بمعنى الحيوان الباء، وكان الباء نفسه بمعنى الحيوان الجيم، وهكذا كان الإنسان بمعنى الحيوان الحيوان الحيوان من غير نهاية مع فصل.

١٨- قوله ﷺ: «وصرح العقل يدفعه»

لأنّه يجد أنّه يعقله، ولو كان مركّباً من أجناس وفصول غير متناهية لم يمكن له تعقله، لأنّ

على أَنَّ النسبة بين الجنس والفصل تنقلب إلى العينية^{١٩}، ويكون الحمل بينها حملاً أولياً، ويبطل كون الجنس عرضاً عاماً للفصل، والفصل خاصة للجنس. ولا ينافي ذلك^{٢٠} وقوع الحمل بين الجنس وفصله المقسم، كقولنا كل ناطق حيوان، وبعض الحيوان ناطق؛ لأنه حمل شائع بين الخاصة والعرض العام، كما تقدّمت الإشارة إليه^{٢١}، والذي نفيناؤه هو الحمل الأوّل. فالجوهر مثلاً صادق على فصوله المقسّمة له، من غير أن تندرج تحته، فيكون جزءاً من ماهيتها.

فإن قلت: ما تقدّم، من عدم دخول فصل النوع تحت جنسه، ينافي قولهم - في تقسيم الجوهر إلى العقل، والنفس، والهيولى، والصورة الجسميّة^{٢٢}، والجسم - بكون الصورة الجسميّة والنفس نوعين من الجوهر، ولازم كون الشيء نوعاً من مقولة اندراجها ودخوله تحتها، ومن المعلوم أَنَّ الصورة الجسميّة هي فصل الجسم مأخوذاً بشرط لا، في كونها نوعاً من الجوهر، دخول الفصل الجوهريّ تحت جنس الجوهر، وأخذ الجوهر في حدّه. ونظير البيان جارٍ في عدّهم النفس نوعاً من الجوهر. على أنّهم بيّنوا بالبرهان^{٢٣} أَنَّ النفس

تعلّقه عند ذلك لا يتمّ إلا بتعلّل أمور غير متناهية، وتحقّقه في زمان متناهٍ محال.

١٩- قوله ﷺ: «على أَنَّ النسبة بين الجنس والفصل تنقلب إلى العينية»
لأنّه إذا كان الجنس مأخوذاً في حدّ الفصل، وكان الفصل مركّباً منه ومن فصل، كان الفصل نوعاً، والجنس هو النوع مبهماً، فكان الجنس هو الفصل، وهي العينية.

٢٠- قوله ﷺ: «ولا ينافي ذلك»

أي: لا ينافي عدم اندراج الفصل تحت جنسه.

٢١- قوله ﷺ: «كما تقدّمت الإشارة إليه»

في الفصل السابق.

٢٢- قوله ﷺ: «والصورة الجسميّة»

قيدتها بالجسميّة لما سيأتي منه ﷺ في الفصل الثالث من المرحلة السادسة، من أَنَّ الصور النوعيّة توجب تنوّع الأجسام، وتقسيم الجسم إلى أنواعه تقسيم ثانوي، فلا يتّضح ذكرها في التقسيم الأوّل. وسيأتي ما فيه.

٢٣- قوله ﷺ: «على أنّهم بيّنوا بالبرهان»

الإنسانية جوهر مجرد باقٍ بعد مفارقة البدن؛ والنفس الناطقة صورة الإنسان، وهي بعينها مأخوذة لا بشرط، فصل للماهية الإنسانية.

قلت: يختلف حكم المفاهيم باختلاف الاعتبار العقلي الذي يطروها^{٢٢}، وقد تقدّم في

وجه آخر لكون النفس نوعاً من الجوهر. وعلى هذا فالمعترض يريد أن يثبت اندراج النفس تحت جنس الجوهر من وجهين: الأول التقسيم المذكور والثاني ما أقيم من البرهان على أنها جوهر.

٢٢- قوله ﷺ: «يختلف حكم المفاهيم باختلاف الاعتبار العقلي الذي يطروها»

لَبّ الجواب هو أنّ الصورة والنفس ليستا نوعين للجوهر حقيقة، ودخولهما في التقسيم دخول بالعرض، كما صرح ﷺ بذلك في الفصل الثاني من المرحلة السادسة من بداية الحكمة. بل إنّ نوع الجوهر منحصر في الجسم، لأنّه مركب من المادّة والصورة، فيكون ذا جنس وفصل حقيقة. وأمّا الأربعة الباقية فهي بسائط؛ وليس للبسيط جنس. كما مرّ في الفصل الخامس.

نعم! لما كان الجوهر يحمل على كلّ من الأربعة حمل العرضي اللازم على معروضه، اعتبره العقل جنساً لها، ومن هنا عدّت أنواعاً للجوهر. ففي الحقيقة جمعوا في تقسيم الجوهر إلى أنواعه بين ما هو نوع له حقيقة، وهو الجسم، وبين ما ليس نوعاً له إلاّ بالاعتبار، وهي الأربعة الباقية.

وكلام المصنّف ﷺ وإن كان ينادي بذلك بصدره وذيله؛ لكنّه لم يصرح بهذا، ولعلّه كان الأولى أن يصرح بما ذكرنا أولاً، ثمّ يتبعه بما ذكره: من شرح حال الفصل والصورة والنفس. وملخص ما ذكره: أنّ الفصل بما هو فصل ناعت وموجود لغيره، وهو الجنس؛ فلاماهية له حتّى يكون جوهرًا أو عرضاً، وأنما يحمل عليه الجوهر بالحمل الشائع.

وأنّ الصورة لكونها بشرط لا لا يحمل على المادّة وهي الجنس بشرط لا حملاً أولياً، فلا تندرج تحت الجنس. نعم! لما كانت تمام ماهية النوع، كانت جوهرًا ولكن بالحمل الشائع. وأنّ النفس باعتبار فصليتها - وهو اعتبار مقام فعلها - ناعت ولا ماهية لها، وباعتبار ذاتها المجردة لما كانت تمام حقيقة النوع كانت جوهرًا ولكن بالحمل الشائع.

وينتضل من جميع ذلك أنّ الصورة والنفس لكلّ منهما اعتبارات، في بعضها لا يحمل عليه الجوهر أصلاً، وفي بعضها الآخر يحمل عليه ولكن بالحمل الشائع. فهما ليستا بمندرجتين تحت مقولة الجوهر، فلا يكون شيء منهما نوعاً من الجوهر حقيقة، وإنّما عدّتا في أنواع الجوهر باعتبار أنّ العقل يعدّ عرضيهما العام الذي هو الجوهر جنساً لهما وبعضاً من خواصّ كلّ منهما

بحث الوجود لنفسه ولغيره^{٢٥} أَنَّ الوجود في نفسه هو الذي ينتزع عنه ماهية الشيء؛ وأما اعتبار وجوده لشيء، فلا ينتزع عنه ماهية، وإن كان وجوده لغيره عين وجوده في نفسه. والفصل مفهوم مضاف إلى الجنس، حيثيته أنه مميز ذاتي للنوع، وجوده للجنس، فلا ماهية له من حيث إنّه فصل^{٢٦}. وهذا معنى قولهم: إنَّ لازم كون الجنس عرضاً عاماً للفصل والفصل خاصّة له^{٢٧}، أن ليست فصول الجواهر جواهر، بمعنى كونها مندرجة تحت معنى الجوهر اندراج الأنواع تحت جنسها، بل كاندراج الملزومات تحت لازمها الذي لا يدخل في ماهيتها^{٢٨}.

فصلاً له، على ما مرّ في آخر الفصل الخامس. كما أنَّ الأمر في سائر أنواع الجوهر غير الجسم أيضاً على هذه الوتيرة. وسيأتي في الفصل الأول من المرحلة السادسة قوله ﷺ: «إنَّ الماهيات البسيطة، كالفصول الجوهرية مثلاً، وكالنوع المفرد - إن كان - خارجة عن المقولات، وقد تقدّم في مرحلة الماهية، انتهى. وكذا في الفصل الثاني من تلك المرحلة قوله ﷺ: «إنَّ الحقَّ أنَّ الصور الجوهرية ماهيات بسيطة، غير مندرجة تحت مقولة الجوهر، ولا مجتسمة بجنس، كما تقدّمت الإشارة إليه في مرحلة الماهية، انتهى.

٢٥- قوله ﷺ: «قد تقدّم في بحث الوجود لنفسه ولغيره»

أي: في الفصل الثالث من المرحلة الثانية.

٢٦- قوله ﷺ: «فلاماهية له من حيث إنّه فصل»

حتى يكون جوهرًا أو عرضاً. وإن كان ذا ماهية بسيطة إذا لوحظ في حدّ نفسه.

٢٧- قوله ﷺ: «وهذا معنى قولهم: إنَّ لازم كون الجنس عرضاً عاماً للفصل والفصل خاصّة له»

فائل هذا القول هو صدر المتألهين ﷺ في الأسفار ج ٢، ص ٣٩ - ٤٠ وتبعه المتأخرون عنه.

فمعنى كلام المصنّف ﷺ أنَّ هذا الذي ذكرنا، من أنَّ الفصل مفهوم ناعت للجنس فلاماهية له،

معنى كلام صدر المتألهين ﷺ أيضاً حيث قال: إنَّ لازم كون الفصل خاصّة للجنس، أن لا يكون

فصول الجواهر جواهر. يريد بذلك أنه بعد ما كان الفصل خاصّة للجنس - والخاصّة ناعت لذيها،

والوجود الناعت لاماهية له - فلاماهية له حتى تكون جوهرًا أو عرضاً.

قوله ﷺ: «إنَّ لازم كون الجنس عرضاً عاماً للفصل والفصل خاصّة له،

فإنَّ كلّاً من العرضيّ العام والخاصّة، من حيث إنّه عرضيّ أو خاصّة، موجود لغيره ناعت

لمعروضه، والوجود الناعت لاماهية له.

٢٨- قوله ﷺ: «بل كاندراج الملزومات تحت لازمها الذي لا يدخل في ماهيتها»

وأما الصورة، من حيث إنها صورة مقومة للمادة، فحيث كانت بشرط لا بالنسبة إلى المادة لم يكن بينهما حمل أولي^{٢٩}، فلا اندراج لها تحت الجنس، وإلا كانت نوعاً بينها وبين الجنس عينية وحمل أولي، هذا خلف. وإن كان بينها وبين المادة حمل شائع^{٣٠} بناءً على التركيب الاتحادي بين المادة والصورة^{٣١}.
نعم! لما كانت الصورة تمام ماهية النوع، كما عرّفوها بأنها ما به الشيء هو هو بالفعل.

ولا يكون حمله عليها إلا حملاً شائعاً.

قوله ﷺ: «لا يدخل في ماهيتها»

راجع الأسفار، ج ٢، ص ٣٩ - ٤٠.

٢٩- قوله ﷺ: «لم يكن بينهما حمل أولي»

لا يخفى: أن مقتضى كون الصورة بشرط لا عدم الحمل بينها وبين المادة، سواء في ذلك الحمل الأولي والشائع: فإن كونها بشرط لا إنما هو باعتبار كونها جزءاً، والجزء لا يحمل على الكل ولا على الجزء الآخر، كما صرح ﷺ بذلك في الفصل الرابع من المرحلة الخامسة من بداية الحكمة بقوله: «والاعتباران في الجزء المشترك جاريان بعينهما في الجزء المختص، ويسمى بالاعتبار الأول صورة، ويكون جزءاً لا يحمل على الكل ولا على الجزء الآخر... انتهى».

٣٠- قوله ﷺ: «وإن كان بينها وبين المادة حمل شائع»

أقول: الحق أن الحمل إنما يتحقق بينهما بعد ملاحظتهما لا بشرط. فبالحقيقة إنما يتحقق الحمل بين الجنس والفصل لابين المادة والصورة. فلا ينافي هذا، مأمراً متاً سابقاً من أن الحكماء لا يجوزون الحمل بين المادة والصورة.

توضيح ذلك: أن المادة والصورة الخارجيتان متغايرتان من جهة أن كلاً منهما جزء للجسم المركب منهما ومتحدتان من جهة أن أحدهما بالقوة ولا وجود له إلا بوجود الآخر، والمادة والصورة الذهبيتان تحكيانها من الجهة الأولى أعني المفارقة، ولذا قالوا: إن كلاً منها بشرط لا بالنسبة إلى الآخر والجنس والفصل يحكيانها من الجهة الثانية أعني الاتحاد. ولذا يحمل كل منهما على الآخر.

٣١- قوله ﷺ: «بناءً على التركيب الاتحادي بين المادة والصورة»

وأما على القول بكونه انضمامياً فلا مبالغ للحمل الذي هو الهووية والاتحاد.

٣٢- قوله ﷺ: «نعم»

لا يخفى: أن ما بعد «نعم» يساوي ما قبله، إذ على كليهما لا تندرج الصورة تحت جنس الجوهر وإن كان يحمل الجوهر عليها بالحمل الشائع، وأما الفرق أن ما قبله حكم الصورة

كانت فصول الجواهر جواهر، لأنها عين حقيقة النوع وفعليته؛ لكن لا يستوجب ذلك دخولها تحت جنس الجوهر، بحيث يكون الجوهر مأخوذاً في حدّها، بينه وبينها حمل أولي. فتبين بما تقدّم: أنّ الفصول بما أنّها فصول، بسائط^{٣٣}، غير مركّبة من الجنس والفصل، ممخّضة في أنّها مميّزات ذاتية^{٣٤}؛ وكذلك الصور المادّية - التي هي في ذاتها مادّية موجودة للمادّة - بسائط في الخارج، غير مركّبة من المادّة والصورة؛ وبسائط في العقل، غير مركّبة من الجنس والفصل؛ وإلاّ كانت الواحدة منها أنواعاً متسلسلة، كما تقدّمت الإشارة إليها. وأمّا النفس المجردة، فهي باعتبار أنّها فصل للنوع^{٣٥}، حيثيّتها حيثيّة الوجود الناعتي، وقد عرفت أن لا ماهيّة للوجود الناعتي. وأمّا من حيث تجرّدها في ذاتها، فإنّ تجرّدها مصحّح وجودها لنفسها^{٣٦}، كما أنّها موجودة في نفسها؛ وهي تمام حقيقة النوع، فيصدق

﴿ بالقياس إلى المادّة وما بعده حكمها بالنسبة إلى النوع.﴾

٣٣- قوله ﷺ: «أَنَّ الفصول بما أنّها فصول، بسائط»

إشارة إلى مامر: من أنّ الفصل مفهوم مضاف إلى الجنس حيثيّته أنّه ممّيز ذاتي للنوع وجوده للجنس، فهو وجود ناعت. ولا ماهيّة للوجود الناعت. يدلّ على ما ذكرنا قوله ﷺ: «ممخّضة في أنّها مميّزات ذاتية». هذا.

ومثل ما ذكرناه ههنا جارٍ بعينه في قوله ﷺ: «وكذلك الصور المادّية التي هي في ذاتها مادّية موجودة للمادّة». انتهى.

وعلى هذا يظهر من كلامه ﷺ: أنّ لعدم اندراج الصورة تحت الجوهر وجهين: الأوّل كونها بشرط لا والثاني كونها وجوداً ناعناً.

٣٤- قوله ﷺ: «ممخّضة في أنّها مميّزات ذاتية»

كما أنّ الخواصّ مميّزات عرضيّة.

٣٥- قوله ﷺ: «فهي باعتبار أنّها فصل للنوع»

ولا يخفى: أنّ الفصل هو الصورة لابتسار - فكونها فضلاً إنّما هو من جهة كونها صورة - وأنّ الذي يكون صورة البدن إنّما هي النفس في مرتبة فعلها. كما يستفاد ذلك من قوله ﷺ: «وأمّا من حيث تجرّدها في ذاتها إلى آخره» بقرينة المقابلة.

٣٦- قوله ﷺ: «فإنّ تجرّدها مصحّح وجودها لنفسها»

وإذا كانت لنفسها كانت في نفسها وهو مصحّح لانتزاع الماهيّة عنها فإنّ المصحّح لكون

عليها الجوهر^{٣٧}، فتكون هي النوع الجوهرى الذي كانت جزءاً صورتياً له، وليست بصورة؛ ولا ينافية^{٣٨} كون وجودها للمادة أيضاً، فإنّ هذا التعلّق إنّما هو في مقام الفعل دون الذات، فهي مادّية لا في فعلها لا في ذاتها.

هذا على القول بكون النفس المجرّدة روحانيّة الحدوث والبقاء، كما عليه المشاؤون. وأمّا على القول بكونها جسمانيّة الحدوث روحانيّة البقاء، فهي تتجرّد في ذاتها أولاً^{٣٩}، وهي بعد متعلّقة بالمادة فعلاً، ثمّ تتجرّد عنها في فعلها أيضاً بمفارقة البدن^{٤٠}.

الشيء ذا ماهية هو وجوده في نفسه كما مرّ في صدر الجواب وسيجيء أيضاً في الفصل السادس من المرحلة التاسعة بقوله ﷺ: «فإنّ الشيء له ماهية باعتبار وجوده في نفسه وأمّا باعتبار وجوده الناعت لغيره كما في الأعراض أو لنفسه كما في الجواهر فلا ماهية له» انتهى. قوله ﷺ: «فإنّ تجرّدها مصحح وجودها لنفسها»

فإنّ الوجود لغيره لا يتحقّق إلا بعد قابليّة الغير واستعداده لقبوله، ولا استعداد إلا في المادّة، فلا يوجد الوجود لغيره إلا للمادّة والمادّيات. وكلّ ما تحقّق في مادّة أو مادّي كان مادّياً. فلا يمكن أن يكون المجرّد موجوداً لغيره.

٣٧- قوله ﷺ: «فيصدق عليها الجوهر»

بالحمل الشائع، كما مرّ مثله في الصورة.

٣٨- قوله ﷺ: «ولا ينافية»

أي: لا ينافي تجرّدها وكونها موجودة لنفسها.

٣٩- قوله ﷺ: «فهي تتجرّد في ذاتها أولاً»

وإذا تجرّدت في ذاتها جرت فيها أحكامها التي كانت لها على مذهب المشاء.

قوله ﷺ: «فهي تتجرّد في ذاتها أولاً»

وأمّا قبل أن تتجرّد فهي مادّية وجودها لغيرها فلاماهية لها. وإن كانت من حيث وجودها

في نفسها ذات ماهية يحمل عليها الجوهر بالحمل الشائع.

٤٠- قوله ﷺ: «ثمّ تتجرّد عنها» في فعلها أيضاً بمفارقة البدن

لا يقصد صدر المتألّهيّن ﷺ من مفارقة البدن الموت، بل صيرورة النفس منقطعة عن البدن

بحيث لا تحتاج في فعلها إليه وإن كانت مدبّرة للبدن، فربّ نفس مقارنة للبدن لا تحتاج إلى

البدن في فعلها وهي مدبّرة للبدن وتكون بها حياته.

الفصل السابع في بعض أحكام النوع

النوع هو الماهية التامة التي لها في الوجود آثار خاصة^١ وينقسم إلى ما لا يتوقف في ترتب آثاره

١- قوله ﷺ: «النوع هو الماهية التامة التي لها في الوجود آثار خاصة»

قد عرفت: أن المراد من التامة هنا هي التامة بالمعنى الأعم فيشمل التعريف ما كان تامة في الجملة كما يشمل ما كان تامة على الإطلاق، وذلك لأن الماهية التامة قد تكون تامة مطلقاً فلا إبهام لها من جهة من الجهات أصلاً وهو النوع الحقيقي الذي لا إبهام له أصلاً - في ثبوته التعقلي ووجوده في الذهن - وقد تكون تامة في الجملة فخرجت عن الإبهام بالنسبة إلى فصل أو فصول وإن بقيت مبهمة بالنسبة إلى فصل آخر أو فصول، كالجسم الذي خرج من الإبهام بالنسبة إلى كونه ذا أبعاد أو مجرداً غير ذي أبعاد، ولكنه باق على الإبهام بالنسبة إلى كونه نامياً أو جماداً أو بالنسبة إلى كونه حساساً أو غير حساس أو جامداً أو مانعاً.

وبهذا التعريف الذي ذكره ﷺ للنوع يتضح كون النوع مشتركاً بين الحقيقي والإضافي ولكن لم أر أحداً فسر النوع بما فتره. فإنهم يعزفون النوع الحقيقي بالمقول على الكثرة المتفقة الحقيقة في جواب ماهو، والإضافي بالماهية التي إذا سئل عنها مع غيرها بما هو، أجيب بالجنس، ولذا يصرح المحققون منهم بأن لفظ النوع مشترك بين المعنيين اشتراكاً لفظياً. ثم إنه على ما قرره المصنف ﷺ تكون النسبة بين النوع الحقيقي والإضافي تبايناً كلياً على ماهو مقتضى القسمة وكون كل منهما قسيماً للأخر بينما النسبة بينهما على المشهور عموم وخصوص من وجه يجتمعان في مثل الإنسان ويفترقان في الحيوان والنوع المفرد كالنقطة.

قوله ﷺ: «لها في الوجود آثار خاصة»

أي: الوجود الخارجي الذي يتحقق بوجود الفرد.

قوله ﷺ: «لها في الوجود آثار خاصة»

عليه إلا على الوجود الخارجي الذي يشخصه فرداً، كالإنسان مثلاً؛ ويسمى النوع الحقيقي^٢؛ وإلى ما يتوقف في ترتب آثاره عليه على حقوق فصل أو فصول به، فيكون جنساً بالنسبة إلى أنواع دونه^٣، وإن كان نوعاً بالنظر إلى تمام ماهيته، كالأنواع العالية والمتوسطة؛ كالجسم الذي هو نوع من الجوهر عالٍ^٤، ثم هو جنس للأنواع النباتية^٥ والجمادية؛ والحيوان الذي هو نوع متوسط من الجوهر، وجنس للإنسان وسائر الأنواع الحيوانية؛ ويسمى النوع الإضافي. ثم إن الماهية النوعية توجد أجزاؤها في الخارج بوجود واحد، هو وجود النوع؛ لأن

المراد بالآثار هي الكمالات أعم من الأولى والثانية. قال رحمه الله في بداية الحكمة في تعليقه منه على مبحث الوجود الذهني: «المراد من الأثر في هذا المقام هو كمال الشيء، سواء كان كمالاً أولاً تتم به حقيقة الشيء، كالحيوانية والنطق، أو كمالاً ثانياً مترتباً على الشيء بعد تمام ذاته، كالتعجب والضحك للإنسان» انتهى.

٢- قوله رحمه الله: «ويسمى النوع الحقيقي»

لأن النوع كما عرفه هي الماهية التامة، فهذا القسم لكونه تاماً من جميع الجهات يستوى نوعاً حقيقياً.

ومن هنا يعلم أنه يسمى القسم الثاني نوعاً إضافياً، لكون تماميته بالإضافة إلى بعض الجهات فقط.

٣- قوله رحمه الله: «فيكون جنساً بالنسبة إلى أنواع دونه»

أي: إذا أخذ مبهماً ولا بشرط. لا بما أنه ماهية تامة. كمانته عليه شيخنا المحقق - دام ظلّه - في التعليقة.

٤- قوله رحمه الله: «كالجسم الذي هو نوع من الجوهر عالٍ»

حيث إن له فضلاً هو ذو أبعاد ثلاثة يحصل الجوهر المبهم حيث إن الجوهر مبهم من حيثية كونه ذا أبعاد أو غير ذي أبعاد ويحصل بهذا الفصل فهو من هذه الجهة نوع من الجوهر وإن كان بعد مبهماً من جهة كونه نامياً أو غير نامٍ ولذا يكون جنساً للجسم النامي والجماد.

فهو من حيث إنه تام متحصل نوع إضافي ومن حيث إنه مبهم غير متحصل، جنس.

٥- قوله رحمه الله: «للأنواع النباتية»

أي: الأنواع النامية من النبات والحيوان والإنسان.

٦- قوله رحمه الله: «إن الماهية النوعية توجد أجزاؤها في الخارج بوجود واحد»

الحمل بين كلّ منها وبين النوع حمل أولي^٧، والنوع موجود بوجود واحد. وأمّا في الذهن، فبينها تغاير بالإيهام والتحصّل؛ ولذلك كان كلّ من الجنس والفصل عرضياً للآخر، كما تقدّم^٨. ومن هنا ما ذكروا^٩ أنّه لا بدّ في المركّبات الحقيقيّة - وهي الأنواع المادّيّة^{١٠} - أن يكون بين أجزائها فقر وحاجة من بعضها إلى بعض^{١١}، حتّى ترتبط وتتحد حقيقة واحدة؛ وقد

يعني: إذا كانت ذات أجزاء، كالأنواع المادّيّة، وهي المركّبات الحقيقيّة.

٧- قوله ﷺ: «لأنّ الحمل بين كلّ منها وبين النوع حمل أولي»

والجنس هي المادّة الذهنيّة والفصل هي الصورة الذهنيّة، والمادّة والصورة الخارجيتان مصداقان للمادّة والصورة الذهنيّتين فهما مصداقان للجنس والفصل أيضاً.

قوله ﷺ: «لأنّ الحمل بين كلّ منها وبين النوع حمل أولي»

قدّم ما فيه في التعليقة الرقم ٢٣، في الفصل الخامس. ولكن لا يضرّ بطلان هذه المقدّمة في الاستدلال هنا. لأنّ الحمل الشائع يكفي في إثبات المدعى هنا، إذ كون كلّ من الجنس والفصل هو النوع مصداقاً يكفي في إثبات كونهما موجودين بوجود واحد. بعد كون النوع ذا وجود واحد.

٨- قوله ﷺ: «كما تقدّم»

في الفصل الخامس.

٩- قوله ﷺ: «ومن هنا ما ذكروا»

أي: ومن أنّ الماهيّة النوعيّة توجد أجزاؤها في الخارج بوجود واحد، ما ذكروا...

وذلك لأنّ أجزاء الماهيّة النوعيّة وهي الجنس والفصل هي المادّة والصورة ذاتاً فإذا كانت أجزاء الماهيّة النوعيّة موجودة في الخارج بوجود واحد كانت المادّة والصورة موجودة بوجود واحد، وهما إنّما تكونان موجودة بوجود واحد إذا كان بعضها محتاجاً إلى آخر، وهو كذلك فإنّ المادّة لافعليّة لها وإنّما تصير فعليّة بفعليّة الصورة، فلافعليّة لإفعليّة واحدة هي فعليّة الصورة.

١٠- قوله ﷺ: «وهي الأنواع المادّيّة»

أي: الأنواع الجوهريّة المادّيّة. واللام في الخبر يدلّ على الحصر. فإنّ المركّب الحقيقيّ منحصر في الأنواع الجوهريّة المادّيّة. وقدّم في الفصل الخامس أيضاً أنّ الجواهر المادّيّة وهي أنواع الأجسام المركّبة من المادّة والصورة هي المركّبات الحقيقيّة، وأنّ ما سواها بسائط حقيقة.

١١- قوله ﷺ: «بين أجزائها فقر وحاجة من بعضها إلى بعض»

عدّوا المسألة ضرورية.^{١٢}

ويمتاز المركّب الحقيقيّ من غيره بالوحدة الحقيقية؛ وذلك بأن يحصل من تألّف الأجزاء أمر آخر وراءها^{١٣}، له أثر جديد خاصّ وراء آثار الأجزاء؛ لا مثل المركّبات الاعتبارية^{١٤}، التي لا أثر لها وراء آثار الأجزاء، كالعسكر المركّب من أفراد، والبيت المركّب من اللبّين والجصّ وغيرها.

ومن هنا يترجّع القول بأنّ التركيب بين المادّة والصورة تركيب اتّحاديّ، لا انضمامي^{١٥}.

فالمادّة لافعلية لها، وإنّما تتحقّل بالصورة، فالصورة سارية في المادّة بأسرها، فكلّ جزء من الجسم مفروض فالصورة والمادّة فيه متحقّقان، بحيث كلّ ما أشير إليه وكانت مادّة فهي صورة وبالعكس.

١٢- قوله ﷺ: «وقد عدّوا المسألة ضرورية»

فإنّ الأجزاء لولم يحتج بعضها إلى بعض وكان كلّ منهما مستقلاً في الوجود لم يتحقّق الوحدة الحقيقية التي هي ملاك التركيب الحقيقي.

١٣- قوله ﷺ: «وذلك بأن يحصل من تألّف الأجزاء أمر آخر وراءها»

وذلك يتحقّق بأن يكون أحد الجزئين قوّة للأخر والآخر فعليته، كما في الجسم المركّب من المادّة والصورة، فإنّ الصورة هي تمام حقيقة الجسم وفعليته، وليست المادّة إلّا قوّة حاملة لها ولكلّ فعلية، ولا فعلية لها إلّا فعلية الصورة. وكما في المركّب من الصورة المائية ومادّة ثانية وهي الاوكسيجن والهيدروجن. ولذا حكموا بانحصار المركّب الحقيقي في الأنواع المادّية المركّبة من المادّة والصورة.

١٤- قوله ﷺ: «المركّبات الاعتبارية»

اعلم أنّهم قد يقسمون المركّب إلى ثلاثة أقسام: حقيقي وصناعي واعتباري. وقد يقسمونه إلى قسمين: حقيقي واعتباري. فالمراد من الاعتباري في التقسيم الثاني هو الاعتباري بالمعنى الأعمّ الشامل للصناعي أيضاً. وهذا المعنى هو مراد المصنّف ﷺ ها هنا فيشمل المركّبات الصناعية كالبيت والكرسي والمركّبات الاعتبارية بالمعنى الأخض كالعسكر والقوم.

١٥- قوله ﷺ: «ومن هنا يترجّع القول بأنّ التركيب بين المادّة والصورة تركيب اتّحاديّ لا انضمامي»

أي: ومن وجود الوحدة الحقيقية في أجزاء المركّبات الحقيقية، وهي الأنواع المادّية، يعلم

كما سيأتي إن شاء الله.^{١٦}

ثم إن الماهيات النوعية، منها ما هو كثير الأفراد^{١٧}، كالأنواع التي لها تعلق ما بالمادة^{١٨}، كالنصر وكالإنسان؛ ومنها ما هو منحصر في فرد، كالنوع المجرد عن المادة ذاتاً وفعلاً، وهو العقل؛ وذلك أن الكثرة إما أن تكون تمام ذات الماهية النوعية، أو بعضها، أو خارجة عنها، لازمة، أو مفارقة^{١٩}؛ وعلى التقادير الثلاثة الأول يمتنع أن يتحقق لها فرد، إذ كل ما

جلا أن تركيب المادة والصورة اتحادي. إذ أجزاء الأنواع المادية التي هي المركبات الحقيقية ليست إلا المادة والصورة.

قوله ﷺ: «يترجح القول»

رجحاناً مانعاً من النقيض.

١٦- قوله ﷺ: «كما سيأتي إن شاء الله»

في الفصل الرابع عشر من المرحلة الثانية.

١٧- قوله ﷺ: «منها ما هو كثير الأفراد»

بالإمكان. ويقابله ما ليس يمكن أن يكون كثير الأفراد، فيكون منحصراً في فرد بالضرورة. فمقتضى التقسيم - الذي لا يصح إلا أن تكون الأقسام جامعة مانعة - أن تكون الجهة في القضية الأولى الإمكان وفي القضية الثانية الضرورة.

١٨- قوله ﷺ: «كالأنواع التي لها تعلق ما بالمادة»

أعم من أن تكون متعلقة بالمادة ذاتاً وفعلاً، كالأنواع المادية التي ليس لها نفس، أو تكون متعلقة بالمادة فعلاً لا ذاتاً، كالإنسان، حيث إن نوعية النوع بصورته، وإنسانية الإنسان بنفسه التي هي مجردة ذاتاً متعلقة بالمادة فعلاً.

١٩- قوله ﷺ: «وذلك أن الكثرة إما أن تكون تمام ذات الماهية النوعية، أو بعضها، أو خارجة عنها، لازمة، أو مفارقة»

أي: بيان كلا الأمرين من إمكان الكثرة الفردية في الأنواع المادية واستحالتها في الأنواع المجردة. وذلك لأن الثاني هو مفاد عكس النقيض الآتي ذكره والأول هو مفاد الأصل.

قوله ﷺ: «أن الكثرة إما أن تكون تمام ذات الماهية النوعية»

لما كانت الكثرة من أنحاء الوجود وصفاته، لامن الماهيات، كان الأولى أن يقول: إن الكثرة إما أن تكون مقتضى ذات الماهية أو جزئها أو لعرضي لازم أو مفارق.

فرض فرداً لها وجب كونه كثيراً، وكلّ كثير مؤلف من آحاد، وكلّ واحد مفروض يجب أن يكون كثيراً، وكلّ كثير فإنّه مؤلف من آحاد، وهكذا، فيذهب الأمر إلى غير النهاية ولا ينتهي إلى واحد، فلا يتحقّق الواحد، فلا يتحقّق لها فرد، وقد فرض كثير الأفراد، هذا خلف.

وعلى التقدير الرابع، كانت الكثرة بعرضٍ مفارق يعرض النوع^{٢٠}، تتحقّق بانضمامه إليه وعدم انضمامه الكثرة؛ وكلّ عرض مفارق يتوقّف عروضه على سبق إمكان حامله

وهذا المعنى هو المراد، وإن كان قد تقصر عنه العبارة، ويمكن أن يستشهد لذلك بقوله ﷺ في الفصل السادس من المرحلة الخامسة من بداية الحكمة في هذا المقام: «وإنما أن تكون لعرض مفارق... بل يدلّ عليه قوله في تعليقه على الأسفار ج ٤ ص ٤٣: «إن كثرة الأفراد إن كان باقتضاء من تمام الماهية أو جزئها أو أمر لازم لها لم يتحقّق لها فرد... وإن كانت لأمر مفارق... انتهى».

قوله ﷺ: «أنّ الكثرة إما أن تكون تمام ذات الماهية النوعية،

وبعبارة أخرى: سبب الكثرة إما داخلي أو خارجي وعلى الأول لا يخلو إما أن يكون تمام الذات أو بعضها وعلى الثاني لا يخلو إما أن يكون لازماً أو مفارقاً.

٢٠- قوله ﷺ: «كانت الكثرة بعرضٍ مفارق يعرض النوع»

فيه: إنّما نختار أنّ الكثرة بعرضٍ مفارق، هو الوجود الخارجي - فإنّ الوجود الخارجي عرضي للماهية، غير لازم لها، لإمكان كونها معدومة في الخارج - وتكثر أفراد الماهية بكثرة الوجودات العارضة لها. ولا حاجة في التكثر إلى أكثر من الوجود بعد ما كان كلّ وجود متشخصاً بنفس ذاته. ومما ذكرنا يتبيّن أنّ قوله ﷺ: «وكلّ عرض مفارق يتوقّف عروضه على سبق إمكان... ممنوع. فإنّ ذلك إنّما يصحّ في العوارض الخارجية وإما العوارض التحليلية فلا عروض حقيقيّة فيها حتّى يتوقّف على استعداد سابق. قال صدر المتألّهين ﷺ في الأسفار ج ٤ ص ٢٥٤: «بالجملة ما يقال إنّ الفصل من عوارض الجنس أو الجنس من عوارض الفصل أو الوجود من عوارض الماهيات، فليس المراد بالعروض في هذه المواضع وأمثالها هو العروض بحسب الوجود، بمقتضى أن يكون للعارض وجود غير وجود المعروض، بل هذا النحو من العروض إنّما يتحقّق في ظرف التحليل بين معنيين موجودين بوجود واحد، انتهى».

المادة^{٢١}، فيكون النوع مادياً بالضرورة^{٢٢}؛ فكلّ نوع كثير الأفراد، فهو ماديّ؛ وينعكس بعكس النقيض إلى أن كلّ نوع مجرد، فهو منحصر في فرد، وهو المطلوب.

٢١- قوله ﷺ: «كلّ عرض مفارق يتوقّف عروضه على سبق إمكان حامله المادة»

المراد بالإمكان هنا هو الإمكان الاستعدادي الذي هو نفس الاستعداد ذاتاً وإنما يختلفان بالاعتبار، قال ﷺ في بداية الحكمة: «وتانيهما الإمكان الاستعدادي. وهو كما ذكره نفس الاستعداد ذاتاً وغيره اعتباراً، فإنّ تهتؤ الشيء، لأنّ يصير شيئاً آخر له نسبة إلى الشيء المستعدّ ونسبة إلى الشيء المستعدّ له، فبالاعتبار الأوّل يسمّى استعداداً فيقال مثلاً: النطفة لها استعداد أن تصير إنساناً، وبالاعتبار الثاني يسمّى الإمكان الاستعدادي، فيقال: الإنسان يمكن أن يوجد في النطفة، انتهى.

٢٢- قوله ﷺ: «فيكون النوع مادياً بالضرورة»

أي: بالوجوب فالقضية ضرورية ذاتية. فعكس نقيضها أيضاً ضرورية ذاتية. كما أشرنا إليه آنفاً.